

نام رمان: مو نارنجی من

نویسنده: مریم صدر

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه:

رها کن...

گیسوانت را...

از بند اسارت شکوفه های بهم پیوسته...

رها کن...

انهارا در میان این نسیم...

رها کن...

بسپارشان به دستان نوازشگرانه ی باد...

بگذار با آوازه ی نسیم...

برقصند و در میان باد...

پیچ تاب بخورند...

مونارنجی من...

موهایت را در این هوای عاشقانه...

برای من...رها کن...

مثل همیشه دلبرانه...

رهایشان کن...

— رایین —

صدای گوشیم برای باز پنجم بلند شد.

- چیه آرمین؟

+سلامی مجدد جناب... یه وقتی به روی خودت نیاریا... چرا

نمیای... زشته بخدا... من به درک مثلا عروسیخواهرته...

— آرمین بس کن ترو خدا. اونا روی دیدن منو ندارن+مهمون دعوتی دوما دی ها. پاشو بیا دیگه.

— نمیخوام عروسیش که یکی از بهترین روزای عمرش خرابکنم.

صدای یک نفر از پشت خط نظرم رو جلب کرد:

کیه آرمین؟

+هیچکی عشق من، رایینه.

گوشیو بده من

+ باز اعصابت رو خورد نکنیا

نه بابا بده گوشیاو رایین سلام داداشیا ز داداشی گفتنش لبخندی روی لبم اومد- سلام خواهری خوبی؟ مبارک باشه ایشالا خوشبختبشی.

مرسی. نمیای؟ تو عروسی تنها خواهرت باشی؟؟

- نه پیام خودتم خوب میدونی پیام عروسی عزامیشه

داداشی ترو خدا بیا، بیا بهت همه چیه میگم. اگهیای  
میفهمی. به روشونم نیار پشیمونن.

فقط به خاطر تو میام راستش ولی بیشتر از یکساعت  
نمیتونم باشه؟

باشه داداشی. فعلا خدافظ منتظرتم.

— خداحافظ خواهریراشین ۲۱ سالشه از وقتی ۵ سالش بوده عاشق آرمین بوده.  
آرمین هم سن منه و ۲۵ سالشه.

من آرمین از ۱۹ سالگی توی دانشگاه دوست شدیمو دوتایی  
با هم دیگه شرکت زدیم که کارش دیزاین و چیدمان بود توی  
هفته اول مشتری های کمی داشتیم.

بعد کم کم اینقدر از کارمون رضایت پیدا کردند که توی یک  
ماه سرمون کلی شلوغ شد و کلی سفارش گرفتیم.  
ارمین برای کار شرکتمون خیلی به خونه ما میومد و متوجه  
نگاه های عاشقانشون می شدم.

یه روز آرمین اومد پیشم و با کلی ترس و استرس گفت راشین  
رو دوست داره ولی میترسه که اون آرمین رو دوست نداشته

باشه. خلاصه با کلی دردسر و مخالفت خانواده آرمینمخصوصا

داییش بالاخره امروز عروسیشون هست.

کت شلوار خاکستری با پیرهن سفید پوشیدم وموهام رو کمی

ژل زدم و به سمت بالا مرتبشون کردم کفش وکمر بند ست

مشکی و ساعت مچی استیل رو بستم و سویچ روبرداشتم.

از خونه زدم بیرون سوار مزدا ۳مشکیم شدم وعینک افتابیم

رو زدم بدبختی من یکی دوتا نبود که...

مامانم همیشه میگفت صدام خوبه و از همون ۱۷ سالگی من

رو بزار فرستاد واسه ی تست خوانندگی. هی خدا...

۱۸ سالم بود که یهویی خودمو وسطه یه مشیت آدمدیدم یه

مشیت خواننده و آهنگ ساز.

به لطف پدر گرامی از ۱۵ سالگی گیتار و پیانو روحرفه ای

بودم چون از ۹ساز ی کلاس هاش رو میرفتم.

از ۱۵ سالگیم توی فرانسه (شهر پاریس ) زندگیمیکردم اون

هم بخاطر مشکلی که مامان داشت.

به خاطر یه مریضی که یادم نیاد چی بود و دوستبابام که

اینجا کار میکرد پزشک بود و گفت که به اینجا بیایم.  
 به خودم که اومدم روبه روی باغ بودم. ساعت تقریباً ۸ رو  
 نشون میداد داخل رفتم زنا و مردا در حال صحبت و خنده  
 بودن و فقط آتنا متوجه من شد. آتنا دوست صمیمی راشین و خواهر آرمین بود دختر بدی  
 نبودولی سعی میکردم ازش دوری کنم.  
 چون جووری رفتار میکرد کا انگار من رو دوستم دارهو من نمی  
 خواستم با صمیمی شدن باهاش ضربه ی بدی به روحش  
 بزنم.  
 باهاش احوال پرسى کردم و به سمت جایگاه عروس و دوما  
 رفتم راشین تا من رو دید پرید بغلم نم اشکو از چشمش  
 میتونستم ببینم.  
 بغلش کردم و گفتم:  
 \_مبارک باشه خواهر نازم ایشالا خوشبخت بشی. بعداز اون با ارمین سلام و احوالپرسی کردم  
 و به اونهم  
 تبریک گفتم.  
 \_ سه سال بعد \_ \_ \_ \_ \_ رایین \_

امروز تولد ۲۷ سالگیمه. راشین سال بعد از عروسیش باردار

شد و بچش به دنیا اومد...

یه دختر به اسم رانا . سال پیش برگشتم ایران ولیاتفاقایین دو سال...

– فلش بک –

– دو سال پیش شهاب یکی از دوستای توی ایرانمبهم زنگ زد. انگاری برایش رکتش مشکلی پیش اومده بود.

ازم خواست به مدت سه ماه برم و برای کارهایش رکتش

کمکش کنم.

من هم قبول کردم.

تصمیم دارم برم خونه ای که پدم به نامم کرده یود والان

دست سه نفر اجارش داده.

نمیتونم برم برای سه ماه پاشم برم هتل یاالکی خونه

بخرم ، بهتره برم و توی همون خونه ای که تو ایراندارم و

سه ماه رو همونجا بمونم.بعد از فرودگاه یه تاکسیگرفتم و به سمت خونه راه افتادم.

یه چیزایی توی ذهنم بود.

رسیدم به خونه. زنگ خونه و درو زدم . یه دختر اومد دم در

موهای هویجی فر که دورش ریخته بود.

و یه شلوارک تا زیر زانو به رنگ صورتی و خال خالهای سفید

و یه بلیز سفید که یکم کج شده بود تو تنش پوشیده بود.

خیلی سعی کردم نخندم. دختره به خودش اومده بود و گفت:

بله؟

انگار یادش رفته بود چه شکلی جلوم وایساده.

گفتم: ماندگار هستم! گفت: خب، به من چه کهماندگاری؟ اومدی بگی

ماندگاریت بالاست که چی؟ ملت خل شدن!

سرش رو آورد بالا و تو چشمام گفت: خدا شفاتبده و درو بهم کوبید.

نمیدونستم بخندم یا عصبانی باشم.

دوباره خواستم در بزنم که یهو در باز شد و دختره باچشمای

گرد نگاهم کرد.

دو جفت چشم دیگه هم از پشت سرش داشتن منوبا تعجب نگاه میکردن!

دختره با همون وضع فقط یه مانتو بلند پوشیده بود که دکه

هاش هم کج و کوله بسته بود. گفت: شما.. اقایماندگارین؟

یهو گفت: وای، ترو خدا ببخشید آقای ماندگار چیزی شده؟

اینجا چیکار میکنین؟

بعد یهو یی انگار که چیزی به سرش بخوره ادامهداد: اصن از



کجا معلوم شما آقای ماندگار باشی؟ آقای ماندگار این شکلی نبودن.  
بعد دوباره در رو کوبید.

یهو خندم رو ول کردم و زدم زیر خنده قرمز شده بودم دختره  
خل و چله. بعد از یکمی خنده زنگ درو زدم که دخترهاینبار از پشت  
آیفون گفت: پسره چلغوز گمشو تا به پلیس زنگ زدیم بیابیرنت مزاحم.  
و من دوباره پوکیدم از خنده.

یادم اومد برای قرار داد با بابام در تماس بودن.

این دختره عین خودم حاضر جواب و پرو بود هر چنداصن  
اینبار وقت جواب دادن نداشتم.

کلید رو از جیبم در اوردم که گوشیم زنگ خورد.

\_سلام سیاوش جانم؟

+سلام رایین باید ببینمت\_باشه من تا سه ساعتدیگه خودمو میرسونم.

+چی؟ سه ساعت دیگه؟؟ چرا اینقدر دیر؟؟\_بابا من تازه رسیدم بزار تکلیف خونمون  
مشخصبشه تا

ببینم چی میشه.

+اوکی فعلا...

\_بای...

به سمت خونه رفتم و درش رو باز کردمبلند گفتم : کسی نیست . اهم  
اهم

یهو همون دختر اولیه با قیافه جن زده ها پرید تو یهال وگفت:هییییییییییییییییی تو اینجا  
چیکار میکنی . وایسابزنم

پلیس بیاد ببرت ادبت کنه.دیونه انگار داره با بچه یدوساله حرف میزنه و بهش میگناذیت  
نکن

وگرنه میگم لو لو بیاد بخورت.

خند مو لابه زور خوردم و گفتم : خانم محترم بسکنین دیگه  
اینجا خونه منه و شما هم مستاجر- منین و در اینصورت من  
هم صاحب خونه هستم.

با دهن باز بهم خیره شده بود.

گفت:کسی که من باهاش قرار داد رو بستم شمانبودین.

گفتم: میتونیم صحبت کنیم ؟

گفت.بله بله فقط چند لحظه ....و بعد سریع رفتداخل یکی از اتاق ها.

خونه تقریبا مرتب بود فقط روی میز وسط حالکلی پوسته

های پفک چیپس ونوشابه و غذای بیرونی بود.

رو زمین هم پر از کتاب و کاغذ و خودکار بود . اینفقط بخش

جلوی تلوزیون بود اما بقیش مرتب بود.

یهو همون دختره با دوتای دیگه که پشت سرش عینجوجه

وایساده بودن اومدن و گفتن: بفرمایین.

چه هماهنگ...

یکی از اون دخترا که پشت حاضر جوابه وایساده بودموهای

مشکیش از شال به صورت کج بیرون زده بود.

و یه شال صورتی با مانتو سفید و شلوار مشکپوشیده بود. گفت: من برم شربت بیارم.

گفتم: زحمت نکشید ممنون.

گفت: زحمتی نیست و رفت.

پووووف یه لحظه صمیمی میشن یه لحظه پاچه‌میگیرن.

اون یکی دیگه یه مانتو شلوار مشکی پوشیده بود و فرق وسط

باز کرده بود.

چهره با نمک بود اما نه به بانمکی اون اولیه نمیشد.

یه شال سبز هم انداخته بود روی موهایش. اما دختر اولیه یه صورت گرد و لب و بینی

کوچیک و چشمایدرشت رنگی. هویجی روی صورتش هم دو یا سه تاکک و

مک ریز داشت بود که خیلی نازش کرده بود.

کل اینا تو دو\_سه ثانیه بیشتر طول نکشیدهمون اولیه گفت: بفرما بشینین.

و اوئی که رفته بود شربت بیاره آوند و شربت ها رو گذاشت  
روی میز و کنار اون دوتا دیگه نشست.

گفتم: راستش من برای کاری به ایران اومدم و میخوام حدودا

۳ ماه رو ایران بمونم. و خب توی این مدت میخوام توی خونه خودم باشم و تقریبا

یه ماه دیگه باید خونم آماده باشه یعنی اینجا.

به چشماشون نگاهی انداختم انگار بغض داشتند و هیجیه گفت: آقای ماندگار ما نمیتونیم  
جایی رو پیدا

کنم. راستش کی به سه

تا دختر که نه خونواده دارن نه کار درست و حسابی خونه

میده.

بغد یهو اخم کرد و گفت: راستی اصلا من مطمئن نیستم شما

جناب ماندگار باشین.

گفتم: پسر شون هستم... صاحب اصلی خونه. کارشناسایم رو در اوررم و بهشون نشون دادم.

سری تکون دادن و شال سبزه گفت: شما و پدرتون خیلی لطف

کردسن به ما خونه رو اجاره دادین.

اما حالا ما باید چیکار بکنیم؟؟ با پولی که ما داریم فرصت

کمی که شما دارین میگین خیلی مارو تحت فشار قرار میدی.

دختر مو مشکیه گفت:

نمیشه یکم فرصت بدین ؟ یک ماه خلیه کمه. کی بهشا دختر

مجرد و یتیم خونه میدی؟ چونش از بغض

لرزید... فکر یهویی به سرم رسید که اگه

میگفتم زنده از ایندر بیرون

نمیرفتم. ولی قطره اشکی که از چشمای دختر سومیه چکید و زودپاکش کرد و چشمای.

پر بغض دوتا دختر اولی باعث شد نظرمو بگم وشانسمو

امتحان کنم.

گلو مو صاف کردم و موهام و به حالت نمایشی بهعقب

فرستادم.

نگاهشون جلب من شد.

گفتم: یه راهی هست!

سه تایی با خوشحالی گفتن: چه راهی؟

گفتم: من از امروز باید یه جایی اقامت داشته باشم و کار شما

هم بیشتر از یکم ماه طول میکشه برای پیدا کردن خونه ی

مناسب. تا خونه پیدا کنید پس....

سه تایی گفتن: پس چی؟

گفتم: میتونیم توی این مدت تو این خونه با هم زندگی کنیم...

یهویی سه تایی با هم گفتن: چپچپی؟؟؟

گفتم: میدونم الان عصبانی شدین ولی من تنها راهیکه به

ذهنم می رسید همین بود.

مطمئن باشین موندن من فقط اینه که جایی برای خواب و...

داشته باشم و کاری با شما نخواهم داشت.

پول خوراکی و برق و آب و گاز و... هم هرچی شدن نصف\_

نصف من از امشب باید اینجا بمونم و یکی از اتاقارو فقط

برای کارم بر میدارم. به ساعت نگاه کردم.

دو ساعت دیگه باید شرکت سیاوش باشم.

گفتم: من دوساعت دیگه قرار فوری دارم باید تا اونموقع

وسایلامو توی یکی از اتاق ها بزارم.

کی داوطلب میشه اتاقشو با من تقسیم کنه؟ کسی جواب نداد، اوففف، من با این سه تا

دختر روانی می شدم.

گفتم: راستی خودتون رو معرفی کنید. من دایینماندگار هستم.

یهویی یکی از دخترا همونی که موهای مشکیشو فرق وسط باز کرده بود گفت: +چقدر اسمتون و کلا همه چیتونشیه خواننده ایرانیست که توی فرانسه هم آهنگ فرانسوی میخونه و همفارسی...  
گفتم: خودم هستم...  
مونارنجیه گفت: شوخی بسه، اگه تو اون خواننده هستی منمالچینم...  
گفتم: مجبور نیستین باور کنین که...  
و ادامه دادم: کدوم یکی از شما ها اتاقتونو باهام تقسیم میکنین؟  
مونارنجیه گفت: هنوز برای موندنتون رضایتندادیم.  
گفتم: باشه اما باید تا کمتر از یکماه دیگه خونه تخلیه بشه. اومدم از در برم بیرون که گفت: ونگفتم که نمیتونین بمونین...  
گفتم: تکلیف من رو مشخص کنید. برم یا بمونم؟؟.  
یا میمونم و وقت بیشتری برای پیدا کردن خونه دارین و یا میرم و باید تا کمتر از یه ماه دیگه خونه پیدا کنید... مونارنجی: چطور بهت اعتماد کنیم؟  
گفتم: هیچوقت آدمی که آبروش واسش مهم باشه کار خطایانجام نمیده.  
بهتون اطمینان میدم.  
گفت: فعلا امروز لوازمتون رو توی اتاق دومی بزارینتا بعد

تصمیم گیری انجام بشه. و این بود اولین خونهمشترک من با سه تا دختر که یکی از یکی دیگه خل و چل تر بودن...

وسایلم که شامل یه چمدون و یه کوله بود رو گذاشتم توی اتاق دومی که فهمیدم اتاق مونارنجیست...

پوف ، من تو خونه خودم هم باید عین مهمونا رفتار کنم ولی خب در حال حاضر خونه ی اوناست چون قرار داددارن.

یهو دختره اومد تو گفت: خوب گوش کن جنابماندگار برام مهم نیست تو خواننده ای یا هر کس دیگه ای فقط پاتو از حد

خودت فراتر نزار. فعلا ما ساکن این خونه ایم پس ما هم قوانین خودمون رو داریم ، توی اتاق من هستی فقط برای وسایلم شب ، تو هال

میخوابی و وسایلمت پخش اتاق نباشه.

ادامه داد: برای غذا خوردن و کار های دیگه هم آشپزخونه و هال و هر جا دیگه ای رو باید مرتب کنی البته وقتیمه خودت

باعث نامرتب شدنش میشی . خب امری ندارم عرضی نیست؟ من فقط داشتم نگاهی میکردم ، این دیونست واقعا.

پوفی



کشیدم و فقط گفتم : اوکی...

گویشیم زنگ خورد...

جنی بود یکی از طرفدارام . ۱۷ سالش بود، لبخندی روی لبم

اومد به فرانسوی بهش سلام کردم. سلام رایین+سلام جنی چه خبر ؟ چیزی شده؟

\_ نه دلم واست تنگ شده کجایی؟

+ایرانم خوبی

\_ مرسی ، قراره ایران بمونی ؟این جملشو غمگین دار دار

گفت...

+نه سه ماه دیگه برمیگردم.

-باشه مواظب خودت باش...

+باشه به جیمز سلام برسون، راستی...!\_هوم؟

+حواست به رامین باشه خیلی تنهاست...

\_اومممم سعیمو میکنم

+ جنی اون دوستت داره اذیتش نکن.

\_ باشه روز خوش بای.

+بای

جنى از طرفدارايى بود كه همكلاسى برادر كوچيكمرايين در  
اومد و رايين ازم خواهش كرد اكر جنى كاريخواست انجامبدم.  
اونم خواست شمارمو به عنوان خواننده موردعلاقش داشته  
باشه . اون تقريبا هر روز به يه بهانه اى زنگ ميزنـهيا به يهـصورتى به ديدنم ميومد... اين  
دختره ديونه تراز اين سه تا كلهپوكه...  
بعد از گذاشتن وسايلام توى اتاق از اتاق بيرون زدم.  
براى بيرون رفتن از خونه بايد از جلوى اتاق اولى رد ميشدم.  
صدايى توجهمو جلب كرد.  
- چرا ادمعا كردى نميشناسيش؟  
چيه؟؟- توقع داشتى بپرّم ماچش كنم؟ بگم وااايييمن  
عاشقتمممم.  
- نخير اما نبايدم باهاش اينجورى حرف ميزدى. سبرو بابا فكر كرده كيه خودشو ميگيره  
اينقدر.  
با تعجب به حرفاشون گوش ميدادم... من خودمو ميگيرم؟؟؟ پوووف...  
خدا اخرو عاقبت من رو با اسن شه تا دختر بخيركنه.  
از در زدم بيرون.  
با گرفتن يه تاكسى و بعد از اون دادن ادرس بهراننده ، توى

نیم ساعت خودمو جلوی یک ساختمان حدوداً ۱۰ طبقه با  
نمای ابی - سرمه ای دیدم.

بالای ساختمون بزرگ نوشته شده بود : شرکت آریان.  
وارد ساختمون شدم.

نگهبان از پشت درگاه سنگی بیرون اومد و پرسید:  
سلام با

کسی کار دارین؟

گفتم: سلام خسته نباشین... ماندگار هستم ... باقای...یهویی پرید وسط حرفم و گفت:  
بله بله یادمافتاد جناب اریان  
سپرده بودن بفرمایین ایشون طبقه هشتم هستن...

لبخندی زدم و به سمت اسانسور حرکت کردم.

نگاهی به وضعیتم از داخل آئینه انداختم. دستی بهمواهم

کشیدم و طبیق عادت کف دستم رو روی تیشترتمکشیدم.

با صدای (طبقه ی هشتم... خوش آمدید...) از آسانسور بیرون اومدم.

به سمت تنها دری که توی اون طبقه بود و درش باز بود رفتم.

دختری با مانتو و شلوار ساده ی خاکستری و مقنعه‌ی مشکی

پشت یک میز نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد وهمزمان

چیزی رو با دقت تایپ میکرد. بعد از چند دقیقه تلفنش رو قطع کرد و تایپش رو متوقف و روبه من گفت: سلام. امرتون!؟

گفتم: ماندگار هستم... با جناب آریان کار داشتم.

هماهنگ

شده.

گفت: بله هماهنگ شده ایشون براشون جلسه یفوری پیش

اومد و الان توی جلسه هستن.

لطفا بشینین تا جلسشون تموم بشه.

بعد به مبل تک نفره ی چرمی مشکی رنگ موجود در سالن اشاره کرد.

با تلفن یک شماره ی دو رقمی گرفت و بعد گفت:

اقای

میرزایی مهمون داریم لطف کنین برای پذیراییز حمتش رو

بکشین. تلفنش رو که قطع کرد پشت سرش تلفنزننگ خورد و

دخترک دوباره مشغول انجام کارهاش و صحبت شد.

بعد از ۵ امین سیاهش جلسش تموم شد و من وارد اتاقشدم.

اتاقی با دکور مشکی.

میز کار مشکی که جلوی اون میز مخصوص کنفرانس وجود داشت.

صندلی های چرخدار چرمی مشکی زنگ که یکپشت میز  
قرار داشت و ۶تا دور میز.

سه تا سمت چپ و سه تا سمت راست.سیاوشسرش رو از توی کامپیوتر بیرون آورد و از  
پشتمیزش بند شد.

سلام و احوالپرسی کردیم و دستش رو به گرمی فشردم.

نشستیم پشت میز کنفراس و اون برام از همبرنامه هاش و پروژه هاش گفت.

از اتفاقای این چند وقته و دشمنای شرکت و افتتوی کار همگفت.

خللصه کلی کاغذ و... هم تحویل داد.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۹شب رو نشونمیداد.

نگاه خسته ای به شرکت ساکت و سیاوش کهداشت کاغذ

های بهم ریخته ی روی میز رو جمع میکردانداختم.اونم بعد از گذاشتن  
دسته ی کاغذ ها رویمیز خودش کیفشو-

برداشت در لپ تابشو بست و باهم از شرکت زدیمبیرون.

جلوی ماشین من خداحافظی کردیم و هر کسیسوار ماشین

خودش شد...

ماشینو یک ساعت بعد از اومدنم یکی از اشناهایبابا آوردشرکت.

راه افتادم. نزدیک خونه بودم.

سر راه یه بسته نون و پنیر و مربا و کره و یه سریخوراکی  
 خریدم. توی کوچه بودم. تاریک بود و به خاطر سکوت کوچه صداها  
 هرچند کم واضح شنیده میشدن جیغ کسی باعث شدیهویبزنم رو ترمز.  
 دیدم مردی داره دست یه دختر و میکشه سمتماشینش.  
 نمیدونستم چیکار کنم. بایه جادوی عجیبی انگار مسخ شده  
 بودم. دستم رفت سمت دستگیره.  
 بازش کردم. پیاده شدم.  
 رفتم سمت مرده و غیر ارادی مشتی توی صورتشکشیدم.  
 دختره.... نگاهم به قیافه ی رنگ پریده و چشمایگریون  
 دختره گره خورد.  
 هق میزد و دستاشو بغل کرده بود.دوسه تا مشت کهبه مرده زدم بیحال کنار ماشینش زانو زد.  
 تازه چهره ی دختر توی مغزم اومد.  
 اون... همون دختره بود...  
 نشستم توی ماشین.  
 خیلی اعصابم خورد بود. هم خسته بودم و هم وقتیتو چنین  
 موقعیتی بودن حس میکردم راشین جای دخترمقابلمه و دیوونه میشدم.

با عصبانیت نشستم توی ماشین.

دختره عقب نشسته بود و از ترس به خودمیلرزید.

لرزیدنش زیادی از حد بود و کمی ترس توی دلمانداخت.

ماشینو توی پارکینگ گذاشتم.

پیاده شد و دوتایی به سمت خونه راه افتادیم. در روباز کردم اما قبلش بلند در زدم و گفتم: یا الله...

دختره رنگش پریده بود و هنوزم میلرزید.

یکی از دخترا از اتاق اومد بیرون و تا چشمش بهمونارنجیه

افتاد گفت: نهال.. خوبی؟؟؟

رو به من با ترس گفت: سلام.. چیشده؟ گفتم: تو کوچه بودم که...

یهو همون مونارنجیه که فهمیدم اسمش نهاله دادکشید:

نگو... بسه... بسه... چرا تموم نمیشه...

با تعجب و تفکر نگاهش کردم که دوستشگفت: ببخشید اون

حالش خوب نیست و اونو به سمت اتاقش برد..

همون لحظه یکی دیگشون از اتاق اوند بیرون وسلام کرد. گفت: نهال و باران کجا رفتن؟

من که کلا رفته بودم توی شوک گفتم: تو اتاق دومیه.

سری تکنون داد و رفت.

پوفی کردم. یادم اومد خرید هامو از توی ماشینیاورددم..

حواس نمیزارن که...

بعد از آوردن خرید ها یه در یخچالو باز کردم کهخالی بودنش

به تعجبم دامن زد...

یه بطری شیر... و چند تا دونه تخم مرغ...

مقداری پنیر و توی یک بشقاب چندتا دونه خیار و گوجه بود...

خرید هارو گذاشتم توی یخچال. قوطی مربا و عسلو قالب

های پنیر و کره و نون بسته ای و بطری ابمیوه. شیر و شیر

کاکائو و کلی خرت و پرت دیگه. صدای گریه میومد...

پوفی کشیدم و توی گوشه ای ترینقسمت حال نشستم.

دختر سومی اومد توی حال گفتم: بیخشید... خانم... گفت: آوا هستم...

گفتم: میشه لطف کنین یه رختخواب بهم بدین...

بله ای گفت و رفت: چقد زندگی چرت شده...

خبری از تخت خواب عزیزم نیست... مامانن...

رختخواب آورد...



دیدم از گشنگش خوابم نمیره...

لیوان یکبار مصرف رو برداشتم و توش شیر کاکائو ریختم و با

یک خوردم... بعدشم اپن رو مرتب کردم و رفترو رختخواب دراز کشیدم...

باهمون لباسها از خستگی خوابم برد...

— نهال —

صبح از خواب بلند شدم... معدم از گرسنگی میسوخت.

به سمت یخچال رفتم.

درشو که باز کردم چشم هامو چند بار باز و بسته کردم.

اینارو کی خریده؟؟؟-

شاید اون پسر سوسوله خریده.

به من چه اصن... از توی فریزر دو تیکه نون سنگدر آوردم

و چایی ریختم و با نبات شیرینش کردم. پنیر رو از توی یخچال در آوردم و برای خودم لقمه گرفتم.

هیچی مثل خوردن پنیر با نون سنگک همراه بای چای شیرین

اون هم سر صبح ادمو سر حاله. نیاره.

با صدای سرفه ای لقمه توی گلووم پرید.

اوا و باران که قزعا دانشگاه بودن پس...

ضربه ای به پشتم خورد و دست از سرفه کشیدم.

دو قلوپ چایی خوردم و صدامو صاف کردم.

برگشتم دیدم داره نگام میکنه. گفتم صبحتون بخیر.

گفت: صبح شما هم بخیر.

بعد گفتم: من که کلا قراره اینجا سه ماه زندگی کنم.

پس غذا و

خورد و خوراک و خونه کلا باید بشه نصف نصف تویاین سه

ماه هم تصمیم گرفتم اجارتونو نگیرم. چایی براش ریختم و تعارف کردم بشینه.

صندلی رو کشید و رو به روی من نشست.

تشکری کرد و ادامه داد: خلاصه داشتم میگفتم.

وقتی چند نفر همخونه بشن همه چیز تقسیم میشه.

گفتم: خب؟

گفت: خب نداره دیگه... باید واقعا مثل همخونه های واقعی

باشیم که اینجوری نه من اذیت بشم و نه شما معذب بشین.

باشه ای گفتم و بعد گفتم: باشه حالا بعدا مفصل صحبت

میکنیم. من باید برم چون دیرم شده و با یه خدا حافظی دویدم  
سمت در که اتوبوس نره. تا رسیدم ایستگاه اتوبوس رفت. زدم تو سرم و گفتم: بدبخت شدم.  
با صدای بوقی از جا پریدم. نگاهم رو به سمت ماشینی که بوق  
زد انداختم. همون پسر (رایین) بود.  
گفت: میخواین برسو نمتون؟ گفتم: نه ممنون الان اتوبوس  
میاد.  
دیدم داره نگاهم میکنه...  
ادامه داد: پس چرا از رفتن اتوبوسی که چند دقیقه پیش رفت  
داشتین پاتونو میکوبیدین زمین؟  
زیر لب لعنتی گفتم و ادامه دادم: اره رفت حالا مشکلی نیست.  
صبر میکنم با اتوبوس بعدی میرم. باشه ای گفت و رفت..  
گفتم میمردی یه تعارف دیگه میزدی.  
پام روی زمین با ریتم خاصی بالا و پایین میشد.  
نگاهی به ساعت انداختم.  
تا الان ۵ امین تاخیر. لعنتی لعنتی  
لعنتی.  
یه ماشینی دنده عقب اومد.

دیدم پرسرت. با تخصی گفت: نیومد؟؟ گفتم: مفتشی یا پپای من؟؟؟

گفت: همخونت. پوفی کردم و نگامو به ساعت مچیمدو ختم و بعد به خیابونی

که هیچ اتومبیلی توش رفت و امد نمیکرد.

گفت: بشین دیرت شد.

گفتم: دیرت نه... دیرتون شد.

خندید و گفت: بیا بشین دختر جون و بعد خندید و باخندش

رو مخم اسکی رفت.

با حرس در عقبو بازش کردم و نشستم.

گفت: راننده شخصیم یا تاکسی؟

بیا جلو بشین بابا نمیخورمت که.

با اخم جلو نشستم و راه افتاد.

ادرسو بهش دادم و گفت: حالا تو هم باید کمک کنی چون من

خیلی ادرسارو نمیشناسم. هی با اشاره بهم میگفتم.

اخرشم جلوی ساختمون ترمز کرد.

پیاده شدم و خدا حافظی و تشکر کردم و در جوابش فقط یه

لبخند مرموز نسیم شد.

با نگهبان سلام و احوالپرسی مختصری کردم و اسانسور روزدم.  
وارد اسانسور شدم. و دکه طبقه ی هشتم روفشردم.  
در داشت بسته میشد که پای یک نفر مانعش شد.  
با تعجب به فرد رو به روم نگاه کردم.  
نهههه! این اینجا چیکار داره.  
لبخند زد و گفت: تعجب نکن محل کارمه.  
پوفی کشیدم و با خونسردی الکی گفتم: به من مرتبط نیست. اسانسور طبقه هشتم ایستاد  
و همراه با من اون هم از اسانسور بیرون اومد.  
محل ندادم و وارد بخش خودمون شدم و در اتاقکناری اتاق  
مدیر یعنی قسمت رسیدگی به پرونده ها و کارهایتایی و...  
رو بازش کردم.  
پشت میز نشستم و پوفی کشیدم.  
یک ساعتی از اومدم میگذشت.  
اقای میرزایی واسم چای آورد و با بیسکویت هایروی میزمخوردیم.  
داشتم یکی از کلربوک هارو بررسی میکردم که درزده شد. بفرماییدی گفتم که آقای  
اریان وارد شد.  
سلامی کردم که

گفت: رایین جان بیا داخل.

رایین اومد تو و اریان رو به من گفت: خانم ملکیجناب ماندگار

به مدت چند ماه توی اتاق شما مشغول به کارمیشن و

همکارو هم اتاقی هستین.

زیر لب گفتم: وای...همینو کم داشتم...

لبخند زوری زدم و گفتم: بله حتما و روبه رایینگفتم:

از همکاری با شما خوشبختم.

اریان روشو برای لحظه ای به سمت مخالفچرخوند و من در

اون فرصت چشم غره ای به رایین رفتم مه باعثشد برای

حلوگیری از خندش شمتشو دور لبش بکشه...نیمساعت بعدش میز و صندلی جدیدی

هم به اتاقماوردن و

میزامون دقیقا کنار همدیگه قرار گرفت.

وایی که چقدر حرص خوردم.

بچه پولدار قوزمیت. اه. وقتی اومد توی اتاقنشست کلی

شیطنت تو چشماش موج میزد.

داشتم چیزی تایپ میکردم.

اون داشت زیر لبی واسه خودش به فرانسوی وز وز میکرد.

اسکل...

اخرش کلافه گفتم:

جناب ماندگار اینجا محل کاره لطف کنین اوازنخونین.

با خنده گفت: مشککش چیع؟

گفتم: تمرکز بهم میخوره. گفت: تایپ کردن همتراکز میخواد؟

گفتم: متاسفم واستون واقعا که.

گفت: نمیخونم دیگه.

گفتم: خوبه. و بعد به کارم ادامه دادم.

از در رفتم بیرون و بعد خوردم یک لیوان ابخواستم وارد اتاق

بشتم.

عصبانی بودم. با عصبانیت درو باز کردم که صدایاخی باعث

شد سرمو ببرم بالا.

- آخخخخخ...

گفتم: وای چیشد؟؟؟-

همونجوری مه دماغشو گرفته بود گفت:هیچی. باصدایی که سعی داشتم توش خنده ای مشخصنباشه

گفتم: وای دماغتون خورد به در؟؟؟... ببخشید عمدا نبود شرمنده.

با حرص گفت:خواهش میکنم اتفاقه دیگه میفته.

با لبخند نشستم روی صندلیم و به ادامه ی تایپممشغولشدم.

اوووف بالاخره یک روز کاری مرخرف دیگه هم تمومشد، سوار

اتوبوس شدم و به خونه برگشتم.

رسیدنم همراه شد با رسیدن آوا و باران، باهم واردخونه

شدیم، ساعت تقریبا پنج عصر بود،خیلی گرسنم بودچون امروز حتی حال ناهار خوردن همنداشتم.

آوا نیمرو درست کرد و برای عصرونه نیمرو خوردم،بعد از

خوردن عصرونه، آوا و باران، به کافی نت رفتن تا برای تحقیق

هاشون اطلاعات جمع کنند،- گفتند بعد از اون هم بهکتابخونه میرن.

ساعت تقریبا شش رو نشون

می داد که با خستگی، سرم رو از روی صفحه لپتاپ کنار

کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم



و چای تازه ایی ، برای خودم ریختم، که صدای کلیدو باز شدن در باعث شد نظرم به همون سمت جلبیشه.همون پسره بود، با خستگی مشهودی واردخونه شد و بی حالدر رو بست.

بلند سلام کرد.

از توی آشپز خونه گفتم:

-سلام، کسی خونه نیست.

احوال پرسى کرد و به سمت گوشه ی هال رفت وکتش رو در

آورد و روی رخت خواب هایی که دیشب بهش داده بودیم گذاشت و کیفش رو هم کنارشون.گفت:

-وسایلم توی هال پهن باشن مشکلی نداری؟

گفتم:-گفتم که اتاقم هست برای گذاشتنلوازمتمون...

گفت:

-اوکی پس، مشکلی نداری؟

گفتم:نه

وسایلمش رو برداشت و گذاشت توی اتاقم.

منم چایی دیگه ایی توی فنجان ریختم وبلند گفتم:

-چایی ریختم، بیاین چایی بخورین.

بعد یهو یادم افتاد، که شال سرم نکردم. به سمت اقام رفتم و بی توجه به اون که سرش توی برگه یتوی دستش بود، شال مشکی رنگم رو روی سرمانداختم.

بعد از پوشیدن شالم، از اتاق بیرون امدم.

رفتم توی آشپز خونه تا چایی های سرد شده روعوض کنم.

یه چایی دیگه ریختم و خواستم بزارمش روی اپن کهبا چیزی

که دیدم جیغی کشیدم

و از ترس فنجون چایی از دستم ول شد و صدایوحشت

ناکی از برخوردش با زمین ایجاد کرد.

گرم گرفته بود، موجود کثیف، جیغ زدم:

-جلو نیا وگرنه می کشمت.

یهو صدای نگران رامین امد. -پیشده؟ کجاست؟ گفتم: کی؟ گفت: دزد دیگه...

میون گریه خنده بلندی سر دادم که گفت:

-چرا می خندی؟ گفتم: دزد کجا بود؟ گفت: پس

چرا داد کشیدی؟

یهو یادم افتاد، به جلوی پام نگاه کردم، داشت نزدیکتر می

شد. جیغ کشیدم:

-دزد نیست، یه چیزی بدتره، سوسک.....

پشتم خورد به کایننت، از روش پریدم که به سمتنیاد، که  
سوزش وحشت ناکی تو کف پام حس کردم.

پریدم روی اپن، پاهام خیلی

می سوختن، هنوز داشت با تعجب نگاهم می کرد. اه سوسک سیاه لعنتی، چندشبی خاصیت.

گفت: از سوسک می ترسی؟

با تکنون دادن سرم تایید کردم و گفتم: - پَن پَواسه خنده جیغ کشیدم.

یهو با وحشت چشم هاش رو به کف پام دوخت، گفت:

-پاهات!

نگاهی به پاهام انداختم، حواسم نبود، شیشه رفته بود توش،

پس برای همین می سوخت.

آخ که چقدر حواس پرت و سر به هوام.

آمد به سمتم و گفت:

-شیشه هم توش رفته؟ گفتم: فکر کنم،

آره.

خواست با دستش پامو بگیره که گفتم: -چیکار میکنی؟

گفت: می خوام بینم پات چیزی نشده باشه.

گفتم: هه هه هه! دیگه چی؟ ترش نکنی!

گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ اپن رو ببین! داره از کف پات  
خون میاد.

-----

نیم ساعتی بود که دوتایی داشتیم، خورده شیشه‌های فرو رفته  
داخل کف پاهام رو بیرون می کشیدیم.

چشم هام از گریه زیادی می سوخت.

حتی نمی تونستم راه برم، یهو حس کردم رویهوام،

جیغ کشیدم: -با چه جرعتی به من دست میزنی؟ بزارم زمین.

در حموم رو با پاش باز کرد و منو رو نشوند رویتوال فرنگی

در بسته و از حموم بیرون رفت.

داد زد: بتادین و باند کجاست؟ با گریه گفتم:

-توی آشپز خونه یه کابینت کوچیک و شیشه ایه تو یاون

بتادین و... هست.

چند دقیقه بعد با قوطی بتادین و باند و گاز استیریلامد داخل

حموم. با کمکش خون های کف پام رو شستم و خواست بتادین بریزه که داد زد.

-نهههه می سوزه.

ولی اون بی توجه گفت:

-عفونت می کنه.

یهویی بتادین رو روی زخم هام ریخت.

هین بلندی کشیدم و دوباره اشکام ریختن، بعد ازاون با گاز

استیریل و باند بستشون.

گفتم: مرسی.

گفت:خواهش می کنم، چرا سر یه سوسک این قدرجیغ و داد

راه انداختی؟یهو یاد سوسکه افتادم و گفتم:

-واای سوسکه!!! نکنه بره یه جایی که نتونمبکشمش!

با خنده گفت:کشمش.

گفتم:آخیش مرسی داشتم سخته می کردم.

- رایین -

یک هفته از هم خونه شدنم با اون سه تا دیونه میگذشت.

در تعجب بود که چرا اونا هیچ کس رو نداشتند؟نه پدری، نه مادری، نه آشنایی، فقط

خودشون بودنو خدای

خودشون.گوشیم زنگ خورد و دوباره جنی.

-سلام رایین!

+سلام جنی،- خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

+ممنون چیزی شده؟

-نه می خواستم حالتو بپرسم، پس کی بر میگردی، دلم  
واست تنگ شده.

+من معلوم نیست کی بر می گردم، تازه یک هفتهست ادم...  
یه کم دیگه صحبت کردیم و بعد اون با ناراحتی خدا حافظی  
کرد. پوفی کشیدم، تقریبا با اون سه تا دیونه صمیمی شده بودم، از  
شرکت که داشتم بیرون می رفتم، سیاوش گفت:

-رایین یه امروز رو بیا خوش بگذرونیم، بریم خونهمن فیلم  
ترسناک خریدم نگاه کنیم.

گفتم: فکر کنم دخترا امروز نیستن، بریم خونه من.

باشه ایی گفت و پشت سر من سوار ماشین شد و به سمت  
خونه راه افتادیم.

درو که باز کردم دیدم یکی شون خونس، بلند گفتم: -یا الله... من ادمم. سریع رفت توی اتاقش و لباس مناسب تنش کرد و بیرونامد.

گفت: سلام

سیاوش از پشت سرم داخل امد و گفت:

-سلام

منم سلام کردم و گفتم:

-خب همدیگه رو که می شناسید! پس احتیاجی بهم معرفی نیست.

سیاوش گفت:

-شماها هم خونه این؟

دختره که تا اون جایی که من فهمیدم اسمش نهال بود،

جواب داد. -بله، متاسفانه ایشون مدتی رو قراره بامازندگی کنند.

گفتم: سیاوش امروز مهمونه ما هستش و قراره تاشام بمونه.

وارد خونه شدیم، ساعت تقریبا ۷ شب رو نشون میداد.

نهال گفت:

-خواهرام امشب نیستن، یعنی راستش تا دوهفته نیستن، از

طرف دانشگاه رفتن اردو.

آهانی گفتم و یه کم خوراکی آوردیم، گفتم:

-ما قراره فیلم ترسناک ببینیم تو هم با هامون میبینی؟  
 بعد با شیطننت، نگاهی بهش انداختم و گفتم: یا میترسی؟ با چهره معمولی گفت: هه! ترس؟  
 از چی؟ ازیه فیلم که همش  
 گریمه و هیچیش تو واقعیت وجود نداره؟  
 و یعد خنده ایی کرد که حس کردم مصنوعیه، و برایکم  
 نیاوردن خندیده.  
 گفتم: پس بیا بشین نگاه کنیم.  
 باشه ایی گفت و روی مبل نشست.  
 دی وی دی رو توی دست گاه گذاشتم و کنارش رویمبلنشستم،  
 سیاوش هم کنارم نشست، تیتراژاول که شروع شد، یهو  
 سیاوش بلندشد و برق هارو خاموش کرد. صداینهال به گوشم رسید، ترسون و با صدای  
 لرزیده پرسید: چرا برق رو خاموش کردین؟ سیاوش جوابش رو داد و گفت:  
 -اینجوری هیجانش بیشتره.  
 فیلمش به معنای واقعی ترسناک بود و معلوم بود حسابی  
 روش کار شده چون که من هم با جدیت و ترسخیلی خیلی  
 کمی نگاه می کردم.  
 زیر چشمی به نهال که کوسن رو توی بغلش گرفته بود نگاهی



انداختم، محکم کوسن رو بین پنجه هاش، فشار میداد.

صحنه هاش علاوه بر ترسناک تر شدن، چندش همشده بود. دیگه ریسمان داشت قالب تهی می کرد، بهقسمت خیلی

هیجانش رسیده بود که یهوایی برق رفت.

رفتن برق همانا و جیغ بلندی که باعث شد، حس کنپرده

گوش سمت راستم پاره شده، هم همانا.

کلا هیچ کس جایی رو نمی دید،

موبایل رو که کنارم گذاشته بودم، برداشتم و چراغقه اش رو روشن کردم.

کمی از جلو با کمک نور چراغ گوشیم دیده شد، سیاوش گفت:

-داداش تو این وضعیت من نمونم بهتره، سر راهمیه نگاه به

کنتور برقتون می ندازم، ایشالا که فقط فیوز نپریده باشه.

و بعد با خداحافظی از من و نهال رفت. نگاهم به نهال افتاد، اسمش رو که تو ذهنم می خوام تصور کنم، تا چهرش بیاد توی ذهنم، جای دختری با موهای نارنجی،

درختی با برگ های سبز توی ذهنم میاد و باعثخندم میشه.

آخه این چجور اسمیه دیگه؟ نهال..

صداش منو از تفسیر اسمش توی ذهنم به دور از تفکراتم

کشید و باعث شد نگاهش کنم.

گفت: ب... برق... نیاد..

گفتم: نترس، سیاوش رفت، دیدی که گفت قبلش یهنگاه به

کنتور برق می ندازه.

با صدایی که سعی داشت، توش اثری از شجاعت داشته باشه

گفت: م... من نمی ترسم.

خندیدم و گفتم: باشه. و با اخم روشو از منگرفت... یهویی برق اومد.

اینو از روشن شدن دکمه زیر تلوزیون فهمیدم و هالوژن های

روشن شوی بالای اوپن آشپز خونه.

سریع به سمت کلیدای برق رفت و همه خونه در کسری از

ثانیه چراغونی شد.

بعدشم رفت سمت آشپز خونه و گفت: غذا چی میخورین برای امشب؟

گفتم: هرچی دوست داری، درست کن.

باشخ ایی گفت که گفتم:

-نمای ادامه فیلم رو ببینیم؟ با صدای مرتعشی گفت:

-نه باید غذا درست کنم، ساعت هشت و نیم شبه.

باشه ایی گفتم DVD رو از دستگاه بیروم آوردم.

رفتم توی آشپز خونه و گفتم:

-کمک نمی خوای؟

گفت: نه باید اینارو بچینم تو ماهیتابه بعدشم بایدسالاد درستکنم همین.

نگاهم به گوجه خیار های روی میز افتاد.

گفتم: می خوای خوردشون کنی؟ گفت: پ ن پ میخوام بزارم خشک بشن، یادگاری نگهشوندارم.

گفتم: خیلی با نمکیا.

گفت: همه میگن.

پوفی کشیدم و چاقو رو از توی کشوی قاشق چنگالابرداشتم

و مشغول خورد کردن گوجه ها و خیار ها شدم و صداشوشنیدم که گفت:

-فکر نمی کردم که از این کار ها هم بلد باشی!

گفتم: چطور؟ گفت: بهت

نمیاد! گفتم: چرا؟- چون

یه شخصیت معروفم

بهم نمیاد؟ گفت: شاید...

فقط یک پوزخند زدم.

گفتم: کار گوجه و خیار تموم شد! کاری هم هستبگو انجامبدم.

گفت: اگر خواستی لیوان و قاشق بزار سرمیز.

باشه ایی گفتم!

— نهال —

بعد از سرخ کردن ناگت ها و سیب زمینی ها، اونارو توی دو

بشقاب تقسیم کردم.

برای خودم سه تا تیکه ناگت و برای اون شیش تاتیکه

گذاشتم و کنارشون هم سیب زمینی ریختم. بعد از سرخ کردن ناگت ها و سیب زمینی ها،

اونارو تویدو

بشقاب تقسیم کردم.

برای خودم سه تا تیکه ناگت و برای اون شیش تاتیکه

گذاشتم و کنارشون هم سیب زمینی ریختم.

پشت میز نشست و بشقاب رو جلوش گذاشتمگفت:

— چرا اینقدر برای خودت کم غذا ریختی؟

گفتم: همین قدر بیشتر نمی خورم اگر خواستم هنوز توی ماهی

تابه، چند تیکه هستش.

باشه ایی گفت و شروع کرد به خوردن.

غذا که تموم شد، مثل همیشه تشکری کرد و ظرفو قاشق و

لیوانش رو شست و از آشپز خونه بیرون امد. منظره های خودمو شستم و بعد از مرتب شدن آشپزخونه،

به سمت اتاقم رفتم.

اون توی حال می خوابید و من هم که توی اتاقم مثل همیشه.

چراغ رو خاموش نکردم و آروم خزیدم زیر پتو و پتورو تا زیر

گردنم بالا کشیدم و چشمم رو بستم.

تاچشم بستم صحنه های فیلم امدن جلوی چشمم، فکر

بهشون، حتی باعث لرزش بدنم می شد.

یک ساعتی میشد که سعی می کردم بخوابم و درخال مبارزه

با افکارم بودم. با اعصاب خوردی و خستگی زیاد، ازدر اتاق به آرومی بیرون

امدم تا برم برای خودم، آب بریزم.

لیوان پر آب رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم که صداییشنیدم.

—خوابت نبرد؟

جیغی کشیدم که لیوان از دستم افتاد و شکست.

گفت: توشکستن لیوان تبحر خاصی داری.

چراغ رو روشن کرد و به سمتم امد.

وضعیت لباسام درست و حسابی نبودن، چون فکر می کردم خواب با همون وضعیت داغونم از اتاقم بیرونادم. یه شلوارک تا زیر زانو و با لباس آستین حلقه‌هایی و موهایی کهدورم پخش شده بودند.

سریع خورده شیشه هارو جمع کرد و امد جارو زد و من شوک زده عین احمق ها نگاهش می کردم.

می ترسیدم برم توی اتاقم، گفت:

-چرا نمیری توی اتاق؟ گفتم: دلم نمی خواد...

شوکه نگاهم کرد و گفت:

-یعنی می خوای تا صبح عین جن زده ها بشینیهمین جا؟ یا نه میخوای چند تا لیوان دیگه بیارم همشو بشکنی؟ بعد یهو انگار چیزی یادش امده باشه گفت: نکنه میترسی؟ جیف کشیدم: آره می ترسم، می ترسم که چی؟ با بهت نگاهم می کرد.

بعدش یهوایی گفت: ترس نداره که عمویی، بیا بغلخودمبخواب.

با اخم بهش گفتم: یه کم بهت می خندم پرو نشو، بهاون حدی نرسیدی که بخوای باهام شوخی کنی.

با شیطنت ابرو بالا انداخت و یک قدم به سمت امد، وایا چش  
 شده این؟ مشکوک میزنه. بلند شدم و وایسادم که یک قدم دیگه امد جلو، رفتم عقب،  
 امد جلو، چشمامو رو بستم ولی سریع بازش کردم، سرشو کج کرد.  
 گفتم: بکش کنار.  
 گفت: من با هر کی بخوام شوخی می کنم.  
 گفتم: من هر کی نیستم، توهم هر کی هستی در حد نیستی  
 باهام شوخی کنی.  
 گفت: همه آرزوشونه به من نزدیک باشن، همه آرزوشونه که  
 من بهشون یه نگاهی بندازم. توی دلم یهویی، یه چیزی فرو ریخت، شاید یه  
 احساس قدیمی، زل زدم توی چشم هاش و گفتم:  
 من همه نیستم، من نهالم، من آرزوی نگاه هیچپسری رو  
 ندارم، مهم نیست، کی هستی و چی هستی!  
 مهم نیست خلیا. می شناسنت و دوست دارن، بکش  
 کنار،  
 واسم مهم نیست کی هستی تو واسه من فقط یه همخونه یکهمکاری.  
 گفت: همچنین.

گفتم: کاملاً مشخصه.

کنار رفت، سریع رفتم توی اتاقم و در رو محکم‌بستم.

– رابین یک هفته از اون شب می گذشت، فکر کنم شوخی مزخرفی

بود، اولین دختری بود که منو می شناخت اما مثل‌کنه به من می چسبید..

خیلی حرصم گرفته بود از رفتاراش، عین بچه‌ها اینیه هفته

رو همش کل کل می کردیم، یا توی خونه یا توی شرکت.

امروز این دیونه نیومد شرکت، اصن به من چه، هوووف خود درگیری پیدا کردم.

سوار ماشین شدم و به سمت شرکت یکی از رفقایسیاوش

رفتم، از طرف شرکت قرار بود نماینده بشم و توی جلسه اون شرکت، شرکت کنم.

دو ساعته جلسه طول کشید بعد از اون به سمت خونه رفتم،

آروم کلید انداختم رو انداختم توی قفل و در رو باز کردم، صدای جیغ توجهم رو جلب

کرد، گفتم لابد سوسک دیده و لبخند پیروی لبم امد.

صدای داد بلند شد.

– ولم کن، عوضی، برو کنار، میگم ولم کن، کمکتور و خدا یکی کمک کنه.

صدا از توی اتاقش می امد، قطعاً این صداها به خاطر یه

سوسک نبود، ترس توی دلم افتاد.



یه تیکه چوب کنار در ورودی بود، برش داشتم و آروم در  
اتاقش رو باز کردم.

نا محسوس سرشو تگون داد و بیشتر- جیغ کشید، آروم پشت  
سرش رفتم، چوب رو کوبوندم توی سرش.

آخی گفت و روی زمین افتاد.

نهال همونجا روی زمین نشست و تکیه داد به دیوارو زانو

هاشو بغل گرفت، اشک می ریخت و می لرزید، دیدم مرده که بیهوشه، رفتم توی آشپز  
خونه ولیوانی آوردم و

توش آب قند درست کردم و به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق شدم که یهو نهال داد کشید،-پشتسرت...

یهو برگشتم که لیوان از دستم ول شد و سوزشیرو توی

بازوم حس کردم، خواست دوباره چاقو رو بزنه بهمن ولی من

سریع مچش رو گرفتم و دستشو به سمت بالافرستادم.

یهو حس کردم بی جون شد و به پشت روی زمین افتاد، نهال

ترسون داشت به حرکتی که کرده بود نگاه می کردو چوب

توی دستش در حال له شدن بود.

کم دستاش لرزیدن و چوب رو روی زمینانداخت، بازوم  
می سوخت و لیوان روی زمین خورد شده بود.

نهال آروم آروم به سمت عقب رفت و چسبیده به دیوار زانو  
زد، و زانو هاشو توی بغلش گرفت، زنگ زد پلیس، ده دقیقه ایی بود که نهال یه  
گوشه به خودشمی لرزید، آروم  
به سمتش رفتم و کنارش به دیوار تکیه زدم.

گفتم: نگران نباش، همه چی تموم شد.

صدای زنگ در آمد، پلیس اون مرد رو که دوباره بههوش آمده  
بود رو دستگیر کرد و گفت: جناب شما باید بهسوالات ما جوابیدین.

گفتم: خانومم حالش خوب نیست، فردا میام برایانجام کارها.

نمیدونم چرا گفتم خانومم شاید چون به نسبتمونگیر نده.

پلیس قبول کرد و رفت.

رفتم سمت نهال، رنگش پریده بود و چشم هاشبسته بود،  
اشک ها روی صورتش خشک شده بودن. رفتم سمتش و گفتم: این مرد کی بود،  
اینجا چیکار میکرد؟

جوابی نشنیدم، خواستم دستش رو بگیرم که باگرفتن  
دستاش، انگار دست فرو بردم تو آتیش...

صورتش رو سمت خودم چرخوندم که به صورت بیحالی به  
 سمت راست افتاد، و هنوز هم چشم هاش بستهبودن.  
 ترسیده صداش زدم: نهال... نهال چرا اینجوی شدیتو دختر...  
 تشک مخصوصش خوابش رو پهن کردم و بالش روهم روش  
 گذاشتم... توی بغلم کشیدمش، داشت توی تب میسوخت، فکر کنم تب  
 لرز کرده بود، روی تشک خوابوندمش، صورتش چقدر مهتابی  
 شده بود، آرام ملحفه رو روش کشیدم و به سمتآشپز خونهرفتم،  
 اول از همه تشت کوچیکی رو پر از آب کردم وپاشویش  
 کردم، بعدواز اون دستمال خیس روروی پیشونیملتهبشگذاشتم.  
 یک ساعتی گذشت... به نظر می اومد حالش بهترشده باشه.  
 رفتم توی حموم و بعد از یه دوش ده دقیقه ایبیرون ادمم و  
 زخم سطحی روی بازوم رو ضد عفونی کردم وبستم.  
 زمزمه هایی از توی اتاق توجهم رو جلبکرد... صدای نهال لرز بدی داشت،  
 توی خواب پرخاشگرانه دستاش  
 رو به این سمت و اون سمت تگون می داد و میگفت:  
 ولم کن، به من دست نزن عوضی، گمشو تو مثلداداشم می  
 مونی، ولم کن، نه... نه... ولم کن،

من دوست ندارم، بابا...بابا...بابایی کمک به خدا مندخترم،

ولم کن، تورو عزیزت ولم کن...

از توی شوک بیرون امدم و سریع به سمتش رفتم، توی تب

می سوخت و می لرزید، زجه هاش تبدیل به زمزمه شده بودن.

-تورو خدا ولم کن، من و نشکون، من دوستت ندارم، ولم کن. انقدر حرفاش آروم

شدن که دیگه نمی فهمیدم چی میگه،

توی همون حالت چنگی به لباسام زد و بی حال افتادروی

دستم،

اروم گذاشتمش روی رخت خواب و گوشیم رو برداشتم و به

سمت هال رفتم، شماره ی بابا رو گرفتم، بعد از سهتا بوق

صداش توی گوشم پیچید.

-جانم پسرم.

+سلام بابا...

-سلام بابا، چیزی شده؟ خوبی؟+خوبم،- شما خوبی؟

-مرسی، شکر خدا...

+مامان و راشین ابنا خوبن؟

-شکر خدا، چیزی شده؟

+بابا شما یه دوستی داشتین، دکتر بودش، یادتونه؟

-اره، اره، مرتضی رو میگی؟

+اره آقا مرتضی، خونه هم میرن برای معاینه؟-ارهبهش بگم شاید بیاد، چیزی شده؟

+نه من چیزیم نشده.

-برای دخترا اتفاقی افتاده؟

+اره....

بعد خلاصه کوتاهی از قضیه بهش گفتم...

-بابا جان تورو خدا حواست به اون سه تا دختر باشه، کسی رو

نداره، فکر کن مثل راشین.

توی دلم یه چیزی فرو ریخت، مثل خواهرامن؟ با اوندوتا که برخوردی نداشتم، اما نهال،

شاید حسمبهش

مثل حس یه برادر به خواهره...

-الو بابا جان پشت خطی؟

+اره پدره گلم چشم مواظبشون هستم.

-پسرم تا کی ایرانی؟ میاد دوماهه دیگه؟

+معلوم نیست، کارهای سیاوش خیلی بهم ریخته تراز اون

چیزی که فکرش رو می کردیم.

-باشه، مواظب خودت باش.

یکم دیگه صحبت کردیم و بعد قطع کردم. باباگفتمیگه دوستش امروز بیاد خونه تا نهال رو معاینه کنه، خیلی نگرانش بودم،

هنوز دکتر نیومده بود و نهال دوباره شروع کرده بودبه هزیونگفتن....

رفتم سمتش و آروم از لیوان آب کنارش چند قطرها دست به

صورت بی روح و بی رنگش ریختم، زمزمه می کرد.

-تورو خدا ولم کن، التماس می کنم ولم کن.

گریه می کرد و توی اون حال ضربان قلبم روی هزاربود و

دستام عرق کرده بودن، از نگرانش داشتم سکتهمی کردم،

هق هق می کرد و زمزمه می کرد وزیر لب هزیونمیگفتصدای زنگ در باعث شد که به

سمت در برم و درو باز کنم....

به سمت در رفتم و درو باز کردم، سلام کرد و پرسید.

-پسرم بیمارتون کجاست؟

به اتاق اشاره کردم، بعد از معاینه از اتاق بیرونامد، رو به من

کرد و گفت:پسرم حال همسرت اصلا خوب نیست.

می خواستم بگم همسرم نیست که یادم افتاد شاید بابا بهش گفته باشه تا فکر بدی نکنه.

گفت: شوک بهش وارد شده و انگار زمزمه هاش ازیه رویداد

تلخه که قبلا براش اتفاق افتاده و اتفاق امروز باعث شده

دوباره براش اون خاطرات تداعی بشه. سری تکون دادم که گفت: فقط تنه اش نزار اون الان احتیاج داره یکی فقط همراهش باشه تو می تونی آروم شکنی.

چشمی گفتم، بعد از دادن نسخه ی دارو خدا حافظی کرد و رفت.

رفتم توی اتاق و کنارش نشستم، صورتم رو برگردوندم که

نگاهش کنم، با چشم های بازش مواجه شدم، لبخندی جونیزد، گفتم: بهتری؟  
گفت: ممنون اگر نبودی نمی دونم چی می شد

گفتم: همخونه ها این حرفارو باهم ندارنا. — نهال—

چشم هام رو که باز کردم، دیدم کنارم نشسته، تانگام بهش

افتاد سرشو برگردوند و چشم هامون بهم گره خورد، وای خدا

حس می کردم وقتی نیمه هوشیار بودم یه چیزایی زیر لب

گفتم اما چی گفتم؟

نکنه فهمیده باشه؟ با صدای آرومی ازش تشکر کردم که

گفت: همخونه هم این حرفارو باهم ندارن.

هه همخونه...

یادش بخیر اون روزا همش دلم می خواست یهروز... بهشفکر نکنم بهتره.

گفت: چای می خوری؟

گفتم: اهوم مرسی... رفت و چند دقیقه بعد با دوتا فنجون برگشت، تشکری کردم،

داشتیم چایی می خوردیم که دستم به بازوی بستهدش

افتاد، با نگرانی مشهودی گفتم: بازوت؟

گفت: بازوم چی؟

گفتم: خیلی عمیق ضربه زده؟ خندید که مثل همیشه لپاش چال

افتاد.

گفت: نه خیلی عمیق نبود.

شیطون پرسید.

-چیه؟ نگران خواننده مورد علاقت شدی؟

اخمی کردم و گفتم: خیلی خود شیفته ای، تو خواننده مورد

علاقه من نیستی، فقط به عنوان همخونه نگران تشدم. توی کلمه همخونه تاکید کردم.

خندید و گفت: باشه تو که راست میگی.



و بعد شروع کرد به خوردن چاییش بعد یهو انگار چیزی یادش

افتاده باشه، گفت: باید برین کلاتتری...گفتم:چرا کلاتتری؟

دگفت:دیروز که اون مرده امده بود، زنگ زدم بهپلیس و بعد از

اون گفت باید بریم کلاتتری.

منم گفتم حالت خوب نیس برای همینم گفتنفرداش یعنیامروز بریم.

گفتم:باشه الان حاضر می شم.لباسامو با یه شلوارو سارافون فیروزه ایی که سرش بلیز

آستین بلند سفید بود و یه شال سفید عوض کردم،کوله یتزییندکوچولوی سفیدم

نمایشی روی دوشم انداختم وکتونی

سفیدم رو پام کردم و رایین توی حال بود، تیشرتسفید و

شلوار سورمه ایی و ساعت مچی چرمی و گوشیشرو هم

دستش گرفته بود.

بادیدنش قلبم فرو ریخت و دوباره اون حسقدیمی...چرا هنوزهمراهم بود؟

بعد از پاسخ به پرسش های پلیس به سمت خونهره افتادیم.ساعت ۳عصر رو نشون

میداد از صبحفقط یه لیوان چایی

خوردم. صدای رایین منو به خودم آورد.

گفت: بریم یه چیزی بخوریم؟

گفتم:حالا خونه هم چیزی پیدا میشه برای خوردن.

گفت: چقدر بداخلاقی تو دختر! جایی رو میشناسی که غذای

خوب داشته باشه؟؟

دوباره خاطراتم مرور شد\_من\_آوا\_باران

صداها تو گوشم میپیچید! یه روز خودم میارم شهمینها.

باران که توی جوابم گفت: زهی خیال باطل، چراچرت میگی

دختر؟ جواب آوا که گفت: آرزو بر جوانان عیب نیست آخه تو عاشق نشدی نشدی عاشق...-

سرمو تکیون دادم... حتی نمیخواستم فکر کنم و تویدلم

اعتراف کنم به عشق یک طرفه...

گفتم: بریم سر کوچه ساندویچی هست خیلی خوبه... باشه ای

گفت و به سمت خونه حرکت کرد.

با دهن نیمه باز و عین خنگا به ساندویچی روبه رو نیگامیکرد.

گفت: اینجا؟

گفتم: اوهوم... خواستم برم تو که گفت: نه نرو.

پوکر نگاهش کردم که گفت: واقعا با چه عقلی اینجا ساندویچ بخوریم؟ گفتم: مگه چشه؟

گفت: چش نیست گوشه. بین چقدر کثیفه!!-

گفتم: به خاطر قدیمی بودن مغارش قرار نیست کثیف باشه.

ادامه دادم: میخوای بیا نمیخوای هم که برو خونه همون نیمرو و  
املتو نوش جون کن.

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم.

هنوز دو دقیقه از ورودم نگذشته بود که با صدای جیغو داد  
دختری برگشتم.

وای رایین جوون! خودتی؟؟ من یکی از طرفداراتم، صداقتشنگ

منی تو. با پوزخند داشتم نگاهشون میکردم. با جیغ دختره چند نفری که  
اونجا بودن مشغول به تماشای اونها شدن.

رایین با تشکری خواست از دختره فاصله بگیره، کهدختره با صدای جیغش گفت: وای  
باورم نمیشه؛ کی اومد یا ایران؟؟  
پس چرا من نفهمیدم.

رایین لبخند مضحکی زد و گفت: مرسی خانم شمالطف دارین  
من موقت ایران هستم به زودی برمیگردم.

رایین یهویی با چشمای گرد و حالت نمایشی رو بهمن

گفت: وای خانومی صبر میکردی باهم بیایم خب. بعد لبخندی به دختره که داشت با بهت  
نگاهمون میکرد زد و  
به سمت اومد.

و گفت: خانومی بشین رو یکی از صندلیا.

دختره که دیگه کلی کنف شده بود، سریع فلنگوبست.

غرغره‌های رایین باعث شد نگاهش کنم: اه اه دخترهی جلف با

اون صداش، گوش نازنینمو کر کرد، آویزونه مزخرف.

آخه مادر من آبت کم بود، نونت کم بود. چرا منو بهزور

فرستادی خواننده شم ... ای خدا...

دستمو زدم زیر چونم و نگاهش کردم.

سرش رو بالا آورد و گفت: چته؟ چرا زل زدی بهمن؟ آدم

ندیدی؟؟ گفتم: ادم دیدم اما از نوع (یک پیرزن غرو و در قالب یکخواننده) راستش نه ندیدم.

پوفی کشید و گفتم: ساندویچ چی میخوری؟ گفت: هرچی فقط نمیرم.

گفتم: آقای خودشیفته.... بادمجون بم آفت نداره.

بهم چشم غره ای رفت که باخنده رفتم و دوتا بندری

با

نوشابه و..... سفارش دادم. وقتی برگشتم سرشتوی گوشیش بود.

با خنده گفتم: دلش تنگ شده؟؟ گفت: کی؟ گفتم:

دوستت...

گفت: من دوست نداشتم ، ندارم و نخواهم داشت.

گفتم: امکان نداره اونم کسی مثل تو؟ گفت: باشه تو راست میگی.

گفتم: میدونم نمیخواه بگی.

گفت: چقدر تو حاضر جوابی دختر.

خندیدم...

مرور خاطرات تلخ چرا پیش این مرد همه خاطرات تلخ تداعی

میشه؟؟ جوابشو خودم هم میدونستم ولینمیخواستم قبول کنم...

گفت : خانواده ات کجان؟ باران و اوا و خواهرات؟ خیلی معمولی گفتم: فوت کردن و اوا و

بارانم مافقط دوستیم

ولی از خواهر بهم نزدیکتریم.

اهانی گفت وچشم به چندتا ادمایی که اونجا بودند انداخت.

چند دقیقه بعد ساندویچ ها رو آوردن انقدر گرسنم بود نفهمیدم

چه جوری در عرض ۵ دقیقه ساندویچ و تموم کردم.

سرم و بالا اوردم دیدم رایین با چشمای گرد درحالی که با

تعجب لقمه را میجوید داشت نگاه میکرد. لبخند مضحکی زدم و گفتم: نگاه داره؟

بعد نوشابه رو یک نفس سر کشیدم و نصفه شوخوردم.

یه ابروش و داد بالا و گازی از ساندویچ زد و گفت:

هوف

میخوریش؟

بلند گفتم: چیبی؟-

گفت: میگم میخوای ساندویچ منم بخوری؟ گفتم: نه من سیر شدم.

گفت: تعارف نکنا به نظر میاد خیلی گرسنه باشی.

برو بابایی گفتم و بقیه نوشابه رم سر کشیدمچند دقیقه بعد اون هم ساندویچش خورد و باهمزدیم بیرون. تا خونه خلیب راهی نبود.

گفت: چرا سوار نمیشی؟ گفتم: نمیخوام!

گفت: سوار شو چرا بچه بازیت گرفته؟ گفتم: بچه عمته بچه سوسول.

گفت: چرا رم میکنی؟ گفتم: مگه

اسبم؟ گفت: لابد دیگه.

گفتم: برو بابا مزخرف.

گفت: چته سوار شو بریم خونهبی توجه به اون راهمادامه دادم.

گفت: الووووو

دیوونهسوار ماشین شد و دنبالم اروم راه افتادنهای بیا بشین چته بچه؟

گفتم : میخوام پیاده برم زوره مگه خوب؟ صدای مردی پشت سرم بلند شد:

اقای محترم خجالت نمیکشی مزاحم ناموس مردممیشی؟

رایین داشت با چشمای گردشده نگاهش میکرد.

منم عین ماست داشت بهش نگاه میکرد. مامور پلیس گفت: خانم شما بفرمایید تشریف ببرین. منخودم با اینجور ادما باید برخورد کنم.

ته دلم گفتم: وای رایین چه حرصی میخوره منهیچی نمیگم. چندتا ادم جمع شده بودن.

رایین از ماشین پیاده شد و گفت: اقای پلیس چیمیگین؟ به من این حرفا میخوره. ایشون نامزد منه.

پلیس با دیدن رایین گفت: شما، جناب ماندگار؟ رایین گفت: خودم هستم. با شنیدن این حرف کلی ادم دورش جمع شدن...

پلیس اومد به سمت من و گفت: جناب ماندگار راست میگن شما نامزدشونین؟ یکم فکر کردم بگه اره؟ بگم نه؟ ابروی اون بد بختچی میشه؟

یهویی بی اراده گفتم : بله نامزدشم...

داشتم برگه های دانشجو هامو صحیح میکردم....

یکی از برگه های خالی حواسمو به خودش جلب کرد....

به هیچ کدام از سوال ها جواب نداده بود... .

فقط زیر سوال آخر نوشته بود: «نه بابام مریض بوده، نه

مامانم، همه صحیح و سالمن شکر خدا. تصادف هم نکردم،

خواب هم نموندم، اتفاق بدی هم نیفتاده. دیشبتولد عشقم

بود. گفتم سنگ تموم بذارم براش. بعد از ظهر یهدورهمی

گرفتیم با بچه ها. بزن و برقص. شام هم بردمشنایب و یهکباب و جوجه ترکیبی زدیم.

بعد گفت: بریمدربند؟ پوست

دست مون از سرما ترک برداشت ولی می ارزید.

مخصوصن

باقالی و لبوی داغ چرخیه های سر میدون. بعدشبهونه کرد

بریم امامزاده صالح دعا کنیم به هم برسیم. رفتیم.

دیگه تا

ببرمش خونه و خودم برگردم این سر تهرون، ساعت شده بود

یک شب. راست و حسینی حالش رو نداشتم درسبخونم.

یعنی لای جزوتم باز کردم، اما همش یاد قیافش میافتادم



وقتی لبو رو مالیده بود رو پک و پوزش. خنده ام میگرفت و  
 حواسم پرت می شد. یهوایی هم خوابم برد. بیهوششدم  
 انگار. حالا نمره هم ندادی، نده. فدا سرت. یه ترمدیگه آوارت  
 میشم نهایتش. فقط خواستم بدونی که بی اهمیتی واین چیزا  
 نبوده. یه وقت ناراحت نشی.»

چند سال بعد، تو یک دانشگاه دیگر از پشت زد رویشانهام. گفت:  
 «اون بیستی که دادی خیلی چسبید»...گفتم: «اگهای بر گه ات یه تیکه لبو می پیچیدی برام  
 بهتصد می دادم بچه....»

خندید و گفت: «بچمون هفت ماهشه استاد. باورتمیشه؟...»

عکسش را از روی گوشیش نشانم داد. خندیدم.

گفت: «این موهات رو کی سفید کردی؟ این شکلینبودیکه....»

نشستم روی نیمکت فلزی و سرد حیاط. نشستکنارم. دلم  
 میخواست براش بگویم که یک شبی هم تولد عشقمن بود  
 که خودش نبود، دورهمی نبود، نایب نبود، دربند نبود، امامزاده صالح نبود.....-  
 فقط سرد بود....خداییش ترسیدم که بگم نه

چون بعدش باید میرفتم کلانتری و منم که کسی ونداشتممجبور شدم.  
 همون بهتر که گفتم نامزدشم.

با کلی بدبختی با رایین برگشتم خونه.

رایین گفت: من خسته ام میرم بخوابم.

باشه ای گفتم به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و

دستم و روی سرم و گذاشتم و به سقف خیره شدم.

چقدر این دوره مزخرف و درعین حال شیرین بود...

تجدید خاطرات اون چند سال ولم نمیکرد. توی ایندوهفته همش تو ذهنم بود مطمئن

بودم که اینعشق تموم نشدنی نیست میدونستم این عشقگرفتارترمیکنه.

گوشی رو برداشتم و هدفونم و برداشتم تو گوشمگذاشتم.

اهنگ مورد نظرمو پلی کردم انقدر زیادش کردم کهصدای

هیچ چیزی و نشنوم صدای ارام بخش. بعد از دوسالاین

اولین اهنگی بود که خونده بود.

اشک ریختم و گوش دادم

تکرار شد یک بار دو بار سه بار...

برای دفعه چندم بود؟

هی تکرار شد هی تکرار شد. اخرای بار دوم بود کهبه دیوار کنارم تکیه دادم و

زانوهامو تواغوشکشیدم.

مثل همیشه جای اون زانوهامو بغل کردم و گریه.

بعد از دو سال باورم نمیشد گریه کردم؟! رایین با صدای نامفهوم می از خواب بیدار شدم.

چیزی مثل صدای گریه.

صدا از اتاق نهال می اومد.

اروم به سمت اتاقش رفتم. در زدم... کسی جوابداد...

برای بار دوم در زدم...

بار سوم...

جوابی نشنیدم اما صدا باز هم به گوشم می رسید.

ترسیدم یکمی.. نمیدونم چرا ولی یهو در رو بیاختیار باز

کردم و وارد اتاق شدم...

توی رختخواب نبود...

اونطرف تر کنار کنار دیوار توی تاریکی محض شبچشمم

بهش افتاد...

زانوهاشو بغل گرفته بود و اروم تگون میخورد...

سمتش رفتم...

صداش زدم: نهال جوابی نشنیدم... نزدیکتر شدم و با تردید دستمو به سمتش

بردم... اروم تکونش دادم که با وحشت سرشو بلند کرد و با  
چشمای گرد توی چشمام زل زد...

— نهال —

با برخورد دستی به شونه هام با وحشت سر بلند کردم و  
چشمم به رایین افتاد....

داشتم با چشم های گرد شدم نگاهش میکردم که چیزی  
گفت: گنگ نگاهش کردم... صداشو نمی شنیدم.

چند بار دیگه حرفشو زد و من فقط گنگ و با همونچشمهای  
گرد شده از ترس نگاهش کردم. یهوویی صدایدلنشینش رفت... یهو اهنگ قطع شد...  
باخشم هندزفری هارو از گوشم کشیده بود...

گفت: چرا هرچی صدات میکنم این لعنتیو تا اخرزیادش کردیو نمیشنوی؟  
خوشت میاد همش یکس نگرانت باشه؟

با صدای گرفته و پر بغضم گفتم: ببخشید...گفت: از دست تو...

اخه چرا اینقدر سر به هوایی؟؟؟

گفتم: نمیدونستم نصفه شب هم باید حواسم به اطرافم باشه.

گفت: من بعد بدون.

ادامه داد : اصلا فهمیدی صدای گریت چقدر بلند شده بود؟؟ گفتم: گریه؟؟؟

وایی خداا چرا اینقدر دارم ضایع بازی در میارم؟ گفت:اره دیگه گریه... چرا داشتی گریه میکردی؟ اهنک چی گوش میدادی؟ خواست هندزفری رو تو یگوشش

بزاره که سریع سیمشو از گوشیم کندم...

گفت:چرا همچین میکنی؟

گفتم:هی...هیچی...ا...اص...ن...ت...وچیکار...دا..داری..که..که..منچی گوش...می..میکنم؟؟؟ گفت : تو ی چیزیت هست...

زیر لب گفتم:عاشقم...سر بلند کرد و تو تاریکی برقنگاهش منو مجذوب خودش کرد...-

توی چشمام خیره شد و گفت:عاشقی؟ گفتم:بگذریم...

گفت:یه حسی بهم میگه خیلی الان دوست داری در دو دل

کنی... غم توی چشمت موج میزنه...

گفتم:همه ادما دلشون درد و دل میخواد...

ادمش پیدا نمیشه... و خنده ی مزخرفی کردم...

گفت:فکر کن ادمش پیدا شده... دوست دارم زندگیتو بدونم...

اگر خودتم دوست داری تعریف کن... گفتم: تابه حال برای کسی از زندگیم نگفتم...

گفت:حالا میتونی بگی...

گفتم:هیچی از زندگیم به کسی نگفتم...

گفت: خو حالا بگو...

چی میگفتم؟؟؟

اصلا چی داشتم که بگم!

گفتم: یه روزی بهت میگم... نمیتونم بگم الان...

گفت: خودت میدونی... الان بهتری؟

چقدر تندتند درده میشن! اصلی تر صدا بیرون رفت...

خیره شدم به بیرون رفتنش...

قدم هاش مثل همیشه درعین خستگی محکم بود...

بدو بیراهی به افکار مضحکم گفتم که صداش من روبه خود ماورد...

گفت: بیا اینو بخور صدات بدجور گرفته...

لیوان ابی که سمتم گرفته بود رو گرفتم کمی از شاب خوردم.

گفت: همشو بخور دختر لج نکن...

بی صدا لیوان اب رو یک نفس سرکشیدم. گفتم: مرسی!-

گفت: عجیبه این دختر حاضر جواب عجیب امشب حرف گوش

کن و اروم شده... مظلوم بودن بهت نمیاد...

مثل همیشه پررو گفتم: من حرف گوش کنشدم... هنوزم

همون دختر حاضر جواب هستم و خواهم بود...مظلوم نیستم...

خندید و گفت: حالا شد...حالا هم بخواب فردا باید بریم

شرکت...خب دیگه من رفتم خوابای خوب بیننی! و چشمکی زد و رفت!

خیره سرش پسر... پسر هم انقدر شوخ...همیشه که من

صدای درونم داد کشید آه بسه نهال...اینقدر تکرارش نکن...دوباره بغض کردم

و سرم رو روی بالشت گذاشتم...اروم اشک

هایم روی گونه ای ملتهبم میریخت...چشمام گرم شد و خوابم برد...

صبح با صدای رایین از خواب بلند شدم.

---نهال---

نهال پاشو دختر ساعت هفته...

با گفتن ساعت عین جن ها از خواب پریدم بی توجه به اون به سمت دستشویی بعد از اون

نمیدونم چطوری لباس پوشیدم و

نفس نفس زنان سمت کیفم رفتم که صدای رایین من رو متوقف کرد...

گفت: چرا انقدر عجیب غریبی تو؟ چته؟ گفتم: صبح بخیر...واسه چی؟ مگه چیکار کردم؟؟؟

گفت: یه گام گفتم ساعت هفته چرا جن زده شدی؟ گفتم: خو دیر شه من با یر هفت و نیم

اونجا باشم...

گفت: بیا صبحونه بخور بعد میریم...

گفتم: نه دیرم میشه خواستم به سمت در برم که چشمام  
 سیاهی رفت با صورت رفتم تو دیوار اخی گفتم وینیم رو بادت گرفتم....  
 صدای خندش اومد بعد گفت: چیشدی؟؟؟ دیدی صبحونه لازمی؟ بیا بشین انقدر لج  
 نکن... صبحون تو بخور قول میدم سیاوش  
 چیزی نگه بهت... بابی میلی نشستم و دو تالقمه بایکلیوان چایی خوردم  
 گفت: بخور دیگه گفتم: سیر شدم مرسی....  
 گفت: اولین کسی هستی که می بینم داری توی خونه خودت  
 با تعارف غذای خوری...  
 گفتم: کم کم عادت می کنی حالا.  
 کیفم و برداشتم و به سمت در رفتم که گفت کجا؟ وایسا میام.  
 گفتم: خب مگه جلوتو گرفتم؟ من دیرم شده، مثل تو که رئیس  
 نیستم دیر برسم واسشون فرقی نکنه.  
 گفت: اینقدر تیکه ننداز خیلی مزخرفه و دونه فر وه که مقصدشون  
 یجاست و می تونن باهم برن جدا جدا برن. گفتم: مناتو بوسم الان می ره لطفا فردین بازو  
 بزار کنار جناب دیر شده.  
 گفت: همینکه که هست باید بیای. وایسا تا پیام..  
 گفتم: پس باش تا پیام و از خونه زدم بیرون، پنج دقیقه بود که



داشتم راه می رفتم بارسیدنم اتوبوس رفت.وای نه خدا

جییییغغغ.....

خواستم ماشین بگیرم که یهو صدای بوق ماشینشوبعدازاون

ماشین وقیافه ی شیطونش معلوم شد

گفت: دیرتون نشه خانوم! اتوبوستون رفتن؟ آخی!

عیبی

نداره.... گفتم: برو بابا.... گفت: شوخی کافی—هسوارشودیرمون شده.

به ناچار سوار ماشین شدم.... کل راه سکوت کرده بودیم.

اتفاقای این چندروزعین یک خواب بودن.... خوابی که شاید توکل این یک سال

اصلا فکر نمی کردم تعبیر بشه!

رسیدیم شرکت، تشکری کردم و داخل اتاقم رفتم....

بعد از گذاشت وسایل هام به سمت اتاق سیاوش رفتم

و در زدم.... بفرماییدی گفت.....

رامین هم توی اتاقش بود.... روبه سیاوش سلامی کردم و گفتم

:بابت تاخیر شرمنده.. امیدوارم دیگه تکرار نشه.

راستش خواب

موندم. گفت: مشکلی نیست...ایشالله دیگه تکرارنشہ....

باگفتن با اجازه از اتاق زدم بیرون.

وای خداکلی کارریخته سرم....

---رامین---

بعد از انجام کارهای شرکت ساعت ۴ با خستگی به سمت نهال

رفتم و دوتایی سوار ماشین شدیم؛ و به سمت خونه حرکت کردیم.

دوست داشتم حرف بزنه...

رفتارای ضد و نقیضش باعث میشد در باره زندگیش کنجکاو

بشم...این دختر چی داشت که ذهن منو مشغول خودش کرده بود...

از یه طرف خنده هاشو بی خیالیاش و حاضر جوابیودنش..

از طرفی هم گریه های دیشبش و...

پوووف خیلی عجیب و غریبه...

نگاهی بهش انداختم دست زیر جونه برده بود و داشت به بچه

های شادی که توی پارک اونطرف خیابون جیغ و داد میکردن

نگاه میکرد...

پیشنهادی که یهو بی به زبون اوردم باعث شد خودم مارش

تعجب کنم...

گفتم: موافقی بریم کافه؟ توی راه برگشت به خونه کافه ی بزرگی بود که تعریفشو از سیاوش شنیده بودم.

اولش با تعجب گفت: چی؟؟؟ بعد معمولی گفت: حوصله ندارم.

گفتم: حوصله نداری یا فکر میکنی قبولکردنش کار اشتباهیه.

گفت: اخه دلیلی نداره همش میریم کافه ورستوران...  
گفتم: دلیل داره...

گفت: چه دلیلی؟ گفتم: اول اینکه خواننده مورد علاقتو دوم این که دلیل دومرو توی کافه میفهمی...

گفت: پس مهمون من...

باسه ای گفتم و جلوی کافه نگه داشتم...

با ورودمون مخلوط عطر قهوه و سیگار توی مشامم پیچید و

لبخند روی لبم آورد...

--- نهال ---

با ورودمون به کافه بوی خوش قهوه با مخلوط بویسیگار

بینیم رو نوازش داد...

عاشق این بوی خوش رایحه بودم... با ورودم و برداشته شدن عینکش از صورتش سیل جمعیت به سمتش هجوم آوردن...

با حسرت نگاهی کردم به ادمایی که اغلبشون دخترهای

همسن و سال خودم و یا شاید کوچیکتر از من بودن...

هوووو ف هرچی بخوام بهش فکر نکنم باز نمیشه...

جزئی از

زندگی من شده...

نشستیم....

پیشخدمت به سمتمون اومد و منویی کرم رنگ بابرگه های

گاهی رو دستمون داد...

بدون نگاه بهش گفتم: هات چاکلت....

رایین هم هات چاکلت سفارش داد... از بچگی معاشق بوی قهوه بودم ولی اصلا

نمیتونستم بهش دهن بزمن و این باعث مسخره کردنم توسط خلیا شد...

با چیزی که رایین گفت رفتم توی شوک...

گفت: اوردمت اینجا درد و دل کنی.

گفتم: چی؟

گفت: اوردمت حرفای دیشبتو بزنی.

گفتم: شما کی باشی؟ گفت: خواننده مورد  
علاقه!

پوزخندی زدم و گفتم: برو بابا دلت خوشه.

از کجا میدونی خواننده مورد علاقمی؟ جو نگیرت!

گفت: باش منم گوشام مخملیه.

بدون جواب موشکافانه نگاهش کردم.

گفت: چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

گفتم: میخواستم مطمئن بشم گوشتات طبق گفتم مخملیه.

گفت: مزه نریز...

گفتم: الان هدف چیه؟ پاشدیم اومدیم کافه عین اینبچه سوسولا.

گفت: اهل کافه نیستی؟

گفتم: تنها جایی که موقع تنهاییام میرم کتابفروشیه نه کافه

شاپ. گفت: چه ربطی دارن اینا دو چیز - متفاوتن.

گفتم: ربطی ندارن.

ادامه دادم: اما من از کافه خوشم نمیاد. بوی سیگار و عطر تلخ

قهوه اش رو کنار بزاریم، جوونا حس میکنن که چیخب هر

دقیقه میان واسه وقت پر کنی.

ترجیح میدم برای پر کردن وقتم برم کتاب بخرمبخونم یا  
برم کتابخونه قهوه رو توی خونه هم میشه خورد.

گفت:خیلیه عجیبی.... هرکسی بجای تو بود همه جاروپر

میکردکه با کسی مثل من همخونست و حتی شایعهپراکنی

میکرد.گفتم:چرا باید چنین کاری بکنم؟ تو و من فقطیک همکار ویک همخونه هستیم.

کار شخصی تو ربطی به ایران اومدنت نداره حوصلهدردسرندارم.

گفت:در عین بچه بودن عاقلی.

گفتم:بچه عمته.

همون موقع سفارش هامونو آوردن که صدای پسریتوجهم روجلب کرد.

کنار میز وایساده بود و خطاب به رایین گفت:رایینخودتی:چطوری رفیق؟رایین با یک تای

ابروی بالارفته اش و تعجب نگاهی به پسرانداخت و گفت: ممنون !! رفیق؟!

پسر گفت:خیلیه بی معرفتی البته ۱۰ سال دوری همکم چیزینیست.

رایین یهو لبخند رو به صورتش دعوت کرد و با خندهو به

صورت سوالی گفت: امیر علی؟!

پسره لبخند زد و گفت:خوبه پس اون حافظه یماهیت اونقدر

ها هم دست و پا گیرت نشده. خودمم.

رایین بلند شد و به گرمی دستش رو فشرد.

گفت: بشین.

با لبخند نشست و رو به من گفت... خوشحالم که دیدمتون.

من پوکر زل زدم بهش.

رو به رایین گفت: مبارک باشه! بی خبر؟- هرچند که اصلاً منویادت هم نمیومد.

رایین گفت: چی مبارک باش؟

پسره که فهمیده بودم اسمش امیر علیه رو به رایینم جله‌دایگرفت و گفت:

اینجارو بین شانسی سر راه چشمم بهش افتاد و خریدم.

با تعجب به مجله زل زدم. عکس رایین بود کنارش نوشته شده بود: این هفته با خواننده‌ی

مشهور کشورمون و نامزدی جنجالی او)

رایین گفت: این چیه؟ واقعا با چه اطمینانی این حرف‌زدن.

امیر علی گفت: بابا اینارو ولش کن نوشته صفحه.

۰ انگاه

بکن. رای

ین

چشماش

گرد شد

و و رو به

من

گفت:نہا

ل

بیایینجا

روبیین.

خم شدم کہ چشمم بہ امیر علی افتاد کہ داشت بالبخند  
بہمون نگاہ میکرد.

سرفہ ای مصلحتی کردم و نگاہمو بہ صفحہ دوختمکہ...

واااااای اینا دیگہ چین؟ عکس من و رایین توی اونرستورانہ.عکس من کنار ماشین  
رایین و چند تاعکس ہم از رایین.

وااااایییی. محکم بہ پیشونیم کوییدم و گفتم:یعنیچی؟این چہ  
فاجعہ ایہ دیگہ؟!

اینو چسبوندنش بہ من کہ چی؟

رایین با پوزخند گفت:الان من باید شاکی باشم کہبہ خاطر

یہ کمک دوستانہ و یہ ہمخونگی سادہ باید برامشایعہ بسازن

کہ با یہ دیوونہ نامزد کردم.

گفتم:چی ؟ دیوونہ؟ دیوونہ منم یا تو؟گفت:بسہ حوصلتو ندارم.

گفتم:برو بابا.امیر علی با خندہ گفت: بسہ کوچولوہا دعوا نکنین.



بلند شد و گفت: خب دیگه من برم فعلا رفیققدیمی!

رایین یهو گفت: شمار تو بده راستی.

گفت: آره آره بنویس.

بعد از گفتن شمارش خداحافظی کرد.

ما هم چند دقیقه بعد از کافه بیرون زدیم.

وارد خونه که شدیم رایین با خشم روی مبل نشستو

گفت: لعنتی، خبر حتما داره پخش میشه. اه

من که واسم مهم نبودو حتی خوشحال هم بودمگفتم: آروم

باش حالا کسیو نداری واست کاری انجام بده؟ یهو گفت: چرا هست سیاوش!!

گفتم: خب زنگ بزن بهش.

گفت: صبر کن و بعد شماره ی سیاوش رو گرفت.

\_الو سلام سیاوش

.....+

\_سیاوش خبر رو شنیدی؟

....+

\_آره آره، یکاریش بکن.

.....+

باش دمت گرم، فدات داداش. بعداز خداحافظی باسیاوش گوشیش رو روی مبل پرت کردوبه سمت اتاق من رفت.

بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و خواستم از کابینتبالا جعبه

ی دستمال کاغذی رو بردارم.

خودمو بالا کشیدم انگشتم خورد بهش. اه لعنتیدستم نمیرسه.

صندلی رو آوردم و گذاشتم کنار دیوارو روشوایسام و

دستمو درازش کردم.

صدای رایین توی سکوت باعث شد هل شم و...

حس کردم روی هوام چشمامو محکم بستم.

.....رایین.....

با بهت داشتم به نهالی که موهاش کل صورتم رو پوشونده

بود، نگاه میکردم.

انگار اصن موقعیت رو نمیفهمیدم. همیشه دردرسردرست

میکنه و باکارهاش حرص من رو در میاره.

سریع نشست روی زمین و سرشو پایین انداخت.

گفت: ببخشید. بعد سریع رفت تو اتاقش

وا..چش شدیهو؟خب مگه چیشده؟پیش میاد دیگه!

ولی نمیتونم منکر این بشم که قلبم تند تند میزنههنوز.....

چشمامو بستم و سرم رو تگون دادم.

پووف...

فکرم درگیر چیزای زیادی بود...خبردروغ نامزدی منو نهال...

کارای سیاوش.... دیدن امیرعلی...و...و دفتری کهتوی اتاق

نهال دیدم...پووف باصدای زنگ گوشیم به خودماومدم...جانم بابا+سلام پسرم

\_سلام بابا...چیزی شده اتفاقی افتاده؟

+عزیزم مادرت حالش بدشده داره میره بیمارستان..\_چی؟براجی؟-

+خبر- نامزدیت هممون رو شوکه کرد...چرا به مانگفتی مگه ما

خانواده ی تو نیستیم،مادرت الان بیمارستانه ازبساشک

ریخت.

\_دادزدم پدر من بخدا دروغه...مامان چش شده؟

خدا این خبرنگارا رو لعنت کنه...

بابا گفت:پسرم آروم باش،چرا اینجوری میکنی؟گفتم:خبری شد بهم اطلاع بدین

بعدا صحبت میکنیم..خدافظ..

صدای بابا پیچید: خدافظ میرم؛ خواست به دختر باشه  
باباجان....

چشمی گفتم و بعداز قطع کردن گوشی اون رو رویمبل  
پرتش کردم..

صدای نهال اومد: خیلی اوضاع داغونه..! نه؟! گفتم: تقریبا آره...  
نهال

همه ی مشغله های هجوم آورده به ذهنم یه طرف... سیروان یه  
طرف... دارم سخته میکنم.. حتما تا الان خبر به دستش رسیده... یاد اون روز  
افتادم.. فریادایی که سرم کشید.. کتک هاش..

خسته شدم.. اصلا اون مگه چیکارمه؟! بغض به گلو منگ می

زد.. صدای زنگ خونه ترس توی دلم انداخت..

رایین با تعجب روبه من گفت: باران و آوا مگه دورزدی گهبر نمیگردن؟  
باترس سری به نشانه ی آره تکون دادم.

که گفت: چرا ترسیدی؟

گفتم: ازت خواهش میکنم برو تو اتاقم و بیرون نیا..

گفت: چرا؟

گفتم: خواهش میکنم... . باشه ای گفت و رفت تو یاتاقمبش گفتم: هرچی شد بیرون نیا  
باشه؟ گفت: سعیمو میکنم

شالم رو مرتب کردم و به سمت در رفتم... همینکه در باز شد

، سیروان با صورت سرخ و عصبانی جوری در رو باز کرد و صدای وحشتناک داد.

گفتم: آروم چته باز رم کردی؟ گفت: چطوری هرزه  
خانم؟

گفتم: هرزه تویی و اون دخترای دورت..

گفت: خفه شو.. واسه من دم در آوردی با ازما بهتر و نمیری.. میری حالا واسه بچه سوسولا هرزگی  
میکنی؟ گفتم: خفه شو.. پسره ی عوضی فکر کردی کیهستی، صداتو واسه من میبری بالا؟

گفت: جالبه.. کی هستم آره؟ مگه نگفتم نیای خونهمن؟ هاان؟ مگه نگفتم هرچی میگم  
چشمتو بشنوم؟ گفتم: خفه شو عوضی.. حالم ازت بهم میخوره..

گفت: گمشو وسایلت رو جمع کن.. برو هرزگی بسهامروز زنخودم میشی؟!!

داد زدم: برو بابا چی میگی؟ تو نمیتونی منو مجبور بهکاری بکنی..

گفت: حالا میبینی و بعد هولم داد که روی زمین افتادم...

جیغ کشیدم و سرم به گوشه ی میز برخورد کرد.. دروبست و به

سمتم اومدم.. گفت: اون پسره ی لاشی کجاست که نامزدش شدی؟ رایین

تا وارد اتاق شدم به سمت دفتر خاطراتش رفتم...

از صفحه اولش شروع کردم به خوندن...

نوشته بود: امروز من و آوا و باران رفتیم با سیروانیرون.. سیروان گفته بود دست کشیده از دوستاش.

گفته به زودی با خانوادش میان خواستگاری باران... من خیلی

سعی کردم که باران رو متقاعد کنم که سیروان آدم خوبی

نیس! اما نشد که نشد.

با صدای جیغ نهال دست از خوندن برداشتم..

میگفت: نزن.. تو رو خدای نداشتت نزن.. بی وجود نزن.. سریع دفترو سر جاش گذاشتم

واز اتاق بیرون رفتم.. مردی

پشت به من بود که فقط دستاش دیده میشد نوانگار که موهای....

موهای نهال توی دستش بودن.. یهو مغزم لود کرد... چیییییییی؟؟؟؟؟؟ موهای نهال توی دستش بود..

داد زدم چیکار میکنی عوضی؟

موهای نهال و ول کرد و گفت: نامرد جونتم کهاومد....

گفتم: شما؟؟ گفت: نامز

دشم

چی؟ نهال نامزد داشت؟! امکان نداره گفتم: مدرک گفت: چی؟

گفتم: از کجا مطمئن باشم که تو نامزدشی؟ گفت: مشخصه

رو به نهال گفتم: این پسره کیه؟ گفت: مزاحم زندگیم

پسره سیلی تو گوشش خوابوندو

گفت: خفه شو! مزاحم منم دیگه آره؟ گمشو وسایلتو جمع کن

با من میای خونه من. فکر میکنی تهدیدهای منالکین؟ اشتباه فکر میکنی. بعد نهال

رو هولش داد که به سمت من اومد.. یهو یی جلوی پامافتاد.

نهال با صورت خونی بلند شد و گفت: مشکل تو و امثال تو اینه که

به دخترا فقط به چشم یه وسیله یا یه کلفت نگاه میکنین.

توهیچ مسئولیتی در قبال من نداری هرچی هیچبیهت نگفتم دم در عوضی...

این آقا نامزد من نیست و خبر فقط شایعه بوده.. توه من نامزد

نیستی و نخواهی بود..

حالا هم گورتو گم کن و از خونه ی من وجود نحسترو ببر

بیرون و دیگه هم این طرفا پیدات نشه. پوزخند یزد و گفت: بهم میرسیم نهال خانم..

نهال گفت: شرت کم و بعد با بیرون رفتن اون پسر درو بست.

رو به من گفت: چرا اینجوری زل زدی به من؟ گفتم: هیچی باز رم

کردی؟ گفت: همینه که هست..

صدای گوشیم باعث شد به پوزخندی اکتفا کنم و تلفن رو

جواب بدم. جنی بود.

\_بله

+رایین...

اسم رو که گفت بغضش ترکید. \_چیزی شدی؟ +تو.. تو نامزد کردی؟ \_

\_نه چطور؟

+خودم خبرش رو شنیدم!

\_خبر دروغ بوده..

+مطمئن

\_اوهم مطمئن..

+حالت خوبه؟

\_آره تو و رامین خویین؟

+من خوبم چرا حال رامین رو از من میپرسی؟

\_خودت میدونی چرا

+من دیگه برم رایین.. مواظب خودت باش عزیزم

\_هی از زیر حرف زدن در ارتباط با این موضوع غافل ار نکن +خدا حافظ



\_\_خدافظ

هووف حوصله داشت سرمیرفت ازاین همه اتفاقهای مزخرف.

\_\_نهال\_\_

از اومدن سیروان به خونه دو روزی میگذشت... تو یاین

دوروز من و رایین شده بودیم جن و بسم الله. یاهمدیگه رو نمیدیدیم یا اگر میدیدیم

همش در حال کلکل

بودیم.

باصدای زنگ خونه به خودم اومدم. دررو باز کردم کهاآوا و

باران وارد خونه شدن.

کلی همدیگه رو بغل کردیم و بعد از دو هفته رفعدلتنگی کردیم

واسشون از همه چیز تعریف کردم و اونا فقط نگاهم کردن....

اوناعم از سفرشون و کل کل کردنشون با دو تا از همکلاسی

های دانشگاهشون گفتن

منو سیروان هم روزی تو دانشگاه کل کلداشتیم .... هه... فکرشم

نمی کردم روزی اونسیروان مهربون و آقا بشه ملکهی عذاب زندگیم

باصدای در هر سه مون که مشغول خوردن چای بودیم سرمونو

به اون سمت چرخوندیم و با رایین چشم تو چشم شدیم

با دیدن ما گفت سلام ، و رو به باران و آوا گفت رسیدن بخیر  
و به سمت اتاق من یا بهتر بگم ، اتاق دو تاقمورقت  
و بعد از عوض کردن لباس هاش با یه تیشرت آبی و شلوار  
سورمه ای به حال برگشت و جلوی تلویزیون نشست و کنترل رو دستش گرفت  
و بعد از کمی بالا و پایین کردن شبکه ها ، روی شبکه سه  
مکث کرد ....بعد از یکی دو مین فوتبال شروع شد.....  
یهویی گفتم ||||| یادم رفت امروز فوتبال داره بازی بین پرسپولیس و استقلال  
بود.... باران و آوا گفتن خوب معلومه استقلال برنده!  
راین پوزخند صدا داری زد و  
گفت  
آخه بچه هارو چه به فوتبال .... به خاله بازیتون برسین  
گفتم :جهت اطلاع بگم من فوتبال دوست دارمراین گفت : منم جهت اطلاع بگم خاله بازی  
بیشتر بهت میاد  
...  
گفتم: اونش رو خودم بهتر تشخیص میدم  
و زیر لب گفتم بچه سوسول بد صدای بد قیافه پیرو و همینجوری به سمت آشپزخونه رفتم  
که صداشو شنیدم:  
فکر نکن نشنیدم بهم گفتی بچه سوسول بد صدای بد قیافه پیرو.

گفتم : خب شنیدی که شنیدی گفتم که بشنوی... گفت : خودتم خوب میدونی که خواننده  
مورد علاقتنه

سوسوله نه بد صداست نه بد قیافت...

همینطور که با ظرف تخمه و چیپس یه سمت مبلا میرفتم، گفتم : اون که بله خواننده  
مورد علاقهمن اصلا قابل مقایسه با

شما نیست جناب ، بعدشم بهتره جای جواب دادن بهمن

فوتبالتو- بیینی و سکوت کنی چون منم میخوام بیینم....

زیر لب دیوونه ای شارم کرد که آوا و باران هماومدن و

نشستن جلوی تلویزیون....

چایی هم ریختم پ یه سری خرت و پرت دیگه هم از کایت

برداشتم و برعکس اون سه تا که روی مبل بودن، روی زمین نشستم

آوا گفت : نیگا چجوری بازی میکنی! برین کنار بزارینباد

بیاد.... معلومه استقلال برندست

من و رایین همزمان گفتیم :نچ معلومه پرسپولیس برندس! بعد نگاهی به هم انداختیم و

غیر ارادی ودوباره همزمان گفتیم: تو پرسپولیس هستی؟

و دوباره به شکل مضحکی دوتامون باهم گفتیم: آره!

هممون

باهمدیگه زدیم زیر خنده که باران که حواسش بهتلویزیونبود.  
گفت:اه حواسمون به سمت تلویزیون جلب شد.

اه این چه وضعه بازیه...پاس بده..اههه درستشوت کن..

حالم بهم خورد...آها..آها...پاس بده به Mensha آرهاآره

همینه..برو جلو جلوتر...)(همه ی اینارو بلندبلندمیگفتم)

باحرکت طارمی من و رایین دادکشیدیم گل...بارانو آوا بالب و لوچه آویزون به  
تلویزیون نگاهمیکردن.اینبار

چیزی شبیه حرفهای من و رایین داشت باحرصمیزد...

-----  
بازی ۱\_\_ ۶به نفع پرسپولیس تموم شدو آوا و بارانراحت

زل زده بودن به تلویزیون...

داشتم تو آشپزخونه واسه خودم قرمیدادم..

قرمزته..جووووونعجب بردی.

۱\_\_ ۶هاهاها دوتاگل Mensha ازد،بقیشم طارمیجونم

همینجوری که داشتم خوشحالی میکردمسیب زمینخوردم و سرخ کردم...بشقاب هارو  
برداشتم وسالادوماست وبطری آب و نوشابه روبهمراه قاشقچنگالرومیز گذاشتم.

برنج کشیدم وروش زعفرون ریختم..قیمه روتو دوتاظرف

ریختم وباسیب زمینی تزئینش کردم

وصدا زدم: آوا.. باران.. جناب ماندگار.. باگفتن فامیلیش یادروز

اولی افتادم که اومد درخونمون ولبخند روی لبمنشست...

همشون اومدن توی آشپزخونه بادیدن غذاهرسعتایی همزمان

چشم هاشونو بستن و بوکشیدن..

رایین گفت: غذای مورد علاقم..

گفتم: میدونستم درست نمیکردم. نگاهم کرد کهخندیدم وفهمید شوخی کردم. رایین

توی چنددقیقه خالی ازبرنج رو تحویل داد وگفت: برنج بازم هست؟؟

زیرلب اوهومی گفتم وبشقاب رو گرفتم. دو کفگیرریختم.

تشکری کردو بشقاب رو ازم گرفت. آوا و بارانزیرلب تشکری

کردن وگفتن خسته هستن و میرن بخوابن.

بعدش هم شب بخیرگفتن و رفتن.. یکی دومینبعدش هم

رایین غذاشو خورد و

گفت: دمت گرم باباعجب دستپختی داری! برعکسخودت

دستپختت محشرهگفتم: حالاخوبه من یه چیزیمحشر هست! تویه فکری به حال

خودت بکن که هیچ نکته ی مثبتی درخودت نداری.

بعد چشمامو واسش چپ کردم وبشقابای خالی روتوی  
ظرفشویی گذاشتم....

گفت:من ظرف هارو میشوم.

گفتم:باشه!

هه فکر میکرد مثلاً میگم نه توروخدا نشورواين حرفاآی امخیث!!!!  
غذاهای باقی مونده روتوی یخچال گذاشتم و میزروجمع  
کردم...چراغهای توی هال رو خاموش کردم و بهراین شب  
بخیر گفتم.....

سرم به بالش نرسیده خوابم برد.سوز پاییزی لرزبهتنم  
انداخته بود...از سرما بیدارشدم....

گلووم میسوخت...بیخیال رفتم وازتوی یخچال بطریآبم  
روبرداشتم و سرکشیدم...آخیش چقدر خنک بود..

از سرما بلندشدم،پس چرا الآن اینقدر گرممه؟ بهسمت اتاقم  
رفتم خیلی دیگه گرم شده بود..

زیربلیزم یه لباس پوشیده بودم..بلیزم رو درآوردمشلوارم روهم

بایسته شلوارک  
عوض کردم... آخیش.. چقدر گرمه... هوووف.. سرم خیلی سنگین بود.. سرم  
به بالاش نرسیده خوابم برد...

\_\_\_\_\_رایین\_\_\_\_\_

صبح بعداز خوردن صبحانه اومدم شرکت سیاوشرفته بود یه

## شرکت دیگرہ جلسہ

به ساعت نگاهی انداختم نهال هیچوقت دیر نمیرسید ولی

الآن ساعت ده صبح بود.

دلم گواه بد میداد ولی سعی کردم بی توجه باشمحتما تایه

ساعت دیگه میومد. هوووف... ساعت ۱۲ شده وهنوز نیومده.... سیاوش چند دقیقه پیش رسید شرکت....

بہش چیزی نگفتم کہ نہال نیومده..کاملاً غیر ارادیہ سمت

## اتاق سیاوش رفتم و بهش گفتم:

میرم خونه..اونم باشه ای گفت وبعد از خدا حافظیا ز شرکت

**بیرون زدم..**

خیلی سریع سوار ماشین شدم.. باران و آوا حتما تا عصر

دانشگاه بودن.سرا راه دوپیرس چلوکیاب گرفتم و بهسمت خونهرفتم...

واردخونه که شدم بلند سلام کردم..جوابینشنیدم..دراتاقش

هنوز بسته بود...صداش زدم:نهال خونه ای؟؟!!غذاهارو روی اپن گذاشتم

وکیفم روروی مبل انداختم به سمت اتاقش رفتم...

در زدم..یه بار..دوبار..سه بار..

گفتم شاید رفته باشه بیرون و بعد ازاون وارد اتاقشدم...

نهال توی اتاق بودو موهای نارنجیش بالاش روپوشونده

بود....صورتش مهتابی و بی جون بود.

دیشب کمی سرد شده بود...شاید..شاید

سرماخورده...شایدم...اه رایین بس کن شاید شایدکردن رو..

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم..داشت توی تبمیسوخت..پتو روکنار کشیدم تابتونم بلندش

کنمکهبادیدن اون همه ظرافت دستم خشک شد..چشمبستم

وسرموتکون دادم...

رایین حواستو جمع کن توکه اینجوری نبودی بهسمت کمدش

رفتم ویه شلواروبلیزو مانتو بیرون کشیدم...

با کمترین تماس ممکن به بدنش و کمترین نگاهکردنی لباس

هارو تنش کردم..



موهاشو خیلی ناشیانه باکش کنار بالش بستم وشال دو رويسرش کشیدم..  
 با سختی سوویچ و دسته کلیدو از روی اپن برداشتموبه سمت در رفتم..به سختی  
 توی ماشین گذاشتمش وبه سمت بیمارستان حرکت  
 کردم...نفهمیدم چجوری به سمت بیمارستان دویدم..به محض ورودم به بیمارستان  
 پرستاری بهسمتم اومد.

پرستار سریع من روبه سمت اتاقی راهنمایی کرد.  
 وارد اتاق شدم وتن بی جونشو روی تخت بیمارستان سپردم..دکتر بالاسرش اومدومشغول  
 معاینش شد..

\_نهال\_باحس سوزشی توی مچ دستم چشمباز کردم.. پرده های  
 سفیدرنگ واتاق سردوبی روح پیش چشمم بهمفهموند کهتوی بیمارستانم.  
 پرستار که چشم های بازم رودید...لبخندی بهمزدوگفت:بهتری عزیزم؟؟  
 لبخندی روحی تحویلش دادم وبه آرومی سرم روبهمعنای  
 (آره)تکون دادم.

گفت:شوهر تو جون به لب کردی تودختر بنده خدا۴ساعته که  
 نگران چشمش به دره...

شوهر؟ترس توی دلم روونه شد...نکنه..نکنهسیروان باشه که  
 خودشو شوهرم معرفی کرده!بغض گلومو احاطهکرده بود.زمزمه کردم: شوهرم؟

گفت: آره الآن میگم که بیدار شدی و بدون اینکه بهم اجازه ی  
حرف زدن بدی از اتاق رفت بیرون.

دست آزادم رومشت کردم.. عرق سرد کف دستمناشی از  
استرسی بود که با حرف پرستار توی دلم رخنه کرده بود..  
صدای در باعث شد سریع ملحفه رو روی سرم بکشم.. صدایی باعث شد متعجب  
باشم.

چرا قایم میشی؟ بهتری؟

خجالت زده ملحفه رو از روی  
سرم کنار کشیدم. گفتم: سلام گفت: سلام، نگفتی! بهتری؟-  
منو نی گفتم و ادامه دادم: ببخشید فکر نمی کردم متو باشی!  
رایین گفت: پس کی میخواستی باشه؟ دوس پسرت؟ خیلی  
سریع نگاهمو توی چشمش کشوندم.

وتیز گفتم: من دوس پسرن دارم و نخواهم داشت..

گفت: آره تو که راست میگی...

تازه حس کردم گلویم میسوزه و درد میکنه.. چون صدامو کمی  
بالا بردم متوجهش شده بودم.

آروم تر از قبل گفتم: کافر همه رابه کیش خود پندارد. گفت: توهیچ حالتی دست از کل کل کردن برنمیداری.

گفتم: مدلمه.

گفت: مدلتو عوض کن.

گفتم: کسی مجبورت نکرده تحمل کنی.. اصن.

اصن...

به ساعت روی دیوار که ساعت ۱۷:۳۰ ر و نشو نمیداد، نگاهیانداختم و

گفتم: مگه الان نباید شرکت باشی؟ پس اینجا چیکار میکنی؟

گفت: از صبح که ساعت از ۱۰ گذشت وبی خبر نیومدی شرکت

نگران شدم. و تا ساعت یک تحمل کردم. وقتی دیدم نیومدی اومدم خونه و

تو روتوی اون وضعیت دیدم و آوردمت اینجا...

یهویاد دیشب افتادم، لباسام... وایییی... نگاهی بهلباسام

انداختم.. یه مانتو شلوار بود...

گفتم: تو... تو چیکار کردی؟ با تعجب گفت: چیکار کردم؟ گفتم

باچه حقی به من دست زدی؟؟ با پرویی تمام گفت: با چه حقی؟

گفتم: مگه چیکارت کردم؟ گفت: خیلی پرویی، منو تو اون وضعیت اسفناک دیدی حالامیگی

چیکارم کردی؟؟؟-

گفت : آخه دیوونه من اگه میخواستم ازت سواستفاده کنم تو  
اون موقعیت تابلویی که داشتی انجام نمیدادم، کاریت داشتم  
تو همون خونه ای که هستیم انجام میدادم.  
من که ده ساله وضعیت بدتر ازتورو دیدم چرا باید کاریتداشته باشم؟  
نکنه با خودت فکر کردی با اون حالی که تو داشتی نگرانت  
نبودم و به هیچی جز سلامتیت فک نمیکردم. صورتت سرخ شده بود وبا حرص نگام میکرد.  
راست میگفت غم توی دلم افتاد و به خودم تشرزدم:  
\_ معلومه که نگات نمیکنه با این قیافه ای که توداری ، کی  
نگات میکنه که رایین دومیش باشه؟؟  
زیر لب بیخشیدی گفتم و سعی کردم با گذاشتن آرنجم روی  
چشمام چشم های اشکیم رو از نگاهش نهی کنم..  
گفت : این دختر لوسه چقدم زود قهر میکنه. گفتم:  
ما کی دوست بودیم که حالا قهریم؟  
گفت : از خداتم باشه که خواننده مورد علاقت دوست داشته باشه.  
گفتم : خواننده مورد علاقم دوسم داشته باشه؛ اما شما خواننده  
مورد علاقه من نیستی. با پوزخندی نگاهش کردم.

گفت : خیلی تخسی ، انگار نه انگار مریضی و بد حال، نه نه نه  
 ، بین حالا چجوری پر جوابی هم میکنه اصلا من رفتم ، فعلا. بعد همین طور که دستشو به  
 صورت بایبای تگون میداد،  
 پشتشو به من کرد و از در رفت.  
 پسر ی اسکول ، یه تختش کمه  
 خواننده مملکت وضعش اینه چه توقعی میشه از بقیش داشت.  
 چشمم رو به دیوار مخالف در دوختم وبا لبخند بهقاب عکس  
 زوار در رفته ی روی دیوار که عکس منظره یقشنگی  
 داخلش خودنمایی میکرد، دوختم.  
 با صدای در دوباره چشمم به سمت در کشیده شد. بادیدن سیاوش با چشمای گرد شده  
 نگاهش کردم.  
 به خودم اومدم و سلامی زیر لب گفتم. نگران سلامکرد  
 و گفت : بهتری؟ چت شد تو یهو گفتم : ممنون  
 جانم آریان گفت : نگفتی ، خوبی؟ تشکری کردم،  
 گفت : جون به لب شدم وقتی از رایین شنیدم که هیما رستانی. گفتم : نگرانی شما بی مورد  
 جناب آلی، عر آدمی ممکنه  
 مریض بشه ، ولی به هر حال،- ممنون از لطف.

خواهش میکنم رو از زبونش شنیدم و بعد با خدا حافظی رفت.

صدای فریادی، درست جلوی در اتاق باعث شد شوکه بشم.

یهو در باز شد و سیروان تو چهارچوب در نمایان شد.

چشمهام گرد شده بود و داشتم نگاهش میکردم... تپش قلبم

وحشتناک بالا رفته بود... دستام سرد و لرزون شده بود. سکسکه ای هیستیریک از روی

ترس به جون افتاد... ته

دلم خدا خدا میکردم یکی سر بر سه...

پرستار با پای چشمی کبود به سمت در اومد و گفت: مردک

وحشی، دیونه... برو بیرون با چه حقی وارد اتاق بیمار میشی؟

با اون صدای نکرش فریاد کشید: به تو ربطی نداره زنیکه

اومدم زنمو ببرم...

به سمتم اومد که توی خودم جمع شدم...

یاد اون شب وحشتناک... یاد- وحشی گریاش.... به خودم

میلرزیدم.... بغضم سعی در خفه کردنم داشت... صدایی از

گلویم خارج نمیشد و با چشم هایی گشاد فقط نگاهش میکردم

و به خودم میلرزیدم.... سردرد- به سراغ اومد... وحشیانه به سمتم خیز

برداشت و کشیده ایبه صورت بی

جون وسردم زد... کشیده، شوکشد- برام به خودماوادم و  
فریاد بلندی از ترس کشیدم...

پرستار دوباره سعی کرد اونو دورش کنه اما کشیده‌ی بعدی  
مهمون گونه‌ی پرستار بیچاره شد...

یکی دوتا از عوامل بیمارستان به سمت سیرواناو مدن و سعی کردن بگیرنش  
سیروان دوباره به سمتم اومد و داد زد: مگه نگفتم میای خونه  
ی من؟ با چه حقی با اون عوضی اومدی بیمارستان؟؟؟-  
گفتم: ب... به... بتو چه...

خواست کشیده‌ی بعدی رو مهمون صورتم کنه که چشم  
بستم... نزد... نزد؟-

نفسم بالا نمیومد با ترس چشم هامو باز کردم و بادیدن  
صحنه‌ی رو به روم دلم آرام گرفت... دست هایمردونه‌ی دور مچ دست های کثیف  
سیروان چفت

شده بود... لبخند بی جـونی روی لبمنشست... نفسم بالا  
نمیومد چشمم گشاد شده بود....

رایین افتاده بود به جون بی جون سیروان و داشتمی زدش

حس کردم همون ی ذره اکسیژنی که تا الان به زورتوی ریهام کشیده بودم هم دیگه نیست. چشمام روی همافتادن و

حس سقوط روی زمین و سیاهی محض.... ————— رایین —————

با افتادن نهال روی زمین و صدای وحشتناکِ کهپیچید توی

اتاق پسره رو محکم روی زمین هول دادم و از بینمداشت

خون میومد. عوضی بین چه بلبشویی راه انداخت.

با دیدن نهال به سمتش رفتم و صداش زدم

نهال.... نهال.... بی هوش بود.... پرستار- اومد سمتم.

وضعیت نهال و چک کرد و رو به من گفت

: خانمتون به علت شوک نفس کم آوردن و بی ه شدن

گفتم : چه وقت توضیح دادنه یکاری کن.

نهال رو از اون اتاق پر تنش بیرون بردن و سیروانهم

حراست بود . خون روی زمین ریخته بود و مستخدمها داشتن

پاکش میکردن....

دستی توی موهام کشیدم و رفتم بینم نهال چجوریه

....

نگرانم بودم...



صدای دکتر توی گوشم میپیچید..

\_خانمتون شوک شدیدی بهشون وارد شده و این باعث شده

که بی هوش بشن ولی این مشکل بزرگ ما نیست مشکل

اصلی اینه که ایشون وقتی غش کرده از روی تخت افتاده و

بخاطر ضربه ای که موقع افتادن به سرش خورده باعث شده

این بی هوشی طولانی تر بشه... خوشبختانه ضربه خیلی محکم نبوده و شاید ایشون بین سه  
یا

چهار روز و یا شایدم بیشتر بی هوش بمونن. دستشوروی

شونم زد و دور شد.

کلمه ی اول دکتر حس عجیب و جدیدی به وجود متزریق

میکرد. صدای دکتر توی گوشم می پیچید : "خانمتون" چرا اینقدر به فکر نهال بودم برای

خودمم سوال شده بود ولی

جوابی براش پیدا نکرده بودم.

صدای جیغ یه دختر باعث شد رومو به سمتش برگردونم.

باران با چهره ی رنگ پریده و چشمهای اشکیوایساده بود و

آوا بازو شو چسبیده بود. به سمتشون رفتم صدای آوا اومد : آقا رایین چیشده؟ خواهر من چش

شده؟

آروم و با صدایی که حس کردم خیلی گرفته روبهشون گفتم:  
حالش خوبه نگران نباشین....

ادامه دادم : نمیدونم بشناسین یا نه ... پسری بهاسم سیروان  
اومد اینجا و داد و بیداد راه انداخت.  
باران دوزانو روی زمین افتاد و آوا با جیغ سعی کردم محکم تربگیرتش.  
باران گفت : سیر... سیروان... او... اومده این جا؟؟ وبعد زد زیر  
گریه ... گفتم : میشناسیش؟؟؟

آوا گفت : بسه، تو رو خدا دربارش نگو حال باران خوب  
نیست. باشه ای گفتم و کمک کردم باران رویصندلی  
بشینه.... باران زد زیر گریه.... دوباره گفتم : آروم چیزی نشده.... یکمی  
تب و لرز کرد اوردمش بیمارستان اما بعدش باشوکی که با  
دیدن سیروان بهش وارد شده بود نفس تنگی گرفتو از بی  
جونی بردنش از تخت افتاده پایین و ضربه به سرش وارد  
شده و بی هوش شد...

دکتر گفته تا سه یا چهار روز آینده به هوش میاد.

آوا رفتبو با لیوان یکبار مصرفی که حاوی آب بود لهسمت

باران اومد و بزور نصف لیوان رو به خوردش داد. باران هم لحظه ای گریش بند نمی اومد..

گفتم آروم باش تا بریم به نهال یه یه سری بزیم تابینی  
حالش خوبه... باشه؟ سرشو- مظلومانه تگون داد و بلند شد و گفت بریم....  
آوا بازوی باران رو گرفت و به سمت اتاق نهال رفتیم ... از  
پشت شیشه نگاهش کردیم..... صورتش رنگ پریده  
بود...

دلم توی همین یک روز برای کل کل هامون خیلیتنگ شده بود...  
گوشیم زنگ خورد، سیاوش بود ، کلی حرف زد و گفت باید منو  
ببینه. گفتم: نهال توی بیمارستانه خودت بهتر میدونی و قرار شد  
سرفرصت برم پیشش. یک نفر میتونست به عنوان همراه کنار نهال بمونه ... باران  
حالش بد بود و آوا از من خواش کرد امشب رو پیش نهال  
بمونم تا باران حالش بهتر بشه...  
چون خودمم نگران نهال بودم ، شاید اگر آوا همنمیگفت  
کنارش می موندم...

————— نهال —————

چشم که باز کردم فهمیدم توی بیمارستانم همونموقع رایین

وارد اتاق شد و باعث شد با تعجب نگاهش کنم.

پرسیدم

:تو....تو اینجا چکار میکنی؟

متعجب تر از من گفت :بهوش اومدی؟ گفتم :نه روحشم ، خودش بیهوشه....

گفت: خیلی حس میکنی با مزه ای ها!!!!!!

بعد بدون اینکه بذاره جوابشو بدم از در رفت بیرونو چند

دقیقه ی بعد پرستار و دکتر وارد اتاق شدن.

دکتر شروع کرد به معاینم و گفت : زود تر از انتظار ما بهوش

اومدی و بعد لبخند زد . پرستار سرم رو چک کرد.

دوباره رایین وارد اتاق شد و رو به دکتر پرسید: کیمرخص

میشه آقای دکتر ؟

دکتر که کلا لبخند تحویل آدم میداد رو به رایین یهلبخند زد و

گفت: نگران نباشید میتونین فردا ببرینشونخونه.دکتره روانیه....همش لبخند

میزنه....پرستارهم بدتر از اون

.بالبخند دوتایی رفتن بیرون...

رایین رو کرد به من و گفت : بهتری؟گفتم:اوهوم ممنون توی زحمت

افتادی!

گفت: نه بابا زحمت چیه؟؟!همخونه ها همینجوریندیگه!

حس کردم روی کلمه ی "همخونه" تاکید کرد.

تشکری کردم که با صدای در توجهمون به اونسمت جلب

شد.آوا و باران با نگرانی وارد اتاق شدن...

باران با گریه اومد سمتم و آوا با مهربونی نگاهشکرد.

سعی کردم به باران بفهمونم حالم خوبه و آرومشکنم...یه لحظه به یاد اینکه چی شد بخاطر

یه سرماخوردگی و تب

ساده اینقدر توی بیمارستان موندم رفتم توی فکر... بایاد سیروان غیر ارادی بدنم شروع

کرد به لرزیدن.

اما با سیلی که توسط رایینبه صورتم خورد از شوکیبروناومدم.

با حس اینکخ اشکام روی گونم جاری شدن به رایینکه با

نگرانی مگاهم میکرد نگاه کردم.

جای سیلش میسوخت.غیر ارادی دستش رو رویگونم کشید

و با شرمندگی گفت: ببخشید فقط خواستم ازشوک بیرون

بیای.خیلیدرد گرفت؟؟؟با- شوقی که فقط بارانمیدونست برای چیه رو به رایین

گفتم:نه نه دردم نگرفت فقط پوستم الکی قرمز شده نگراننباش.

گفت چشمات الکی قرمز شده؟؟؟

میخواستم بگم نه از شوقه سیلی توعه که ترجیح دادم هیچینگم.  
رو به آوا با شرمندگی گفتم: ببخشید شما ها هم توید حمت  
افتادین. شرمنده

آوا ابروهاشو درهم کشید و گفت: خفه تارف بهتمیاد یه نهال  
عاشق بیشتر ندارم که... از لفظ (نهال عاشق) جلوی رایین سرخ شدم و با چشمای  
گردنگاهش کردم.

لبخندی زد و گفت: من میرم بیرون تو هم با کمکباران لباسپوش و بیا بیرون.  
بعد از بیرون رفتنش رایین هم رفت.

باران گفت: خیلی احمقی اون تو رو زد تو خوشحالشدی؟؟!!  
گفتم: دیدی؟؟ دیدی منو زد؟؟؟ وای اس خدا!!!!

گفت: قبل از رایین خدا تو رو زدت. دختره ی روانیفکر  
نمیکردم حرفات واقعیت داشته باشن. گفتم: شما هیچوقت هیچ کدومتون باورم نکردین. ولی  
دیدی!!

یادته گفتم حتی اگه منو بزنه از شوق اینکه دستشبهم خورده  
اشک شوق میریزم!!

آره ای حرصی گفت و کمک کرد آماده بشم....

خدا رو شکر دکتر مرخصم کرده بود و میتونستم دوباره برم

شرکت..با خوشحالی از بیمارستان بیرون رفتم....

به خونه رسیدیم. وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم بی

توجه به بقیه به سمت حمام رفتم تا بعد چند وقت یهدوش

بگیرم.

—————رایین—————با خستگی کفشهانو در آوردم توی جاکفشی گذاشتم.

برگشتم پشت سرم تا دررو بیندم که کفشی مانعبستن درشد.

چشم هامو بالا کشیدم تا بینم کی مانع بستن درشده!!!

با دیدن سیروان چهره ی مظلوم نهال جلوی چشمم اومد. گریه

هـاـش،نفس تنگیـاـش،جیـغ هـاـش،بـد نلر زونش،حرفهـاـش...

خشمی توی وجودم رخنه کرده بود که سعی در کنترلش

نداشتم و هر لحظه بیشتر میشد.

دستهام بی اختیار مشت شد و روی صورت سیروان فرود اومد.سیروان فقط پوزخند میزد و

سعی میکرد از خودش دفاع

کنه.ولی من با عصبانیتی که حتی برای راشین همخرجش

نکرده بودم سیروان رو میزدمش.

صورتش خونی و پر از رد انگشتهای من شده بود.

داد کشیدم : دیگه اینجا پیدات نشه چون زنده بودنترو

تضمین نمی کنم.

خون گوشه ی لبش رو پاک کرد و گفت : منتظر تلافی باش

جناب رایین ماندگار.

در رو محکم بستم و با خشم برگشتم که دیدم بارانو آوا

دارن نگاهم میکنن اونم با دهن باز... باران باچشمانی اشکی گفت : تو... تو... تو

اونو نمیشناسیشخیلی کینه ایه

گفتم: من کینه ای ترم . اصن این یارو کیه؟؟؟ چرا همش به پرپای شما میپیچه؟

باران خواست چیزی بگه که گریه اش مانعش شد و آوا گفت:

الان نه بعدا میگیرم و بعد برای آروم کردن باران بهسمتشرفتم.

با صدای در نگاهم به سمت صدا که حاصل باز شدن در حمام بود کشیده شد.

با دیدن نهال که از حموم اومده بود بیرون چشمامگرد شد. صورتش سفید تر از قبل جلوی

چشمام بودو چند قطره آبروی صورتش برق میزد.

چند تار مو از موهای نارنجی بانمکش از زیر کلاهش بیرون زده بود.

با دیدن من جای خودش خشک شده بود و فقط نگاهم میکرد.

سرفه ای کردم که به خودش اومد و به چشم به همزدنیرفت.....

ساعت حدودا ۵ عصر رو نشون میداد . نهال از اتاقش بیرون اومد. لباس بیرونی تنش بود. مانتوی

بلند زرشکی و شلوار مشکی. شال مدل چروک بلند خردلی و کیف مشکی.

موهای نارنجی رنگش به چشم نمیخورد.



رو به باران گفت: بچه ها من امشب جایی کار دارم میرم پیش نفس.

باران با شوقی که درکش نکردم گفت: از طرف منبوسش

راستی!!!!

به سمت اتاقش رفت و با جعبه ای متوسط برگشتو ادامه

داد: اینو هم از طرف من بده بهش! نهال باشه ایگفت. آوا گفت: سلام منم بهش برسون

مواظبخودت باش شب برمیگردی!

واااای خدا این دخترا چرا اسنقدر لوسن؟؟؟ پوووووف خندمگرفت

موقع رفتنش به بیرون خدا حافظی کرد و جوابش رودادم.

حوصلم سر رفته بود نمیدونم چرا !!! اما اصلا اوندونفر سعی

نداشتن که خیل کنار من بمونن! واسم جالب بود.

البته خیلی هم خوشحال بودم. خوشحال ازینکه تو یخونه

دردسری نخواهم داشت و بیشتر میتونم با نهال هم صحبت

بشم. !!! لحظه ای یاد سیروان افتادم! نگرانیهایی توی دلم افتاده

بود. نگرانی برای نهال. نکنه اتفاقی بیوفته!

صدای درونم گفت: به تو چه

? چیکارشی? داداششی? باباشی? دوست

پسرشی؟؟ شوهرشی؟؟ تو اینقدر که به نهال فکر میکنی! به  
 خواهرت فکر میکنی؟؟؟ به آتنا که این همه سال احساسشو به  
 پات ریخت فکر میکنی؟ همینقدر- نگرانشونمیشی؟؟؟؟  
 با قاطعیت جواب دادم: نه!!!!  
 ولی با این همه خود درگیری با خودم نفهمیدم چطوری لباس  
 پوشیدم و با خدا حافظی کوتاهی از خونه بیرون زدم!  
 حالا کجا پاشم برم دنبالش؟ پیاده داشت میرفت!  
 اون که  
 ماشین نداره! کلا ده دقیقه رفت بیرون! دختر پرو با مشخصات نهال دیدم که به سمت  
 تاکسیمیرفت!  
 کارهام غیر ارادی شده بودن. نمیونم با چه نیرویی دستم روی  
 بوق رفت.  
 چندتا زدم بی توجه بود! عجب دختریه بابا هرکی اینقدر بوق  
 زده بود یه توجهی میکرد  
 بالاخره بعد از چند بوق برگشت و نگاهم کرد گفتم: چقدر- ناز داری تو دختر هرکی بود  
 برمیگشت و نگاه

میکرد. سوار شو دیگه. چند ثانیه فقط نگام کرد بعد سمتم اومد و گفت: کارم دارین؟ گفتم: میخوام برسونمت.

گفت: تاکسی هست!

گفتم: من مامانم همیشه میگفت، زور بازوی من خیلی زیاده.

میخوام برای اولین بار از این زور بازو استفاده کنم تو رو به

زور سوارت کنم. نظرت چیه؟ با چشمای گرد شده

نگاهم کرد. نمیدونم چم شده بود! چرا اینقدر

میخواستم ایندختر کنارم

باشه؟؟ گفتم سوار شو بابا همه دارن نگامون میکننبا اجبار سوار شد

راه افتادیم، گفتم: آخه بنده خدا نمیگی من بدبختان گیر یه

مشت روانی میوفتم که اسم خودشونو گذاشتنطرفدار.

با پوزخندی که معلوم بود از روی حرسه والکیه، گفت: کی میاد

طرفدار دیونه ای مژ تو بشه؟؟ گفتم: تو

زیر لب گفت: دیوانه چون دیوانه بیند خوششاید، فک کنمگف ک نشونم..

گفتم: چیزی گفتم؟ با- حالتی ک انگار هول شده بود گفت نه

نه... چیزی نگفتم

گفتم: کجا میری؟ گفت: تو که آدرسارو بلد نیستی.

گفتم: به لطف سیاوش ی چیزایی بلام حالا کجامیری؟؟ — نهال —  
نمیخواستم بفهمه که کجا میخوام برم. هنوز توی شوکم که  
چرا میخواد منو برسونه.

هنوزم وقتی میبینمش بغض میکنم و تپش قلبمیگیرم.  
آوا فکر میکنه فراموشش کردم. شاید هم اینطوریتظاهر  
میکنه. و باران فقط شب بیداری هامو میبینه و یهلبخند تلخ تحویلیمیده.  
صداش اومد که گفت: نمیگی؟؟؟ هول شده  
گفتم: پرورشگاه.

گفت: چی کجا؟؟  
وای چه کافی دادم اما خب نمیشد پیچوندمش.  
گفتم: هیچیهیچی

اسم خیابونو گفتم و به راهش ادامه داد و گفت: نفس کیه؟ گفتم: نفس؟ نفس کیه؟  
گفت: باشه بابا عر عر اصن نگو.

گفتم: خب اون...اون خواهرمه. با تعجب گفت: توخواهر داری؟؟ پرورشگاه چیکار  
میکنه؟؟ گفت: داستانش طولانیه بعدا بهت میگم.

گفت: همش بگو بعدا من نمیدونم تو و زندگیت چیدارین که

من اینقد کنجکاوم بدونم ولی هرچی که هست تانفهمم ولتنمیکنم.

زیر لب گفتم منم ولت نمیکنم!

یه لحظه با تعجب نگاهم کرد وای نکنه شنیده باشه! یه چیزی ته دلم قلقلکم میداد. یه

حسی میگفت باید شروع

کنم! حداقل کاری کنم که وقتی از دستش دادم مطمئن باشم

که همه ی تلاشمو برای رسیدن بهش کردم.

حرفی که زد باعث شد قلبم به شکل عجیبی تندبزنه و بغض

توی گلویم جا خوش کنه!

گفتم: چی؟؟

گفت: میتونم صبر کنم کارت تموم بشه؟ امشب کارت دارم!!

باشه ای گفتم به خیابون که رسید گفت: این جاپیادت نمیکنم

بریم جلوی پرورشگاه!!! باشه ای گفتم و راهنماییش کردم جلوی پرورشگاه نگه داشت

!

باتشکری پیاده شدم که گفت: منتظر میمونم!

گفتم: چرا؟

گفت: شوتی چقد دختر گفتم کارت دارم دیگه!!

آهانی گفتم و داخل پرورشگاه رفتم. به بخشپرستاری وارد

شدم. از پشت دیدمش که داشت با بچه ای بازی میکرد.  
آروم رفتم و دستهامو جلوی چشمش گرفتم !بلندشد و  
دستهامو از روی چشمش برداشت.

با دیدنم با ذوق توی بغلم پرید. — نهال، اینجا چکار میکنی؟؟ دلم واست تنگ شده بود  
خندیدم و بغلش کردم. با بچه ها خدا حافظی کرد و لباس هایم مخصوصش رو با لباس های  
بیرونش عوض کرد و باهم خارج شدیم.  
یادم افتاد جعبه ی باران رو توی ماشین رایین جا گذاشتم!!  
برگشتم تا به سمت ماشینش برم که دیدم با جعبه داره میاد  
سمتم. وای ای نفس الان اونو میبینم.

نفس از پرورشگاه بیرون اومد. همون موقع رایینرسید و گفت

جعبه رو جا گذاشتی خانم فراموشکار... نفس با صدای رایین سرش رو بالا آورد و با چشمهای گردنگاهش کرد و گفت: آ... آ... آقای ماندگار؟؟! رایین با لبخند گفت: خودم هستم!

گفت: شما... شما خواهر منو میشناسین؟

وسط حرفشون پریدم و گفتم: بله بله ایشون صاحبخونه و در

## حال حاضر همخونه ی من هستند...

## رایین گفت: انگاری همه دوستات و خنوادت منومیشناسن!

**جواب دادم: خب که چی؟ خواننده شدی توقع دارینشناسنت؟**

گفت: باشه قانع شدم. لبخندی زدم و نگاهمو به نفسدو ختم.

نفس گفت: خب خانم دکتر ما چطوره؟ گفتم: اگر بزارن خوبم!

جعبه رو تو بغلش انداختم و گفتم: اینو باران داد و باادا گفتم

"عاشق سینه چاکت."

ادامه دادم: آوا هم سلام رسوند.

گفت: از طرف من تشکر کن و ببوسشون...! خب کجا بریم؟؟ گفتم: بریم بام؟

باشه ای گفت و خواستم به رایین چیزی بگم که گفت: من

چون امشب کارت دارم میرسونمتون و منتظر میشم کارت

تموم بشه. دوست داشتم بشینم و تا ابد و یک روز نگاهش کنم... اما خب... هووووووف...

گفتم: اذیت میشی!

گفت: نه، به رسیدن به مجهولات بعدش می ارزه.

من و نفس عقب نشستیم و رایین راه افتاد.

توی راه رایین یه اهنگ که خودش خونده بود گذاشت و به

تیکه هایی که من بهش انداختم توجهی نکرد.

گفتم: خیلی خودشیفته ای که اهنگاتو گوش میکنی!

ولی اون فقط میخندید و میگفت: من بخاطر تواهنکهای خواننده مورد علاقتو برات  
گذاشتم اونوقت تو اینجور میگی؟؟؟ نه چ جای تشکرته؟ نفس هم  
بهمون میخندید.

دو ساعتی از بودنمون توی بام میگذشت و رایینهمون اول به  
بهونه های مختلف ازمون دور شد تا بتونیم تنهایی صحبت  
کنیم.

با نفس کلی حرف زدم و کلی رفع دلتنگی کردم...  
میترسیدم تا

آخر ماه نتونم به دیدنش پیام!!!

حرفی که نفس زد باعث شد نگاهش کنم:

- هنوزم، دوشش داری یا...  
+ آره.. شاید...

- خوشحالم که کنارته... پوزخندی زدم و گفتم: کنارم باشه و نتونم عشقمو ثابت کنم بهچه  
دردی میخوره؟

کنارم باشه و هر روز یکی با شوق بهش بچسبه تاتوی

یادگاریاش ثبتش کنه به جه درد میخوره؟ کنارش باشم و منوبینه....

بغضی که این مدت تو گلوم جا خوش کرده بود بالاخره



شکست و به حق تبدیل شد.

همون موقع رایین اومد و با دیدن اشکهام با تعجبنگاهش

کرد و تند پرسید: چیشدی تو؟ حالت خوبه؟ رو به نفس گفت: چیشد  
یهویی؟

نفس گفت: چیزی نیست نگران نباشین!! نگران؟ چه چیزایی می‌گه این نفس دیوونه! آخه  
چرا باید نگرانمن بشه؟؟  
با این فکر ها گریم شدت گرفت و نفس و رایین روپس زدم  
و کمی از اونجا دور شدم...

—رایین—

بادور شدن نهال باتعجب به نفس که با غم نگاهش میکردنگاه کردم.

—چش شد یهویی؟؟

+میشه یه خواهش کنم؟

—بله حتما کمکی از دستم برمیاد؟+ هوای نهال روداشته باش! من و اون خیلی نمیتونیم  
همدیگه رو ببینیم! حاضر نمیشه بیادخونه!

شاید ماهی یه بار اونم شاید به دیدنم بیاد. نمیتوتنیبشتر بهت

چیزی بگم اما بعدا خیلی چیزا رو میفهمی!!

+باشه سعیم رو میکنم.

به سمت نهال که چند متر اونطرف تر ایستاده بود وبه تهرانی

که حالا آسمونش سیاهتر شده بود خیره شده بود!

گفتم:بریم؟سری به معنای آره تکنون داد و همراه دوباره بهسمت نفس  
برگشت.نفس گفت :خب خب خب بـریم شامبخوریم که بابا منومیکشه!

نهال پوزخندیزد و گفت:هه...غیرتی هم شده؟؟اونموقع هاغیرتی نبود!!

نفس با تحکم گفت:نهال!بس کن !اونطور که فکر میکنینیست!

نهال گفت:اتفاقا اونطور که تو فکر میکنی نیست.

گفتم لطفا دعوا رو بذارین کنار دیر شد.سوار ماشینشدن.

امشب چم شده؟چرا پا شدم افتادم دنبال این دخترهی دیونه

؟جلوی یه رستوران نگه داشتم پیاده شدن.نفس بهسمت رستوران رفت!نهال همونجا

وایساد پیادهشدم وگفتم:چرا نمیری؟

جواب نداد هنوزم چشماش قرمز بود و غم رو فریادمیزد.

صداشوشنیدم:چرا؟؟من: چرا چی؟

نهال چرا اینقدر محبت میکنی؟چرا؟مگه تو یه آدممشهور

نیستی؟چرا برای منی که حتی باهات خوب حرفنمیزنم وقت

گذاشتی و منو آوردی پیش خواهرم؟

چرا دنبالم راه افتادی؟چرا؟چرا با همون طرفداراتاینطوری

رفتار نمیکنی؟ چرا؟ نگران میشی؟ رفت تویرستوران. حرف ها توی گوشم  
میپیچید! اعصابم خورد بود؟! واقعا چرا؟ چرا اینقدر روی این دختر حساس شدم!؟

برای چی وقتی میبینمش یه آرامشی به وجود مسرازیر  
میشه؟ اه... بس کن رایین.

ساعت ۱۰ شب بود و از پشت شیشه های شفافرستوران  
چهره ی خندون و شاد نهال و خواهرش رو میدیدم.

صدای گوشیم بلند شد! سیاوش بود! گفت: حتما باید من رو  
بینه. پوف. داخل رستوران رفتم.

نفس با دیدن من گفت: چرا نیومدین؟ نهال گفت:  
شما گفتین اشتها نداشتین. ای دختره ی مرموز.

به نهال که داشت با پوزخند شیطونی نگاه کردمو رو به نفس گفتم: بله  
اشتها نداشتتم. متاسفانهکاری پیش  
اومده و من باید برم!

نهال با قدر دانی گفت: بابت امشب ممنون! فکر کنمدیگه فکر  
کمک به کسی به سرت نزنه؟

گفتم: نه بابا این چه حرفیه!! رو به نفس گفتم: از آشناییتون  
خوشحال شدم.

با خدا حافظی سوار ماشین شدم و به سمت شرکت رفتم. سیاوش گفت به شرکت برم! این دیونه اینموقع شب

چیکار میکنه؟ به شرکت رسیدم سیاوش توی ماشیننشسته بود. در شاگرد

رو باز کردم و سوار شدم!

چشماس قرمز شده بود.

—چته سیاوش؟

+حالم خوش نیست رایین!

—دوباره؟

+آره

—من این حوضیو آخرش میکشم! عوضی!

+دربارش درست صحبت کن.

—ندیدی چیکار کرده؟ داری نابود میشی! هنوز ماحمقانه دوسش داری؟

+خیلیه حالش بده رایین. با گفتن این حرف بغضشترکید و میون گریش گفت: دکتر اقطع

امید کردن! چیکار کنم رایین؟؟

گفتم: کارهای اشتباه خودش بوده. امیدت به خدا باشه!

سیاوش گفت: حالا تو چته که اینقدر اعصاب خوردیه؟

گفتم: نهال...

گفت: فهمیدی؟ گفتم: چ

یو؟

سیاوش: فهمیدی که دوشش داری؟

من با تعجب: چی میگی سیاوش؟ مغزت اتصالیکرده؟ من چرا

باید دوشش داشته باشم؟ گفت: تو چرا باید نگران شبشی که کل روز بیمارستان

بمونی؟ تو چرا باید با دیدنش قلبت بزنه؟

تو چرا باید تو اوج عصبانیت با دیدنش اروم بشی؟ چرا باید

بخاطرش دعوا راه بندازی؟ بازم بگم؟ جواب من اینبار فقط سکوت

بود.....

سیاوش گفت: نه دیگه جواب بده! چرا سکوت میکنی؟

گفتم: دوشش ندارم

گفت: به من نمیتونی دروغ بگی من که از پشت تلفن میفهمم

حالت چیه!! میخوای به من دروغ بگی؟؟ گفتم: دوشش ندارم گفت: جدی؟ گفتم

:آره

گفت: رایین یه چیز یمن: بله گفت: میشه نهال رو واسم خاستگاری کنی؟ شایدتونستم

شبم رو فراموشش کنم.

نفهمیدم چطوری؟ ولی چنان دادی کشیدم و فریاد کشیدم

خفه شو که سیاوش زد زیر خندهامشب چم شده؟ خدایا نه! بابام اونا رو امانت به من سپرده بودنکنه از این امانت درست نگهداری نکنم! نهال توچیکار کردی؟ سیاوش گفت: نرو تو فکر داداش یا خودش میاد یا نامش.

بعد چشمکی به من زد و گفت: نمیدونم چرا هروقتپیشمی

حالم عوض میشه!!!

خیلی خب بسه خیلی وقتمو گرفتی برو خسته اممیخواهمبخواهم.

خندیدم و با خداحافظی دور شدم و سوار ماشینشدم.

با سرعت از خیابونهای خلوت می گذشتم. به کوچه رسیدمماشین رو سر کوچه پارک کردم و ترجیح دادمپیاده تاته

کوچه برم. هنوز توی فکر حرفای سیاوش بودم.

فریادی از پشت باعث شد برگردم: کمک، یکیکممکنه!!؟

برگشتم. نهال رو دیدم با لباسهای چروک که چندجاییش پاره

شده بود و صورتی که کمی زخمی بود و از اشک و آرایش پر

شده بود.

با دیدنم پشتم قایم شد.

با نگرانی پرسیدم: چته؟

گفت: اون... سیر... سیروانه... اشارش به سر کوچهبود. فردی داشت به سمتمون می دوید.

کلید که توی دستم بود بهش دادم و گفتم سریع بهخونه بره!  
گفت نمیرم.

گفتم: وقت بحث نیست برو تو. آخرش هم نرفت و جلوی دروایساد.  
سیروان جلوی من وایساد و رو به نهال دادکشید: گمشو توماشین من....  
نهال در حالی که گریه میکرد با ترس داد کشید:

نمیام دستاز سرم  
بردار. — نهال —  
— با صدای فریاد  
بلندی چشم از  
زمینگرفتم. رایین با  
مشتتوی صورت  
سیروان زده بود.

سیروان هم کم نیاورد و جوابش رو با مشت دیگهای داد.  
از ترس اخر این دعوا بی اختیار جیغ کشیدم که صدای  
دستوری و پر تحکم رایین به گوشم رسید که گفت:

زنگ بزن

به پلیس. صداش اینقدر دستوری و بلند بود که نتونستم "نه" بیارم.  
بعد از گفتن خلاصه ای از ماجرا و دادن آدرسگوشی رو قطع

کردم . هنوزم داشتن باهم دیگه دعوا میکردن. باشک نگاهشون میکردم. هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم.

چند نفر از همسایه ها داشتن نگاهمون میکردن.

صورت رایینکمی خونی شده بود.

حالا مشتهای سیروان روی صورت رایین فرود میاومد. چند

نفر خواستن جداشون کنن که نتونستن. اه پس اینپلیسایلعنتی کجان!؟-

یکی دونفر هم داشتن فیلم میگرفتن. وایای نه...

نکنه واسه رایین بد

بشه...

دویدم سمت رایین. مشته بعدی سیروان که میخواست روی

صورت رایین فرود بیاد توی صورتم خورد!

حس کردم نصف صورتم رفت. جلوی رایین وایسادهبودم. دوست نداشتم بیشتر صورتمش

زخم بشه!

اشکهام جای ضربه

رو میسوزوند. اما وقتی چهره ی رایین میومد جلو چشمم

سوزش صورتم تبدیل به سوزش وحشتناک از طرف قلبم میشد.

رایین منو کنار زد دوباره به سمت سیروان خیز برداشت. پلیس



ها رسیدن و سیروان تا خواست فرار کنه اون رو گرفتن.

پلیس از رایین چندتا سوال پرسید و رایین با اخم و کلافگی

مشغول جواب دادن شد. سریع در خونه رو باز کردم و واردخونه شدم.

مردم کم کم دور شدن و پلیس هم رفت. بعد از برداشتن

دستمال به بیرون رفتم و دیدم که رایین با اخم زلزده به

زمین...لباس سفیدش خونی شده بود و شلوار سبز لجنیش که خیلی

بهش میومد ،خاکی و خراب شده بود.

با اشک سمتش رفتم. نمیخواستم احساسم رو از توی چشمم

بخونه برای همین بدون نگاه کردن به چشم هاش سعی کردم

خون دور لبش رو پاک کنم.

آستینش رو کشیدم و سعی کردم داخل خونه ببرمش. با

صدایی که انگار ته چاه میومد و گفت:دوست داره یاکلا

قصده اذیته؟؟

با حرص و کمی بی خیالی ساختگی برای فراموش کردن

اتفاقات گذشته گفتم: برام مهم نیست. با سرزنش و کمی عصبانیت دستی توی موهاش کشید و

توی

چشم هام زل زد و گفت:اینقدر از جواب دادن به سوالهای منطفره نرو...

اینبار با بی خیالی واقعی که از تنفرم نسبت بهسیروان  
سرچشمه میگرف مثل خودش توی چشم هاش زلزد و گفتم  
: واقعا برام مهم نیست که کی چه احساسی به منداره...  
زیر لب با بغضی که از فکرم توی گلویم جا خوشکرد زمزمه  
کردم : اونو که مهمه هیچ احساسی بهم نداره...

گفت:تورو نمیدونم ،واسه ی من مهمه.  
گفتم:فراموشش کن .درخونه رو بست.با تعجبنگاهش  
کردم.گفتم:کاپشنم توی خونست!گفت:مهم نیستماشین گرمه.

گفتم:امشب چت شده؟

گفت بعدا میفهمی....

گفتم:ادای منو در نیار...

گفت حرص نخور بیا بریم.دستمو کشید.

از تماس دستای مردونش با دستای کوچک و سردمآرامش به

تک تک سلولهام تزریق شدو برای لحظه ای چشمبستم.

پشت سرش راه افتادم و عین جوجه دنبالش کشیدهدشدم.درجلو باز کرد و بی حرف

نشست.پنجره روپایین کشید و سوئیچ رو سمتم گرفت و

گفت: رانندگیت چطوره؟ میخوام خواننده ی موردعلاقه رو تاپارم برسونی.

گفتم: واقعا راست میگن که راننده ها کم دارن نه؟ حالت

خوبه؟ ساعت ۲ شبه از وقت خوابت گذشته آقایمرتب.

گفت: وقت خواب من مگه ساعت چنده؟

گفتم: ساعت ۱۰ دیگه!!!!!! - وایای گاف دادم.

گفت: تو از کجا میدونی؟

گفتم: خب... خب شباهمین موقع ها میخوابی دیگه!

گفت: باشه بابا قانع شدم.

پشت رل نشستم و گفتم: تضمین نمیکنم سالمبرسی.

گفت: بچه میترسونی؟ گفتم: تو اینجوری فکر

کن.

گفت: شنگول شدی مونارنجی! نکنه گریه های دودقیقه پیشتیادت رفته؟

گفتم: نخیر- آقای مغرور و بدصدا یادم نرفته. اما وقتی یادش

میافتم که جنابعالی زدیش و پلیس بردش خوشحالمیشم.

بعد توی یه حرکت غیر منتظره گازشو گرفتم و یکسره تا پارک

روندم. با رسیدنمون زدم روی ترمز و ترمز کردنم مساوی شد با نفس

عمیق راین از روی سالم رسیدنش.

بیچاره رو تا مرز سخته بردم.

اما خب میدونم از کنارش بودن میتونم حداقل استفاده رو ببرم

و بعدا که رفت حداقل بدونم از کنارش بودن ساد هنگشتم و

همه ی آرزوی هایی که برای کنارش بودن داشتم روبر آوردشون کردم.

راین گفت: تو چه فکری دیونه؟؟!

تو دلم گفتم: دیونم کردی دیگه! اما جواب دادم: دیون هتویی و خودت بد صدا!

گفت: اینارو ول کن. پیاده شو. پیاده شدیم و ماشینرو خاموش کردم.

به سمت پارک رفتیم. گفتم: حالا چیکارم داشتی که این موقع

شب منو از خواب ناز انداختی؟

گفت: امشب تابه سوال هام جواب ندی خونه نمیری!

گفتم: ببینم چی میشه....

گفت چرا اینقدر غمگینی؟

از سوالش شوکه فقط نگاهش کردم.

گفتم: کی گفته من غمگینم؟ گفت: معلومه، گفتننمیخواد که!!!

گفتم: اشتباه کردی! خب سوال بعدی....

گفت: سیروان کیه؟

با هر سوالش داشت من رو شوکه تر از قبل میکرد. گفتم: هدف

از سوالایی که میپرسی چیه؟

گفت: هدف نه، فقط نمیدونم چرا اینقدر واسم مهمشده

زندگیت چجوریه!!

گفتم: من میدونم، چون فضولی! با چشمای گرد نگاهم کرد. از جام

بلند شدم و به سمت خیابون رفتم.

گفت: کجا میری؟ تا جواب منو ندی نمیریم خونه!

گفتم: تو نمیخواهی نیا من میرم خونه! بعد بدون توجه بهش

پیاده به سمت خونه راه افتادم.

پشت سر من راه افتاد و گفت: آدم نشدی سیروانا و نجوری

دنبالت کرده بود دوباره تنهایی میری؟؟ خیلی پرویییچه!!!

برگشتم، خلیب سرد بود پوف آخرای دی بود و رسماً داشتم با

اون مانتوی نخ یخ میزدم.

دستمو بغل کردم و گفتم: میگی چیکار کنم؟ وایسم تاجنا بعالی

منو نرسونی و من اینجا یخ بزدم؟؟

با همون نیم چه لبخند مغرورش نگاهم کرد و گفت: از من

حاضر جواب تر تویی! دیوونه! جوابشو دادم: نخند!

بعدشم، شنیدم گفتیا!..

گفت: خب گفتم بشنوی!

گفت: گوشیت همراهته؟ گفتم: آره

چطور؟

گفت: بده یه لحظه! گوشو دستش دادم.

یهو گرمایی رو دورم حس کردم. کت چرمیمشکیشو روی

شونه هام انداخته بود.

تشکری کردم و نگران گفتم: خودت! سرما نخوری؟ گفت: نترس! مراقبم خواننده مورد

علاقه سرما نخوره!

گفتم: از کی تاحالا پرستار شدی؟

سوار ماشین شدیم. ادا دمه دادم: حالا اگه واقعا میخوای برو

میگم پرستاریشو بکن نگرانشم سرما نخوره!!

گفت: از پرو گذشته

گوشیمو داد دستمو گفت رمزشو بزن.

—————رایین—————

صدای نهال اومد: میخوای چکار؟ جوابشو دادم بزنبخ نمیخورمش که! گوشی رو دوباره دستم داد.

به طرف مخاطبین رفتم تا شمارمو سیوشکنم. گفتم: شمارمو واست سیو میکنم. حس کردم صداش نگران شد. گفت: چرا؟؟؟-

گفتم چون وقتی یکی مثل اون عوضی دنبالت میکنهیا نصف

شبه و ماشین نیست و یوقت اتفاقی میفته شمارمو داشتته باشی! گفت: دارم!

تعجب کردم! چی داره میگه نصفه شبی زده به سرش! با تعجب

گفتم: داری؟؟؟ گفت: نه... نه... سیوش کن مرسی! باشک نگاهمو ازش گرفتمو شمارمو وارد کردم.

مثل همیشه که وقتی شماره رو وارد میکنی اگر مشابه اون

شماره باشه، اسم و شماره فرد مورد نظر رو میاره ولی الان

شماره کاملاً وارد شده بود و یک شماره که "zendegim" سیو

شده بود درست مثل شماره من روی صفحه نمایان شد.

به شماره دقت کردم، نه! جدی جدی شماره ی من بود. چطور میشه؟

هووووف چی سیو شده بود!!!! زندگیم؟؟؟؟ آخه قضیه چیه؟! اصن نمیخواستم به چیزی که توی ذهنم حتی یه لحظه فکر بکنم....

گوشیو دادم دستش بی حرف راه افتادم. رسیدیم خونه و باهم پیاده شدیم.

وارد خونه که شدیم با چهره ی نگران باران روبه روشدیم

.گفت: کجا بودین؟؟ باهم بودین؟؟ گفتم: آره

نهال همون موقع در خونه رو بست وگفت: سلام، چرا بیداریتو باران؟؟

باران جواب داد: هر چی زنگ میزنم نفس جوابنمیده. توهم

که کلا در دسترس نیستی با آقای ماندگار بودی؟؟ نهال گفت: آره با رایین بودم. منو رسوند پیش نفس.

باران گفت: کلا بلد ی منو دق بدی. بعد ادامه داد: منمیرم

بخوابم و با شب بخیری دور شد.

نهال گفت: ممنون امشب خیلی زحمت کشیدی!

جوابشو دادم نه خواهش میکنم کاری نکردم. ولییادت باشه

جواب سوالای منو ندادی.

گفت: قول میدم یه روز بهت جوابشونو بگم. الانوقتش نیست!

باشه ای گفتم و رختخوابم رو پهن کردم و با شببخیری دراز

کشیدم. نفهمیدم چطوری چشمام گرم شد و خوابمبرد.

صبح با صدای نهال که داشت میگفت شرکت دیرشده بیدار

شدم. اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم.



اما خب لباسامو پوشیدم و سوار ماشین شدم. نهالاز خونه  
بیرون اومدم. مشغول راه رفتن شد و بی توجه به مناز کنار  
ماشین گذشت!

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم: کجا میری باز؟ با صدای من برگشت و گفت: میرم شرکت  
دیگه!

دیرم

شده! آقای آریان دیگه این بار منو اخراج میکنه!

گفتم: سیاوش همچین کاری نمیکنه! بعدشم باز زدیتو فاز

تعارف که! مسیر ما یکیه خیلی مسخرس که تو با اتوبوس میری.  
گفت: فرقی نمیکنه که...

گفتم: میای یا از همون روزی که واست گفتم سوار ماشینتکنم؟؟-  
پوفی کشید و نشست. در رو با حرص بست.

به تلافی دیشب که منو تا مرز سخته برده بود پاموروی گاز

فشردم و از بین ماشین ها با سرعت گذشتم.

نهال با چشمای گرد شده به رو به روش نگاه میکرد. مسیر نیم ساعته رو توی یک  
ربع طی کردم و مثل خودش  
یهویی زدم روی ترمز.

نهال همونجوری بهت زده نگاهم کرد و گفت: خلیبچه ای! چه کاری بود؟ پسره ی روانی! خدا شفات بده.

بعدش به حالت خلیب مسخره ای دستشو رو بهآسمون گرفت و گفت: خدایا گناه داره دلت برای خودش نمیسوزه برای خانوادش بسوزه! این رسمش نیست خدا! زودتر شفاش بده و آبروشو جلوی این همه آدم نبر.

با چشمای گرد داشتم نگاهش میکردم که یهو ببر گشت و لبخند بدجنسی بهم زد. خواستم چیزی بگم که سریعیپاده شد و به سمت شرکتدوید! عه!!! من همون روز اول گفتم این و دوتا دوستاشدیونه ان.الآن یقین پیدا کردم....

وارد شرکت شدم. اول از همه وارد اتاق سیاوششدم و بهشسلام کردم. جواب سلامم رو با لبخند داد و گفت: سر صبحیکبکش خروس میخوند! چش بود؟

بی خیال گفتم: هیچی بابا دختره دیونست سر صبحیمسخره بازی در میاره.... بعد جدی رو بهشگفتم: سیاوش، من به حرفهای دیشب خیلی

فکر کردم! شاید خیلی نگراناش بودم و کلی دردسر رو به جون خریدم.  
 اما اینا دلیلش عشق یا دوست داشتن نمیتونه باشه. شاید اگه  
 راشین هم به جای نهال بود من همین کارها رو انجام میدادم.  
 سیاوش گفت: چرا برای باران و آوا نگرانی خرج میکنی و  
 دوست نداری از زندگیشون سر در بیاری؟؟  
 چرا برای جنی یا خیلی از طرفدار هات تا دوشببیدار نیممونی  
 و اصلا برای خواهر آرمین، چرا برای اونی که اینقدر دوستت  
 داره اینقدر اهمیت نمیدی؟؟ حرفه‌اش دوباره من روبه فکر عمیقی فرو برد اما جوابش رو  
 که اصلا قانع کننده نبود دادم: چون نهال رو بیشتر از باران و آوا  
 دیدم و نهال همخونه و همکار منه، و اینکه باباهم از من  
 خواسته که هوای نهال رو داشته باشم.  
 سیاوش گفت: باشه، هی حرفهای منو نادیده بگیر ولی یکم  
 ، فقط یکم به رفتارات وقتی که اونو میبینیش توجه کن، خودت  
 کم کم میفهمی! شاید عشق نه ولی دوستداری....  
 بعد خندید و با لحن با مزه ای گفت: برو رو حرف رئیس حرف  
 نزن وقت اداری رو هم نگیر برو به کارات برس!!!! به نوع حرف زدنش خندیدم و از اتاقش  
 بیرون زدم و وارد اتاق کارمون شدم.

ساعت ۶ عصر بود که با خستگی از شرکت بیرون اومدم. نهال قبل از من به خونه برگشته بود. تصمیم گرفتم به خونه که

رسیدم زنگی به مامان بزنم.

توی ۱ ماه و نیمی که از اومدنم میگذشت به جز چندباری که با

بابا حرف زده بودم و حالشونو میپرسیدم نشده بود که با

خودشون صحبت کنم.

به خونه رسیدم. آوا و باران مشغول دیدن تلویزیون بودن. بهشون سلام کردم و برای عوض کردن لباسهام بهاتاق نهال رفتم.

بعد از پوشیدن لباسهای راحتی گوشی رو از توی جیبم در

آوردم و با بابا تماس گرفتم. صدای بابا توی گوشپیچید.

با بابا و مامان و راشین حرف زدم. رایین هم کلیگله کرد و

گفت: توی چند وقت نبودنم تنها حُسن خوبی کهداشتم این

بوده که جَنی کمتر از من حرف میزنه و با رامینبهر از قبلرفتار میکنه.

راست میگفت چون دیگه جَنی به من زنگ زده بود فقط چند

باری پیام داده بود.

مامان کلی گله کرد که بیمعرفت شدم و این حرفا و بابا دوباره

مثل همیشه تاکید میکرد که مراقب اون سه نفر باشم، اما روی

نهال بیشتر تاکید کرد. نهال خونه نبود. معلوم نیست باز کجا رفته! گوشه ی اتاقش  
 نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم از خستگی داشتم میمردم!!  
 خواستم چشم هامو روی هم بذارم که چشمم به دفتر بنفش  
 رنگی که برگ های زیادی داشت افتاد.  
 کنارش روان نویسی ابی رنگی بود و دورش پر از دستمال های مصرف شده بود.  
 کنجکاو شدم بینم توش چی نوشته! شاید خاطره ای چیزی  
 باشه که بتونم سر از زندگی پر از رازش در بیارم.  
 به سمت دفتر رفتم بازش کردم. جلد دفتر از داخل بابرگه ی  
 سفیدی پوشیده شده بود. روی برگه ی سفید با ماژیک ها و خودکار های خوش رنگنوشته  
 شده بود:  
 — به نام خدا —  
 — دفتر نامه های من به رایین ماندگار —  
 — سال... — ۳۱ دفتر  
 شماره ی ۱  
 با تعجب داشتم به نوشته ها نگاه می کردم. داستانچه؟؟! هر روز مجهولات زندگی این  
 دختر - برای من بیشتر میشه و

سوال های ذهنم هر روز به تعداد زیادی بیشتر میشن. پایین این نوشته ها اسم من به خط زیباییدرشت و پررنگنوشته شده بود.

صفحه ی اول نوشته بود:

علاقه مندی من درست وقتی شروع شد که سحر دوست و هم

دانشگاهی من برای من آهنگ ریخت.

بین همه ی اون ها آهنگی فرانسوی توجهمو جلبخودش کرد

که دعوی اون شب سیروان و درد و کتک هاش روفراموشکردم.

کم کم ناخودآگاه به دنبال آهنگ های بعدی اون رفتم،عکسهای تنها تصاویری بودن که

توی کامپیوتر و گوشی

دیده میشدن و صداش، صداش تنها چیزی بود کهبعد از

۳سال تونسته بود جای قرص های آرامبخش روبگیره!!!!چیه نوشته بود؟آخه

چطور ممکنه؟بهخوندن ادامه دادم.

۵صفحه ی کامل فقط از چندتا آهنگ و از عشق واحساساتش

نوشته بود و صفحه ی ششم خطاب به عشقش کهظاهرا منبوم نوشته بود:

سلام بزرگترین نعمت زندگی من.حالت خوبه؟خونوات

خوبن؟خیلی دوست داشتم کنارم باشی و یه دل سیرنگاهتکنم!

دوست داشتم کنارم باشی و بخندی و من با ذوقانگشتمو

بزنم به چال روی گونت!رایین،زندگیم،همه ی داراییمن،وقتی شنیدم که تو عاشق

فوتبال هستی و بخاطر تصادف نتونستی ادامش بدیخیلیناراحت بودم.  
خیلی برای اون تصادف غصه خوردم. راستی این، نکنه خوبغذا نخوریا!  
الآن اونجا هوا سرد هم هست! نکنه لباس گرمپوشیا! میدونم  
تو خیلی قوی هستی اما لباس گرم پیوش! من طاقتندارم  
بینم سرما خوردیا!

مواظب خودت باش. دوست دارم ((حتی اگه همهبگن  
اشتباهه)) (چندتا شکلک مختلف هم کشیده بود و تهشتاریخ، روز  
هفته، ساعت به ایران و ساعت به فرانسه رو نوشتهبود و امضا کرده بود.  
با صدای سلام و احوالپرسی از بیرون دفترو بستم و بیرونرفتم.  
نهال اومده بود. باهاش سلام کردم. نهال با ذوقگفت: بچه  
ها CD کارتون خریدم بیاین نگاه کنیم.

با خنده گفتم: بچه شدی؟ CD کارتون میخری؟ گفت کارتون رو بیینی نظرت عوض میشه و  
بعد CD رو از تویکیفش بیرون آورد و نشونم داد. عه... کارتون موردعلاقه ی منه...

گفتم: حالا یکم باهات نگاه میکنم ناراحت نشی یوختکه بعد

سرخورده بشی و به اعتیاد و مواد رو بیاری!

گفت: نمک نشو... بعد CD رو توی دستگاه گذاشت.

همون موقع باران با ظرف های خوراکی و آوا باسینی چای بههال اومدن.

همگی توی سکوت مشغول دیدن CD در داستان سباب بازیشدیم  
هر سه قسمتش توش بود و تا ساعت ۱۱ مشغول دیدنش  
شدیم.... به خودمون اومدیم. دیدیم ای داد بیداد ساعت ۱۱ شبه و  
فرداهم باید بریم به کار و زندگیمون برسیم.  
نهال گفت: وای شام چیزی درست نکردیم.  
باران گفت: عیبی نداره املت میخوریم.  
نهال گفت: رایین دوست داره....  
بعد انگار یادش افتاد جلوی من سوتی داده گفت: پنیخب  
شاید دوست نداشته باشه!!!  
نمیدونست که من تقریبا از احساسش خبر دارم و تلاش بی  
فایدست. گفتم: نه حالا از خوردنش که نمی میرمشاید املت های تو رو  
بشه خورد چون برخلاف چیزای دیگت دست بختتعالیه....  
گفت: کارد بخوری شکم پرست.  
بدجنس خندیدم و اون با حرص به سمت آشپزخونه رفت. آوا با  
خنده و باران با ذوق نگاهمون میکردن.  
بعد از خوردن شام صدای نهال رو شنیدم که بهباران



گفت: باران من امروز رفتم برای پیدا کردن خونه!

هیچ جا به سه

تا دختر تنها خونه نمیده!!! چی کار کنیم؟؟-

باران گفت: باهاش صحبت کن، شاید بتونیم قرار دادرو

تمدیدش کنیم. گفت: حس میکنم بمونیم اعصابم بیشتر از این بهم میریزه!

اون و من قرار نیست باهم باشیم. قرار نیست با اینهمه

طرفدار بیاد و عاشق من بشه!

اون از دخترای غمگین خوشش نمیاد. من همه یزند گیمو

تونستم بر طبق سلیقش بسازم.

اما، نتونستم دیگه اون دختر شاد بشم. دوریشودلتنگی

ازش، خونوادم، سیروان، همه چی دست به دست همدادن تا

من نتونم دختر شادی باشم که دوست داره....

واقعا سر این دختر چی اومده؟ ینی همش بخاطر منه؟؟ خدا

لعنتم کنه!! صدای آوا منو از جا پروند: جنابخواننده، اولاً که گوش

وایسادن کار خیلی زشتیه، بعدشم! دردای یک دختر اینقدر

جذابه که توی فکر هم فرو رفتی؟؟ گفتم: تیکه انداختن  
آرومت میکنه؟ گفت: نه آروم نمیکنه.

گفتم: پس بهتره بری هوای نهال و داشته باشی تا اینکه تیکه‌بندازی.  
گفت: حالم ازت بهم میخوره زنده گیخواهرم، دوستم، همه یدارایمو عشق  
تو بهم ریخته.

گفتم: مگه من گفتم که عاشقم شه؟؟ همون موقعباران با چشمهای گرد از آشپزخونه بیرون  
اومد و نهال با حق حق از آشپزخونه به سمت اتاقش دوید.  
دو هفته از اتفاق اون شب میگذشت.

هوای سرد بهمن ماه نهال رو توی رختخواب انداخته بود و دیگه نتونست به دنبال  
خونه بره.

چند صفحه دیگه از اون دفتر رو هم خوندم همشوننامه هایی  
بودن که برای من نوشته شده بودن.

آخرهمه ی نامه ها روز و تاریخ دقیق و ساعت ایرانو فرانسه  
به صورت دقیق نوشته شده بود. دوماه اومدنم به سرعت برق و باد گذشته بود ولی هنوز  
کارهای شرکت سیاوش درست نشده بود.

باران برعکس آوا با من برخورد بهتری داشت وانگار وضعیت  
من رو هم درک میکرد.

دوروز پیش باران باهام حرف زد و خواست که قرارداد خونه رو

برای یک سال دیگه تمديد کنم و من خیلی سريعتبول کردم.  
زندگی خیلی عجيب و غريب شده بود.جدیدا تاونهالرو  
میدیدمش هول میشدم.

حتما به خاطر این بود که مترسیدم با دیدنماحساساتش  
یادش بیاد.بعضی وقت ها هم همش قلبم تند می زنهبا دیدنش، شاید  
نگرانم که دیدنم اذیتش بکنه.

از صبح تا به حال به جای خالیش توی اتاق نگاهمیکردم.  
یه هفتس که نیومده شرکت.نگرانش بودم به سمتخونه راهافتادم.  
باران و آوا دانشگاه بودن،وارد خونه شدم.

صدای ناله های ریزی از توی اتاق نهال میومد.

دل شورم هد لحظه بیشتر- میشد.به سمت اتاق رفتمو در رو  
باز کردم.چی میدیدم؟نهال توی خودش جمع شدهبود و میلرزید.  
لباسهایش هر کدوم به طرفی پرت شده بودن وملحفه ی  
زیرش پر از خون بود. تقریبا تا ته داستان رو خوندم.

با درد به خودش میپیچید،آروم به سمتش رفتم وسعی کردم  
ملحفه ای پیدا کنم تا روش بندازم.

بالاخره پیدا کردم ، با حسِ ملحفه چشم هاشو باز کرد و نگاهم کرد.  
 با دیدنم بلند بلند شروع کرد گریه کردن. هول شده بودم. در  
 کمدش رو باز کردم. همشون مانتو بود. کمد بعدی روباز کردم. با دیدن داخل کمد دهنم  
 سه متر باز شد. عکسهای من کل  
 کمد و پوشونده بود و پر بود از لباسهایی که من همشون نداشتم.  
 سوییشرت خاکستری جلو بسته ای تنش کردم، تابالای  
 زانوش می رسید.  
 تنش کبود و خون مرده بود. کار کدوم گرگ صفتی بود؟  
 خدای بزرگ، عین جوجه میلرزید. از استرس و نگرانی لرز به  
 جون من هم افتاده بود.  
 چشماشو روی در باز کمد که عکس من بزرگ بهش چسبیده  
 بود دوخته بود و می لرزید. زیر چشمش کبود بود، یکطرف صورتش هم رد انگشتای  
 کسی به چشم می خورد، گردنش هم کبود بود...  
 موهایش به هم ریخته و پریشون بود.  
 وای خدایا خودت به دادموت برس. لباسهایی که روی زمین  
 افتاده بود و حالا با تیکه پارچه های خورد شده فرقی نداشت  
 رو توی سطل آشغال انداختم.

سریع به آرامبخش آوردم و دادم بخوره.

شلواری از توی کمد بیرون کشیدم به سمت اتاق آواو باران رفتم. تشک باران

هنوز پهن روی زمین بود. آرام گذاشتمش روی رختخواب و از اتاق بیرون زدم.

تشک پر از خون رو به همراه ملحفه و لباسهاشتوی

پلاستیک زباله ای انداختم.

به باران زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد: بله؟ سلام رایینم

+سلام خوبین؟ اتفاقی افتاده؟ شماره ی منو از کجا آوردین؟-گفتم: از گوشی نهال، اتفاق که

چه عرضکنم بد به دلتون راه

ندین اما سعی کنین خودتونو برسونین به خونه!

+گفت: آقا رایین صدات داره میلرزه؟! نهال چیزیشده؟

-گفتم: نه، آرام باشین بیاین خونه، به کمکتون احتیاجدارم!

باشه ای گفت و قطع کرد.

به پلیس هم زنگ زدم و خلاصه ماجرا رو گفتم.

۵ دقیقه ی بعد پلیس اومد.

برای یکی از اونها که خانم بود ماجرا رو توضیح دادمو گفتم

که نمی خوام جایی این داستان پخش شه و بخوانبا آبروی

نهال و یا حتی من بازی کنن و برای من شایعه درست کنن. پلیس که به بودن من  
توی خونه شک کرده بود براش توضیح

دادم که من نامزد نهال هستم و وقتی خواستم از حالش با خبر-

بشم ، و وقتی داخل خونه اومدم نهال رو توی اون وضعیت دیدم.

به تنها کسی که مشکوک بودم سیروان بود ، پس به پلیس

داستان مزاحمت های سیروان رو گفتم.

چند دقیقه بعد باران و آوا با عجله اومدن و باران بادیدن

پلیس ها شوکه شد.

من و آوا سعی کردیم آرومش کنیم و آوا به زور به خوردش آب

قند میداد. با جیغی که از اتاق باران و آوا اومد، زودتر از بقیه به سمت اتاق دویدم.

نهال جیغ میکشید و التماس میکرد ، بغض عجیب توی گلوم

قصد شکستن داشت ، حق هق میکرد. آروم آروم تکونش میدادم و زمزمه میکردم :

چیزی نیست! آروم باش! فقط بهم بگو کی این بلا رسرت آورده خب؟

بالاخره چشم هاشو باز کرد، مردمک چشم هاشمیلرزید و لایه

ای از اشک اون ها رو پوشونده بود.

باران با اشک زل زده بود به نهالی که انگار به مرد همتحرکه...

پلیس خانم به سمت نهال اومد ، نهال هنوز میلرزید و پیراهنم

رو توی مشت های ظریفش میفشرد. پلیس رو بهمن گفت: میشه لطفا تنها باهاش صحبت کنم؟ نهال ترسون جیغ کشید: نه نرو التماس می کنمرو  
تورو خدا نرو

گفتم: آردم باش نمیرم آروم باش...

پلیس چندتا سوال ازش پرسید: بغض توی گلوم باجواب دادن  
هاش هر لحظه بیشتر- میشد.

توی هر جملش هزار بار از سیروان میگفت.

عوضی معلوم نیست چجوری اومده تو یخونه. صدای نهال توی گوشم پیچید  
با گریه میگفت: اولش در

زدن. فکر کردم یا بارانه یا آوا. بی حواس درو بازکردن و به

سمت آشپزخونه رفتم تا چایبخورم حالم بهتر شه.

دوباره زد زیر گریه. ادامه داد: یهویی یکی موهامو از پشت کشید. سیروان بود.

تا گفت سیروان دوباره حق بق بلندتری سر داد.

ادامه داد: سیروان داد می کشید و می گفت منو میکشه... آره منو

کشت، دنیا مو کشت، روحمو کشت...

شروع کرد چنگ زدن به موهاش، هی خودشو میزد. جیغ و داد میکرد و بلند بلند  
فریاد می کشید:

منو کشت، دنیا مو کشت، منو کشت!!!

باران گریه میکرد آوا سرشو به دیوار تکیه داده بود.

پلیس رفت و قرار شد هر اتفاقی افتاد ما رو در جریان بزاره.

خواستم از اتاق بیرون برم که نهال با بی حالی والتماسگفت: میشه نری؟  
باشه ای گفتم و کنارش نشستم.

قرار شد فردا، اتاق نهال رو با اتاق آوا و باران عوض کنیم. وقت نهار شده بود. آوا با  
سینی حاوی دوبشقاب برنج و ظرف

خورشت و دو لیوان دوغ وارد شد. نهال همون شکلیسرشو به

شونه هام تکیه داده بود و به قاب عکس روی دیوار خیره شده بود.  
آوا برگه کوچیکی رو کنار دستم گذاشت اما نهال ندید.

توی برگه نوشته بود: تو فقط میتونی آرومش کنی چند روز تحمل کن فقط.

به معنای باشه سری تکون دادم و آروم طوری که آوا لب

خوانی کنه گفتم نگران نباشه.

نهال انگار اصلا توی این دنیا نبود. زل زده بود به اون تابلو

. صداش زدم. گفت: چرا نیمیمیرم؟ گفتم: بیا غذا بخور! گفت: چرا

نیمیمیرم؟ گفتم: چون هنو خیلی کارا هست که باید انجامش

بدی! گفت: ۴ ساله که نتونستم کاری انجام بدم.



گفتم: چه کاریو؟

گفت: قرار بود کاری کنم عاشقم بشه! قرار بود باهاش کلی

خاطره بسازم

قرار بود عشقمو بهش ثابت کنم اما... اما اون سیروان عوضینداشت اون

با گفتن حرفاش قلبم فشرده شد. با تموم شدن حرفاش دوباره

بلند بلند گریه کرد.

با گریش منم بغض کردم. چطور یه آدم میتونه اینقدر پست

وبی وجود باشه؟ نفهمیدم چی شد که اشکهاش مثل سیل میومد و تمومی

نداشت. لباسم خیس از اشکهای مظلومانش شده بود.

گفتم: تو باید کاری کنی که سیروان مجازات بشه!

نباید بذاری

به کاری که مقصودش رو داشته برسه.

اون میخواد تو رو خوردت کنه تو نباید خواستشو به تحقق برسونی.

صدایی ازش نشنیدم! به صورتش نگاهیانداختم، خواب بود. نگاهی به

غذایی که هیچ کسمیل به خوردنش نداشتانداختم.

آروم بلندش کردم و از اتاق بیرون اومدم. با بیرون اومدنم آوا و

باران نگاهمون کردن.

بی توجه به اونا نهال رو روی مبل گذاشتم و ملافهای روشکشیدم.  
هنوز توی شوک بودم.

آوا سینی غذا رو بیرون آورد و گفت: غذاتون نخوردین.  
گفتم: ممنون گرسنه نیستم. باشه ای گفت و بهآشپزخونه رفت. باران جلوی در اتاق  
سرشو به دیوار تکیه داده بود.

آوا به سمتم اومد و گفت: ممنون که هوای نهال روداشتم  
شرمندتون شدیم.

با لبخندی که اصلا شبیه لبخند نبود گفتم: نه کار نکردم.  
کاش نهال بود که جوابشو میدادم و میگفتم: خوانندهی مورد  
علاقه باید حواسش به طرفدارهاش باشه دیگه. بعد نهال با  
شیطنت جوابمو میداد.

بی حرف به سمت اتاق نهال رفتم. دفتر نامه هاشو برداشتم و خوندم. یهو از بین دفتر چند تا  
برگه افتاد. همشون نقاشی من بودن کنارشون به خطقشنگی  
جملات عاشقانه و احساسی نوشته شده بود.

چند صفحه ای از دفتر رو خوندم. خواستم نامه یبعدی رو  
بخونم که صدای جیغ بلندی به گوشم رسید.

خودمو به نهال رسوندم. جیغ می کشید و خودشو میزد. جیغ

میکشید: تورو خدا ولم کن خواهش میکنم ولمکن. کمک...

باران بهت زده نگاهش میکرد. آوا سعی داشت آرومش کنه ولی نتونست. بعد از چند دقیقه آروم شد. آوا به زور بهش آرامبخش داد و بعد از مدتی به خواب عمیقی فرو رفت.

یه هفته از اون ماجرای شوم و اون روز سیاه میگذره. اما حال نهال تغییری نکرده.

سیاوش وقتی شنید خیلی ناراحت شد. اما من فقط بهش گفتم که سیروان بهش حمله کرده و چیزی از کاجرای اون روز نفهمید.

حال خودم برای خودم عجیب تر لز هر چیز بود. چشم هام از بی خوابی سرخ و پف کرده شده بود. یه روز درمیان به شرکت میرفتم و روزهایی هم که میرفتم سریع به خونه بر میگشتم!

حتی باران و آوا هم از رفتارم تعجب کرده بودن.

امروز هم مثل همیشه سری به شرکت زدم و ساعت یک ظهر به سمت خونه راه افتادم.

تلفنم زنگ خورد. بابا بود. صداش گرفته بود. نگران نهال بودم. با بابا حرف زدم و فهمید خیلی حوصله صحبت ندارم. زود قطع کرد.

به خونه رسیدیم. وارد خونه شدم. این هفته یه روز من کنار نهال بودم و یه روز باران یه روز آوا... امروز آوا و باران کلاس نداشتن اما من هم حال و حوصله شرکت رو نداشتم.

بی رمق سلامیکردم و به سمت مبل رفتم.

رفتم توی فکر، ینی نهال تا کی همچین وضعی داره؟ تا کی قراره زل بزنه به دیوار و چیزی نخوره؟؟ چقدر دیگه باید کابوس بینه و بی خوابی و رفیقتنهای شبمونه؟؟  
خدایا خودت هواشو داشته باش!! صدای باران منو از افکارم بیرون کشید: آقا رایین نهال منو

صدام کرد. گفت بهتون بگم کارتون داره اگه میشه برینپیشش!  
بعد از اون شب با هیچ کس هیچ حرفی نزد.

رو به آوا گفتم : حالش از صبح تغییر نکرده؟ جواب داد: خیلی عجیب و غریب شده بود! از صبح دوبار

منوباران رو بغل کرد و با خنده نهارشو خورد و بعد مارو بوسید و رفت توی اتاقش! بعدش دیگه نیومد بیرون.

آهانی گفتم و به سمت اتاق نهال که اتاق قبلی آوا و باران بود رفتم. نهال سوییشرت سبز لجنی با شلوار مشکی پوشیده بود و موهاشو خرگوشی بسته بود.

با ورودم نگاهم کرد. بهش سلام کردم و کنارش نشستم.

گفت : میخوام یه چیزایی بهت بگم، اما خب قبلش بهم قول بده که وسط حرفهام چیزی نگوی! فقط گوش کنی!

حال ک روزش خیلی بد بود برخلاف لباسهایی که مرتب بودن و

تمیز. صورتش بخاطر اتفاقی اخیر پر از اثر چنگهاش بود و چشماش از بی خوابی و گریه قرمز و پف کرده بود.

گفتم

:باشه قول میدم، می شنوم!

گفت: ۹ سالم بود. تو دانشکده کوچکترین دانشجو بودم چون

۱۸ سالگی وارد دانشگاه شده بودم و اون موقع سالدومپزشکی دانشگاه تهران درس میخوندم

همه چی خوب بود البته همه چی!

یادمه ۱۵ سالم بود که خانواده ی عموم از آمریکا بهایران

اومدن. اونموقع ها سیروان ، پسر بزرگ عموی من ۲۰ سالش

بود.

۱۶ سالم بود که سیروان من رو از پدرم خواستگاری کرد و

بخاطر اعتماد و علاقه ی پدرم به سیروان ، من بدونخواسته

ی خودم نامزد مردی شدم که دوستش نداشتم.

نفس خیلی سعی کرد جلوی بابا رو بگیره امانشد. نفس از من

سه سال بزرگتر بود.

بعد از ورودم به دانشگاه قرار شد من و سیروان بریم سر خونه

و زندگیمون...هه...چه خونه و زندگی .... ما عقد کردیم.همون سال یکی از دوستانم برام  
چندتا آهنگریخت

که...یکی از اونها مسیر زندگی من رو به طور عجیبی عوضکرد.

صدات خیلی واسم آرامش داشت.من دختری بودمکه عروسی

نکرده و عاشق نشده رفتم سر زندگی که با تموموجودم از شغرت داشتم!

سیروان روی واقعیشو بهم نشون داده بود.نمیدونمچرا چنین

کاری با زندگیم کرد!

اما میدونم که هیچ وقت پدرم رو نمی بخشم!

اما با هنه ی اینا تا به حال نتونسته بود بهم دستبزنه.از بس که صدات بهم آرامش داد، درد  
کتک هایسیروان حس

نمی شد، درد بی مهری پدری که پدری نکرد حسنمیشد،دردی که نبود نفسم ، خواهر  
عزیزم،حسنمی شد.

اما درد عمیق تری جاشو واسم پر کرده بود!دردیکه بعدا می

فهمم ، بهش میگن عشق! درد عشق منو از درونداشت میکشت.

دفتر نامه هاشو دستم داد.

ادامه داد:می دونم که خوندیشون،بقیشونم بخون.

میدونم کارهام خنده دارن.من هیچ وقت نمیتونستم دختری

باشم که مورد علاقت باشه! چون تو از دخترای شادخوشت میومد نه آدمای غمگین. فقط اینو بدون من دختر شادی بودم که از عشق تو ودوریت غمگین شدم. برخلاف حرف بقیه که می گفتن تو در ظاهر مهربونی و پاک و در خلوت اشتباهای بزرگی داشتی تو درست مثل چیزی که من فکر می کردم بودی، مهربون و پاک گفتم: هیچ آدمی پاک نیست!

ادامه داد: تو برای من یجور فرشته ی روی زمینی!

میدونی! همیشه دلم میخواست عشقمو بهت ثابت می کردم. همه میگفتن هر روز هزار نفر به آدمهای مشهور ابراز علاقه میکنند!

میدونم الان داری وی دلت میخندی اما خب من مثلاًون ها هر روز رنگ عوض نمی کنم. من واقعا دوستت دارم. بگذریم... خواستم روز آخری از همه ی احساساتم بهت بگم...

از حرفهای لحظه به لحظه از خودم متنفر میشدم وسط حرفاش پریدم و گفتم: روز آخری؟

گفت: میخوام یه کاری کنم! فقط قول بده بهدشنگی من هم از همون دخترای هزار رنگ دورتم!

گفتم: باشه نمیگم... گفت: من چهارساله دوستدارم...

یهویی گفت: تا به حال به هیچ پسری حتی دست همزده بودم. صبح به هوای کنار تو بودن چشم باز میکردم.

مهم نیست که توی فکر ت چی میگذره... مهم اینه که به همه

ثابت شده جز تو کسی پادشاه قلبم نیست.

صداش دوباره شنیدم: دیگه همه ی آروزهام مردنرایی.

دیگه دختر-مورد علاقه ای هیچ کسی نمیتونم باشم! دیگه نمیتونم عاشق بمونم. دیگه نمی تونم نهال عاشق و درانتظار باشم.

گفت: میشه بخندی؟ از اون خنده هات که چالتم معلوم میشه.

من هر کاری می کردم تا لبخند بشینه رو لبش. عمیق خندیدم. قلبم مچاله شد از این همه احساسی که برای من صرف کرد.

چرا جلوی این دختر اینقدر ضعیفم و هیچ کاری نمیکنم؟

چرا به حرفش گوش میکنم؟ چرا با حرفهایش قلبم فشرده و غم توی دلم

بیشتر میشه؟! از توی بغل ما و د بیرون گفت: رایینم، رسید که همه ی آرزوهای ما با حقیقت پیوند دادی. عاشقونه دوستت دارم.

لبخند زد و عقب رفت. از توی جیبش تیغ بیرون آورد. با

چشمای گرد داشتم نگاهش می کردم.

تیغ رو روی دستش گذاشت و من فریاد زدم:

ننهههههه...



تا سمتش دویدم محکم روی رگ دستش کشید.

با فریاد من باران و آوا وارد اتاق شدن.

نمیدونم چطوری با همون لباسهای داغون توی خونه‌سوار ماشین شدم و بی توجه به آوا و باران

تا بیمارستان روندیم. به محض رسیدنم با صدایی که تابه حال از خودم نشنیده

بودم داد زدم؛ پرستار، پرستار...

به سرعت اون رو به اتاق عمل بردن و رگش روبخیه زدن و بستن.

کل مدت من پشت در اتاق نشسته بودم و به حرفهایش فکر میکردم.

دلشورم باز من رو به سمت شیشه ای کشید کهنه‌ال پشت

اون داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد.

به چهره پزشک و پرستاری که سعی داشتن علائم‌حیاتش

رو چک کنن نگاه میکردم. چهره ی پزشک نگران شد.

به سیستمی که ضربان قلب و میزان فشار خون رونشون

میداد نگاه کردم. خط صاف....

پرستار با وحشت دستگاه شوک رو تنظیم کرد....

چی داشتم میدیدم.... خدایا نه...

خیسی روی گونم منو از شوک بیرون کشید...

چی؟ من داشتم گریه میکردم؟ رایین سرسخت و محکم حالا

داشت برای مرگ طرفدارش گریه میکرد؟ صدایدرونم فریاد زد: تو اونو طرفدارات

نمیبینی..... توبهش

یه حسی داری!

نفهمیدم چی شد که به سمت اتاقی که دکتر و پرستار بودن

دویدم.

با ورودم صدای دکتر رو شنیدم که به پرستار میگفت: خدا بهمون رحم کرد....

پرستار یهو گفت: آقای محترم چرا شما وارد اتاقش دین؟ بیرون! بفرمایین بیرون

خواهشا.

گفتم: نهال داد زدم: نهال حالش چطوره؟

دکتر گفت: آروم باش حالش خوبه. دستمو گرفت و همینجوری که دنبالش بی جون راه

افتاده بودم گفتم: تا سه چهار روز دیگه به هوش میاد.

بعد روی شوئم زد و رد شد....

همونجا کنار دیوار سر خوردم و سرمو به دیوار تکیه دادم. چشم هامو بستم که با صدای گریه

ای چشممرو سمت

صدا کشوندم.

باران با گریه به سمت اومد و پشت سرش آوا باصورتی رنگ  
پریده و چشمای سرخ...

باران اومد سمت و جلوم زانو زد گفت:خواهر منچش  
شده؟نهال من چیشه؟با صدایی که اصلا خودمنفهمیدم گفتم:بی هوشه ...به  
خیر گذشت....

با قلبی که حس کردم خیلی تو سینم مچاله شده بهسمت  
حیاط بیمارستان رفتم...

چرا باید غرورشو زیر پا میذاشت و اونطوری به منابراز علاقهمیکرد؟!  
با یاد حرفهایش...کاراش....قلبم دوباره تند تند بهسینم  
کوبید.....

تن بی چونس الان روی تخت بیمارستات افتاده ومن کاری  
نمیتونم انجام بدم!!!خدایا خودت یه فرصت بدهبتونم جبران کنم...  
چی داشتم می گفتم؟من که به حرفای سیاوشمیخندیدم  
داشتم از خدا یه فرصت می خواستم؟!  
تلفنم زنگ خورد.سیاوش بود....

جواب دادم:بله صداش توی گوشم پیچید:رایینخودتی؟

گفتم: آره خودمم، بله.... گفت: کجایی؟ چرا صدا نگرفته؟  
دوباره یاد نهال افتادم... یعنی اینقدر صدام داغون شده بود که  
سیاوش فهمید؟ صداش دوباره اومد: الو... رایین! چرا جواب نمیدی؟ چت شده؟  
گفتم: بیمارستانم کارم داری؟ گفت: بیمارستان؟ واسه ی چی؟ کدوم بیمارستانی؟  
گفتم: فقط دعا کن سیاوش! نهال.....  
گفت: نهال؟ نهال چی شده کدوم بیمارستانی...  
با گفتن اسم بیمارستان اجازه ی حرفی بهش ندادم و قطع  
کردم.  
با اومدن دختری به سمتم یاده نهال افتادم... تو نامههایش  
میگفت غیرتی میشه که دختری رو کنارم بینهمیگفت بغض  
میکنه که طرفدارهامو کنارم میبینه... نفهمیدم چطوری دختره باهام عکس انداخت و  
رفت چون فقط توی ذهنم اسم یک نفر اکو میشد:  
نهال.... نهال.... نهال.....  
نمیدونم چقدر بود که توی حیاط بیمارستان روینیمکت  
نشسته بودم و به زمین زل زده بودم که با صدای سیاوش  
سرمو بالا گرفتم...

گفت: سلام چیشده چرا قیافت شبیه اینعزاداراست؟

گفتم: من؟ من نه بابا حالم خوبه! اصن عالیم بهتر ازاین

نمیشم... نهال رگشو زده منم عالیم...

گفت: چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟ یاد نهالافتادم. وقتی بهش گفتم: دیوونه

شدی. گفت: دیونمکردی دیگه. نفهمید شنیدم ولی من شنیده بودم!

سیاوش گفت: نه مثل اینکه عشق بدجوری داغونتکرده!

خیلی سعی میکرد که خودشو ریلکس نشون بده تاحال داغون

منو یکمی خوب کنه اما نتونست.

آخرهم بازومو گرفت و مجبورم کرد که اتاقی کهنهال توش

بستری شده بود نشونش بدم.

وارد اتاق شدیم. صورتش رنگ پریده بود... دختره یاحق

چرا چنین کاری کرد؟ با دیدنش بی توجه به آوا و باران که کنار تختش نشسته بودن

و بی توجه به سیاوش که با بهت به دختری کهفکرشو نمیکرد

نهاله خیره شده بود زدم زیر گریه...

بالاخره بغضم شکست... ولی چرا اینجا؟ جلویاونچرا بغضمشکست؟

گفتم: همتون برین بیرون.

آوا و باران سریع از اتاق بیرون رفتن اما سیاوشچند باری

روی شونم زد و گفت: دیدی گفتم دوشش داری؟ وبعد از اتاق بیرون رفت و در رو بست. کنار تختش نشستم و زمزمه کردم: چرا همچین کار احمقانه ایکردی؟ من ارزشش رو داشتم؟

معلومه که نه! اون سیروان عوضی ارزشش رو داشت؟ خودتچی؟ زندگیت چی؟

چرا همچین کاری کردی؟ یعنی یه عشق اینطور یواقعا

عشقه؟ چطور میتوتی منی رو دوست داشته باشیکه فقط از

دور نگاهش میکردی؟

چطور میشه؟ دارم دیونه میشم این دیگه چجور ماجرائیه؟

شاید... شاید به قول سیاوش من... من تو رو دوستدارم با صدای جیغ خیلی بلندی با ترس اشکامو پسزدمو از اتاق بیرون زدم.

باران توی راهرو بود و سیروان مشتشو روی صورتش نشونه گرفته بود...

سیاوش پس کجاست؟ آوا روی زمین افتاده بود و پرستارها

جرات نزدیک شدن به اون حیوون پست فطرت رونداشتن...

تمام این یک هفته از جلوی چشمم رد شدن... اشکای مظلومانه نهال، کابوسای

شبانش... حرفزدناش... اشکای

امروزش... اعترافش... خودکشیش... خودکشیش... نفهمیدم چطوری فریاد کشیدم و به

سمتش حمله کردم. چه

مشت هایی که به صورتش نمیزدم...

دیگه چی از جون بی جون نهال میخواست..

خون جلوی چشمهام رو گرفته بود... باران بلند گریه میکرد.

نمیدونستم با چه قدرتی دارم میزنمش

دونفر از نگهبانای بیمارستان بازومو گرفتن. زنگ زدن به پلیس....

فریاد میکشیدم: عوضی پست فطرت اون به خاطر تو این کارو

با خودش کرد... تو یه حیوونی... سیاوش همون موقع رسید. دستش پلاستیک حاوی آبمیوه

وکیک بود.

با دیدن من و سیروان پلاستیک از دستش افتاد....

به سمت من اومد... دیدم که سیروان شروع بهدویدن کرد....

محکم نگهبان ها و سیاوش رو پس زدم و با سرعتیکه از

خودم انتظار نداشتم به سمتش دویدم و نداشتم فرار کنه...

از یقش گرفته بودم و روی زمین میکشیدمش...

لگد محکمی به شکمش زدم که فریادش تمام بیمارستان رو

کر کرد... مثل یه حیون باید باهاش رفتار کرد رو بهنگهبان گفتم: ایشونرو بگیرین نه من

رو....

سیروان گفت: ولم کنین، اصن من شکایت دارم اینمرتیکه تا

منو دیده منو زده... با چه حقی به من حمله کرده؟ حس کردم الان رگای شقیقم بیرون  
میزنن

بلند داد کشیدم گفتم: عوضی! همش تقصیر توعه! تو بودی که

اونو به این وضع انداختی، تو بودی که شکستیس، تو آبرو

واسش نداشتی، تو یه حیوونی...

پلیس اومد و سیروان رو برد... دست کم حکمشاعدام

هست... —راوی—

دو روزی از بیهوش شدن نهال میگذشت و سیروان بازداشت

شده بود. سیروان هفته ی دیگه دادگاه داشت...

رایین مثل یک مرده ی متحرک بود و به عنوان همراه نهال

همیشه توی بیمارستان بود...

حتی نمیداشت آوا و باران کنار نهال بمونن...

چشمش از بی خوابی قرمز شده بود و همه چیز و تعطیل کرده بود..

به اصرار باران چند قاشق غذا میخورد و دوباره بهاتاق نهال

میرفت و فقط نگاهش میکرد... بعضی وقت هاباهش حرف میزد.

خودش هم فهمیده بود که نهال رو دوشش داره فهمید احساس مسئولیت پذیری یا انسان

دوستانه بیک



همکار با یه همخونه نیست و فقط نهال رو دوستداره...دوست داشتنی که شاید خیلی  
وقته کنجقلبش لونه کرده

و تازه از بودنش خبردار شده....

—————رایین—————

داشتم با نهال صحبت میکردم...دو روزی بود کهچشم های  
خوشرنگشو ندیده بودم.به گفته ی دکتر دوروز دیگه به هوش میومد.

دو شب بود که با خواب قهر کرده بودم.

خونم شده بود اتاق نهال و غذام شده بود بغض.

لب باز کردم و گفتم : دختر کله شق! نمیخوایبهوش بیای؟

باران و آوا نگرانتن....نمیخوای یکمی به منه بیچاره فرصت

بدی؟ نمیخوای دوباره باهام کل کا کنی؟پاشو دیگه...نمیخوای هی بهم تیکه  
بندازی؟

صدایی توی گوشم پیچید:وااای خدای بزرگ...میگناون دنیا

به کسی که دوشش داری میرسی...وای عجبفرشته ای

واسم فرستادی خدا جون....سرمو بالاگرفتم.نگاهش کردم،چی

میدیدم؟نهال بهوشاومده دو روز زودتر.خدایا شکرت...

دوباره صداش به گوشم خورد،همینجوری که تویچشم هام

نگاه میکرد گفت: وای خدایا کاش زودتر میومدم، رایینم در قالب یک فرشته  
دراومده!

نه مثل اینکه هنوز همون خل و چل قبل باقیمونده... این آدم  
بشو نیست!

گفتم: دیونه! بهوش اومدی!

با ذوق غیر قابل توصیفی پرستار رو صداش زدم و به باران  
زنگ زدم که بیان بیمارستان... به سمت اتاقش رفتم... داشت با اشک نگاهم میکرد...  
به سمتش رفتم... با اشک و به بغض گفت: چرا؟ گفتم: چرا چی؟  
گفت: چرا نگذاشتی بمیرم چرا نجاتم دادی؟ گفتم: توقع داشتی نگات کنم؟  
گفت: زنده بمونم که چی؟ هق هقش بلند شد... دکتر و پرستار رفتن بیرون... نمیدونم  
چرا ولی آرومکنارش  
نشستم و بغلش کردم...

گفتم: چرا میخوای به خاطر یه عوضی خودتو نابود کنی؟  
اون کسیه که باید بمیره نه تو. خودمم نمیدونم چرا بغلش  
کردم. ولی با این کار آروم شدم...

توی سکوت اتاق آروم توی بغلم نشسته بود که در باز  
شد... دو تا مون از جا پریدیم.

باران و آوا اومدن... داشتن به ما نگاه میکردن کهچند دقیقه  
پیش کنار هم بودیم.

لبخند مرموزی زدن و با ذوق به سمت نهالاومدن... رو به نهال گفتم: من میرم  
بیرون و بهشلبخندی زدم و دراتاق بستم...

خدایا شکر... مرسی که نهال زود بهوش اومد...

به سیاوش خبر دادم و قرار شد به عیادتش بیاد.

تلفنم زنگ خورد. آرمین بود. از شرکت خودمون گفتکه به یه

سری مشکلات برخورد و من باید تا آخر هفته خودمو برسو نمفرانسه...

به سیاوش زنگ زدم و قرار شد یه بلیت فوری واسم بگیره و

بلیتم برای فردا ۱۰ شب هماهنگ شد. داخل بیمارستان رفتم. نهالو چیکارش  
کنم؟ تا کی قراره فرانسه  
بمونم...

برام پیام اومد: (اومدنت توی قلبم بهم ثابت کرد، فرشته ها هم

میتونن مرد باشن. فرشته ی زندگی من دوستدارم.))

۵ ماهی بود که دیگه از این شماره هیچ پیامی دریافت نکردم.

اما یادمه از سه ساله پیش از این خط ناشناس جملات

عاشقانه و اینجور چیزا برام فرستاده میشد و منهیج جوابینداده بودم بهش...

هوووو وارد اتاق نهال شدم. باورودم نگاه سه‌تاشون به سمت من کشیده شد.

گفتم: خب دیگه اگه بارگران بودیم رفتیم.

باران گفت: آقا رایین نهال به هوش اومده با نمکشدی!

گفتم: آره دیگه انرژی گرفتم.

در زدن. سیاوش با یه جعبه شیرینی و یه دسته گلوارد اتاق

شد و رو به نهال گفت: سلام حالت بهتره؟ نهال تشکری کرد و من گفتم: چرا زحمت کشیدی.

سیاوش گل و شیرینی رو دست باران داد که بارانبا تعجب

نگاهش کرد. بعد از کمی احوالپرسی و آرزوی بهترشدن و... رفت.

نهال گفت: حالا دور از شوخی منظورت چی بود کهاون حرفزدی؟

گفتم: همه رو دق دادد حالا با شادی و هیجان واسهمن میگی

دور از شوخی؟؟ هیچی بابا باید برم فرانسه...

وای چرا اینجووی بهش گفتم الان سخته میکنه...

————— نهال —————

با حرفی که زد حس کردم دنیا روی سرم خرابشد. گفتم: برای همیشه میری؟

گفت: نه فکر کنم یکی دوهفته برم! چطور؟ گفتم: هیچی مواظب خودت باش!

گفت: باشه مواظب خواننده ی مورد علاقت هستم.

لبخند تلخی بهش زدم...

کاش سیروان برای همیشه از توی زندگیم محو میشد!

گفتم: سیروان چی شد؟ گفت: وایای خوب شد یادمانداختی باید پروازو کنسل کنم سهر روز دیگه دادگاهشه

و بدون اینکه اجازه ی جوابی بهم بده گوشو از جیبش دراورد و از اتاق بیرون رفت.

خوشحال شدم که یکمی دیرتر میره!

همون موقع دکتر و پرستار وارد شدن.

دکتر، خانمی خوش چهره ما صورتی سفید و چشمهای درشت عسلی بود...

فکر کنم حدود ۵۰ سال رو داشت. لبخند مهربونی بهم زد و گفت: حسابی نامزدتو نگران کردی دختر جون...

این چه کار احمقانه ای بود؟ دو روزه چشم روی همنذاشته بنده خدا... نمیدونی بخاطرت چه دعوایی راه انداخت... معلومه خیلی دوست داره با حرف های خانم دکتر ته دلم عروسی شد...

مخصوصا وقتی گفت: معلومه خیلی دوستت داره...

لبخند تلخی تحویل چهره ی مهربونش دادم و گفتم: کی

مرخص می‌شم خانم دکتر؟ همین‌طور که داشت وضعیتم رو چک میکرد گفت: نمیدونم فکر کنم فردا عصر دیگه بتونی مرخص بشی!!

رایین با لبخند اومد داخل و گفت: کنسل شد میمونم.

بعد تازه نگاهش به دکتر و پرستار افتاد و یهو گفت: ببخشید

شما اینجا یین؟ شرمنده ندیدمتون. نهال کی مرخص میشه؟

دکتر خندید و گفت: عشقه دیگه! امان از دست شما جوونا! خانمتون فردا عصر میتونه مرخص بشه!

بعد همراه با پرستار رفت بیرون... من بغض کردم اما رایین گفت: انگاری همه از چسبوندن تو به من خوششون میاد!

من که دیگ واسم مهم نبود که قراره دربارم چهفکری بکنه.

گفتم: آخه همه میدونن دوستت دارم! تازه به هم‌هثابت شده

عشقم الکی نیست به جز تو...

"تو" تو رو با تحکم گفتم...

لبخندی زد و بیرون رفت!

ساعت اظهر بود و من مثل یید به خودم می‌لرزیدم.. در باز شد و رایین با

شلوار راسته یمشکی و تیشرت آبی رنگ

و یک کت چرم مشکی که تنش بود وارد شد.

—رایین—

وارد اتاق نهال شدم لباس هاشو پوشیده بود و حاضر نبود...

به خودش میلرزید و نگاهش به من بود.

گفتم: چرا حاضر نیستی دختر؟ گفت: اون منو... منو میکشه!

گفتم: غلط میکنه. بعد روی همون بلیزش مانتوشو تنش کردم

شلوارش رو دستش دادم و گفتم: بیرون منتظر تمیمونم.

چند دقیقه ی بعد از اتاق بیرون اومد. باران و آوا هم حاضر شدن.

نیم ساعت بعد محل مورد نظر بودیم.

نهال نزدیک بود بیفته که بازو شو گرفتم و همونطوری به سمت

اتاق مورد نظر رفتیم.

فضای خفقا آوری بود. سیروان همراه یک سرباز به جایگاه

رفت. نهال سرشو به شونم تکیه داد.

دستای سردشو توی دستم گرفتم و زیر گوشش گفتم: نگران نباش من پیشتم!

فکر کنم همون یه جمله کافی بود تا آروم بشه!!!

به کمک سیاوش وکیل گرفته بودیم.

۵ دقیقه از صبح های قاضی و داد و بیداد های سیروان و

دروغ های وکیل سیروان میگذشت.

قرار شد نهال به جایگاه بره و داستان رو تعریفکنه... با پاهای لرزون بلند شد و رفت

قبلش ارومبش گفتم: جون

من آروم باش و اون بی حرف به جایگاه رفت.

شروع کرد به گفتن: اون روز من سرما خورده بودمو قرار شد شرکت نرم.

بیدار که شدم در زدن به هوای اینکه باران و آوا و یاشاید

رایین باشد در رو باز کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا چایبریزم.

اما یهو... یهو یکی از پشت موهامو کشید.

بغضش شکست و زد زیر گریه! آخ من چقدر احمقمچرا خواستم آروم باشه؟ آخه چه دختری

توی چنین وضعیتی آرومه؟

صداشو دوباره شنیدم که با گریه تعریف میکرد:

سیروان بود. فریاد میکشید که نمیزاره من با رایینازدواج کنم.

منو میزد و میگفت منو میکشه! میگفت خوردممیکنه!

اون پست پست فطرت منو کشت، آرزو هامو... روحمو... دنیامو

کشت

گریش بلند تر شد و فریاد گفت: اینقدر منو زد که بینیداری و

بیهوشی گم بودم، اینقدر درد داشتم که نمیتونستم جلوشو



بگیرم...حتی نمیتونستم جیغ بکشم و کمک بخوام...

من التماسش کردم اما اون توجهی نکرد...

چشم که باز کردم دیدم رایین کنارمه ولی زندگیمنا بود شده...

اینقدر با اشک و با مظلومیت حرف زد که یهو بلندشدم و رو به

سیروان فریاد کشیدم "خیلی حیوونی! حتی نمیشه بهت گفت حیوون.

حیوون شرف داره به شیطانی مثل تو...بیغیرت...بی همه چیز"....

و جواب سیروان چیزی بجز قهقهه ی بلندش نبود. پدر نهال با نفس روی ردیف پشت

ما همراه باباران و آوانشسته بودند.

قاضی رو به من گفت: آقای محترم نظم رو بهمنریزین.

نهال از مزاحتمهای قبلش هم گفت.

صدای پدر نهال رو شنیدم که از نفس پرسید: اینمرد

کیه؟ نهال بدون اجازه ی من ازدواج کرده؟

نفس که گریه می کرد گفت: نه نهال بدون اجازه یشما کاری

نمیکنه! بعد از اون کاری که با نهال کردین رایین تنهاحامی

اون توی این روزا بوده!

نهال گفت که به اجبار پدرش با سیروان ازدواج کرده. نهال با ترس و لرز کنارم نشست

پدرش از کجا فهمیده بود که چنین اتفاقی برای نهالافتاده؟

نهال حتما پدرش رو ندیده بود که هیچنمیگه...حتما- پدر  
نهال از نفس شنیده بود....

پدر نهال از چیزی که فکرشو میکردم خیلی شکستهتر بود...

قاضی رو به نهال پرسید:چطور با شما ازدواج کرده‌اما بعد از

ازدواج اذیت و ازار نشده؟؟

نهال گفت:عقد ما دائمی نبوده و فقط محرم بودیمقرار بود

وقتی به دانشگاه رفتهعقد رو رسمیش کنیم که منهی طهرهمی رفتم و این شد که بعد از

یه مدتحتی عقد رو هم تمدید

نکردیم و من از دستش فرار کردم...

وقتی داشت جواب قاضی رو میداد دستمو محکمگرفته بود ومیفشرد....

سیروان یه سری دروغ داغون تحویل داد ولی قاضیکه مرد

کهر کشته و عاقلی بود حرفهاشو باور نکرد

بعد از دو ساعت قاضی حکم رو اعلام کرد حکم ازهمون اول

معلوم بود.قاض اعلام کرد که سیروان چهار روزدیگه اعداممیشه...

سیروان عین دیوونه ها فقط میخندید وقتی بردنشداد

کشید:زندگیتو- نابود کردم حالا با خیال راحتیمیرم...عجیب دلم میخواست همش

بزنمش بلندشدم که نهال

دستمو گرفت و با التماس بهم نگاه کرد که یعنیولش کنم...

قاضی اعلام کرد که میتونیم بریم....

حال نهال اصلا خوب نبود، بازو شو گرفتم به سمت ماشین رفتیم.

دد جلو رو باز کردم و نشستم. آوا و باران هم عقبنشستن.

صدای پدرش باعث برگردم.

+شما؟ - من پدرش هستم. +جدی؟ پس چرا تو یاین

دوماهی که دخترتونو میشناسم شمارو ندیدم؟ نفسبا ترس نگاهمون میکرد....

نهال پیاده شد.... با ترس به پدرش نگاه کرد و پشتسر من

قایم شد.

پدرش دوباره ادامه داد: - به شما مربوط نیست، کیهستی؟ تو باعث همه ی بدبختیا شدی. +من

یا شما؟ شما ییکه ب زور

دخترتونو مجبور با ازدواج با حیوونی مثل سیروانکردی و اونو

بدبختش کردی؟ تو اسم خودتو میزاری پدر؟ پدرش رو به نهال گفت: میریم خونه سوار

ماشینمن شو!!

گفتم: چه مسئولیتی در قبال نهال داری که میخوای بیریش؟ گفت: پدرشم....

رو به نهال گفتم: ایشون پدرته؟ میخوای باهاش بری؟ خب

برو....

نهال با ترس بازو مو گرفت و با گریه گفت: تورو خدا بگو دست  
از سرم برداره! من نه پدر دارم نه مادر فقط بیابریم....  
گریش بلندتر شد.

چشمهای پدرش غمگین شدو گفت: راست میگی مندر حقت  
پدری نکردم خوشبخت بشین بعد با شونه هایخمیده دور  
شد... نهال بلند گفت: خوشبخت چی؟ این مرد اصنقرار نیست کنار  
من بمونه. این مرد اصن منو دوسم نداره!

اینقدر اذیتش نکنین اینقدر منو بهش نچسبونین. اونخودش  
زندگی داره... اون فقط یه دوست... یه همخونه... یه همکار...  
با گریه سوار ماشین شد. بی حرف راه افتادم...  
توی راه همش به خودم لعنت میفرستادم که اینجوری  
زندگیشو بهم ریختم...

———— نهال ————

روز پرواز رایین فرا رسید. آوا و باران توی خونه از رایین  
خدا حافظی کردن. قرار بود سیاوش بیاد دنبالش...  
ازش خواستم باهاش تا فرودگاه برم اون هم قبولکرد.

به فرودگاه رسیدیم. گفتم: چقدر فرانسه میمونی؟ گفت: تا آخر هفته فکر کنم! سعی میکنم زود پیام...

باشه ای گفتم و ازش خواستم مواظب خود باشه.

سیاوش هم باهاش خدا حافظی کرد. شماره پروازشو خوندن سمتم اومد و گفت: من به حرفایی که زدم خیلی فکر کردم...

احساست عشق نیست خیلیابه این احساس دچار میشی! بعدا

فراموش میکنی! مراقب خودت مو نارنجی. بعد رفت...

میدونستم... اون منو میخواد چیکار... این همه دختر خوشگل

اطرافش که چی بیاد منو دوست داشته باشه؟ خنده داره...

با بغض از فرودگاه بیرون زدم. سیاوش هم حرفهاشو شنیده بود!

به درک همه میدونن یه احساس زود گذر ۴ سال طولنمیکشه... خواستم تاکسی بگیرم که BMW سیاوش جلوم نمایان شد.

گفت: خانم ملکی سوار بشین.

گفتم: ممنون با تاکسی میرم...

گفت: کارتون دارم، لطفا سوار شین.

به ناچار سوار شدم.

گفت: حرفای رایین رو شنیدم همه میدونن واقعا دوشش داری

خودشم میدونہ اما خب نمیخواہ باور کنہ این یہحس  
دو طرفست...

گفتم: جناب آریان میشہ منو نخذونین؟ درستہ عشقمبہش  
واقعہ اما خواہش میکنم نگین کہ راین ہمارہ... گفت واقعیتہ! ہیچ وقت از  
واقعیت فرار نکن.

بقیہ ی راہ توی سکوت گذشت!

بہ خونہ رسیدم. تعارف کردم بیاد تو اما نیومد. ازشتشکر  
کردم و رفت. وارد خونہ شدم.

آوا داشت شام درست میکرد... و قدر خونہ سوت و کور بود...

باران داشت تلویزیون نگاہ میکرد... صدای راین توی گوشم

میپیچید... وارد اتاقم شدم. عکسہاش تمام اتاقمو پر کردہ بود... حس

میکردم ہمہ ی کنارم بودنش فقط یہ خواب بود... یہ خواب

کوتاہ...

یعنی الان دارہ چکار میکنہ؟ چقدر دلم واسش تنگ شدہ...

گوشیمو تو دشت گرفتم. برایش نوشتم)) دوستداشتن بعضی

از آدما فقط از دور خوبہ! از دور نگاہشون میکنی و میدونی ہیچ

وقت ممکنه کنارشون نباشی((براش فرستادم.

رفتم توی قسمت آهنگهام. آهنگی با هر بار شنیدنش یاد چنین

روز هایی میفتادم، روز هایی که دوری من و رایینتوی رویاهامطی شده بود.

همه حالتو میپرسن / خب منم عاشق و دیونمنمیدونیچقدر سخته / وقتی میگم نمی دونمنمی

دونم چرا دنیا / تو رو از من گرفت آخرچجوری این جداییو / نبودتو کنم باور...

\*آهنگ وای قلبم — اشوان\*

نفهمیدم چطوری حق هقم بلند شد.... — باران —

با صدای گریه ی بلندی وارد اتاق نهال شدم.

نهال با گریه به عکس رایین زل زده بود... هر چی صداش زدم

جواب نداد. سه روز بود که نهال مثل یک مجسمه فقط به عکس رایین زل زده بود.

به زور آوا چند تا قاشق برنج میخورد و با سردی زلمیزد به

عکسی که رایین توی اون درحال خندیدن بودو چالروی

گونش عجیب توی چشم بود.

اینقدر این یکی دوهفته من و آوا دانشگاه نرفتیم که هفکر کنم

دیگه دانشگاه راهمون ندن.

آوا با یکی از دوستاش که روانشناسی میخونه ومشاوره

صحبّت کرده و قرار شده از فردا بیاد خونه و بهنّال کمک کنه

حالش بهتر بشه... —رایین—

نگران نهالم...اره این چه حرفی بود که من موقعرفتن بهشزدم؟

اه بمیری روانی...اگه دوباره کار احمقانه ای بکنهچکار کنم؟

وای خدا ییار خواستم زنگ بزnm به گوشیش اماخاموش بود.

باید کارارو سریع تر انجام بدم و برگردم.

به سیاوش دنگ زدم و گفتم که هوای نهالو داشتهباشه اما با

حرفی که زد نگرانیم هزار برابر شد.

گفت نهال دیگه شرکت نیومده ...وای خدایا خودتتهواشو داشته باش...

دو هفته بعد

همشون اومده بودن فرودگاه.خندم گرفته بود.انگار میخوان منو بفرستن سفر آخرت چرا

شمارهی پروازو

نمیخونن؟فقط زودتر برم پیش نهال.

با مامان و بابا خداحافظی کردم و به سمت راشین وو آرمین

رفتم و با اونها خداحافظی کردم.

رامین و جنی و آتنا هم بودن که باهاشونخداحافظی کردم.بالاخره شماره

پروازو خوندن ومن به سمت هواپیما پروازکردم...



بعد از چند ساعت به ایران رسیدم.

کسی از برگشتم خبر نداشتن. تاکسی گرفتم و به سمت خونهرکت کردم.

زنگ رو زدم. آوا در رو باز کرد.

با دیدنم اخماش توی هم رفت و خواست درو بندهکه زود

دستمو روی در گذاشتم.

جدی گفت: بله؟

گفتم: اومدم خونه بله چیه؟ گفت: میتونی دست از سرمون برداری؟

گفتم: خیر... باران هم اومد.

همونطور که داشت دکه های مانتوشو میبستگفت: سلامچخبر شده؟

گفتم: سلام نمیدونم! نهال کجاست؟

آوا گفت: دست از سرش بردار. چرا ولش نمیکنی؟ خیلی واست جذابه که یکی اینطوری

درگیرت باشه؟ خواستم چیزی بگم که باران شروع به حرف زدن کرد: میخوای

پیداش کنی که بیشتر عذاب بکشه؟ حالشو بدتر کنی؟ گفتم: شماها چتون شده؟ چرا

اینجوری میکنی؟ نهال کجاست میگم؟

باران گفت: فرستادیش گوشه ی آسایشگاه باز میخوای

چیکارش کنی؟ دست از سرش

بردار...

همونطوری داشتیم جلوی در باهم دعوا میکردیم...

آوا گفت: خیلی عوضی هستی.

گفتم: آدرس بدین. باران جواب داد: هیچوقت چنینحماقتی نمیکنیم.

گفتم: چی شد؟ تا دیروز حامی نهال بودم؟ دوهفتهرفتم و

برگشتم چیشده؟

باصدای بوقی نگاه اون دوتا پشت سرم کشیده شد.

رو نگاهشونو گرفتم. ماشینی توجهمو جلب کرد.

سیاوش پیاده شد. با تعجب گفتم: تو اینجا چکار میکنی؟

اونم با تعجب گفت: تو اینجا چکار میکنی؟

گفتم: دنبال نهالم. سیاوش جواب داد: دنبال خانماوادم بریم پیش نهال.

یهو باران "هین" بلندی کشید و گفت: نه کی گفته ماجایی کار

داریم؟؟

بعد سریع سوار ماشین سیاوش شدن.

در جلو رو باز کردم و نشستم و گفتم: منم میام.

سیاوش راه افتاد. باران و آوا سعی داشتن سیاوشرو متقاعد

کنن که منو نبره پیش نهال.

رسیدیم آسایشگاه... بی توجه به اونا تا داخل آسایشگاه رودویدم...  
بعد از پیدا کردن اتاق نهال به کمک پرستار وارد اتاقشدم. چی میدیدم؟ نهال روی صندلی  
نشسته بود.

با لباس های داغون آسایشگاه... به سمتش رفتم.

پشتش به من بود. صداش اومد: باران تویی؟ بالاخرها اومد یا نه؟

میدونی که بدون اون حق نداری به دیدنم بیای؟ رایینمنو آوردی؟  
بهش نزدیک شدم گفت: حالش چطوره؟ بوی عطر شکل

اتاقمو گرفته! لاغر که نشده؟

والای خدای بزرگ بغض داشت خفم میکرد. طاقتنیاوردم و

زدم زیر گریه. گفتم: من چیکار کردم نهال؟ چرا ناخواسته باعث حال الانتم؟

جلوش زانو زدم. ادامه دادم: اینجا چکار میکنی مونارنجی؟

به صورتش نگاه کردم صورتش پر از رد ناخن بود وزیر

چشماس گود افتاده بود. فقط نگاهم میکرد.

گفت: تو چقدر شبیه رایین منی؟ پرستاری؟ هوای خدا با من اینکارو

نکن. خدا لعنتم کنه!!

گفتم من رایینم نهال. گفت: رایین که رفته! گفته! احساساتم زود گذرن. گفته  
عاشقش نیستم.

رایین رفته! حتی نفهمید موقع رفتنش از روی قلبمگذشت.

داد کشیدم: رایین غلط کرده! اون یه زری زده! تو چرا باور میکنی؟

گفت: کمکم می کنی بهش بگم دوشش دارم؟

باغم گفتم: معلومه... پاشو... باید بریم دنبالش برگردیم... بلندشو....

با کلی این ور و اون ور شدن تونستم مرخصشکنم. به سیاوش گفتم: یه خونه اجاره کنه

واسم... نهالرو به خونهدردم

باران و آوا هنوز باهام بد رفتاری میکردن و تیکههاشون ادامهداشتن.

—————سیاوش—————

کل زمانی که رایین فرانسه بود قرار بود هوای نهالو داشتنباشم.

وقتی مشاور گفت بادم بره آسایشگاه باران از غصه داشت

میمرد. اون روزی که نهال به آسایشگاه رفتیخواستم به به رایین

زنگ بزنم و بهش بگم اما نمیدونم چه نیرویی مانع زنگ زدنمشد.

نهال به معنای واقعی تبدیل به یه مرده ی متحرک شده...

زنگ رو زدن... درو باز کردم...

امروز که رایین رسیده فقط گفته یه خونه واسش پیدا کنم ولی

دیگه باهام حرف نزد.

رایین پشت در بود... دومین باری بود که خونمیومدم...

بهش تعارف کردم بیاد تو که محکم یقمو گرفت و منو چسبوند  
به دیوار...بدونه اینکه بذاره حرف بزنم داد کشید:قرار بود حواست بهش باشه  
این بود مراقبت؟؟

چرا به من خبر ندادی؟چرا هیچی نگفتی به من؟منم مثل خودش داد کشیدم:تو که نیگی  
دوستنداری!

تو که بهش گفתי احساسش زود گذره!تقصیر- منه یا تقصیر-  
توعه خودخواه؟؟

حالت میشه که عاشقته؟میفهمی غرورشو خورد کرد بهت  
گفت:دوستت داره؟

یقمو ول کرد و باحالت کلافه ای روی مبلنشست.کنارش نشستم و  
گفتم:هنوز دیر نشده میتونی کمکش کنی!  
—————رایین—————

بعد از کلی صحبت با سیاوش راهی خونه نهال شدم.  
نهال اصلا منو نمیشناختر سما- دیونه شده بود. انگار اصلا توی  
این دنیا نبود.

دو روزی از اومدنم به ایران میگذره.نقشه هایی توایسم  
دارم.

سیاوش زنگ زد و گفت که تونسته خونه پیدا کنه و قرار شد به  
 آدرسی که میگه برم برای بستن قرار داد و کارهلیبعدش. خونه رو تحویل گرفتم. یه خونه  
 درست تو یه کوچه ی بغلیخونه ی نهال.  
 خونه ای بزرگ با نمای سفید..  
 وسایل رو هم خریدیم. مبلمان راحتی آبی فیروزه ایفرش  
 سفید با طرح های فیروزه ای فانتزی.  
 به خونه ی نهال رفتم. باران مونده بود پیشش.  
 انگار کمی فقط کمی حالش بهتر شده بود.  
 انگار دوری از محیط اسایشگاه بهترش کرده بود. به سمت اتاقش رفتم. باران چمدونشو  
 براش بسته بود.  
 اگه سلامتی نهال واسش مهم نبود هرگز چنین کاری برای من نمی کرد.  
 از باران تشکر و خدا حافظی کردم، به نهال کمک کردم سوار ماشین بشه...  
 قرار بود باران به مشاورش بگه امروز بیاد خونه ی جدید و  
 باهاش صحبت کنم.  
 به سمت خونه راه افتادم. نهال دیگه فهمیده بود منکی هستم.  
 به خونه که رسیدیم ازم پرسید: چرا اومدیم اینجا؟ گفتم: خونه ی تو از این به بعد اینجا ست.  
 گفت: من دیونه نیستم.....

گفتم: میدونم! کی چنین حرفی زده؟ گفت: همه میگن!!!

گفتم: هنوزم دوسم داری؟ گفت: آره....

گفتم: اگر هنوزم واقعا دوسم داری اگه هنوز توی قلبت جایی

دارم، بشو نهال قبل، همونی که کل کل میکرد...

همه ی این اتفاقای تلخ تر از زهر رو فراموششونکن و همون

نهال حاضر جواب عاشق رو زندش کن...

رسیدیم و بی حرف پیاده شد.

شاید داشت فکر میکرد

بهش اتاقشو نشون دادم. بی حرف توی اتاقشرفت.

یک ساعتی از اومدنمون میگذشت که صدای زنگ درتوجهموجلب کرد.

دوست اوا بود. بعد از یکسری صحبت درباره وضعیتنهال رفت.

اون گفت که فقط من میتونم باعث بهتر شدنوضعیت نهالباشم.

ساعت ۷ شب بود و نهال هنوز از توی اتاقش بیروننیومده بود.

نگرانم شدم اما ته دلم احساسی بهم میگفت کهاتفاقی درراه نیست.

شام ترجیح دادم هر چند بد اما خودم درستش کنم.

برا همین کوکو سیب زمینی درست کردم. بعدازآماده شدن شام اون رو توی یک سینی

گذاشتم و بهسمت اتاقش رفتم.

روی زمین نشسته بود و به سقف زده بود.

سمتش رفتن و سینی رو به روش گذاشتم. بهم نگاه کرد.

گفت: چرا منو آوردی اینجا؟

گفتم: اینجا خونه ی خودته کجا میبردمت؟

گفت: تو که میتونستی خونه بگیری برای چی اومدی خونه یمما؟

گفتم: فکر نمیکردم بیشتر از سه ماه موندگار بشم... گفت: چرا باید بیشتر

بمونی؟ کارای شرکت مونده؟

با حرص گفتم: نه... کارای مهم تری دارم! چقدر سوال میپرسی!!!

گفت: منو ببر خونه ی خودم.

گفتم: از این به بعد این جا خونه ی توعه چه بخوایچه

نخوای...

بعد با اخم گفتم: شام تو بخور و بی حرف مشغول خوردنشدم...

اون هم بعد از چندتا لقمه غذا کنار کشید و تشکر کرد. به اتاقش نگاهش اندختم. تخت و

کمد و دراور سفید رنگ با

دیوارهای یاسی رنگ...

فرشی سفید با طرح های یاسی و پرده ی یاسیحریر...

رو بهش گفتم: تو اتاقت راحتی؟



گفت: آره مرسی! تا کی قراره این جا باشم؟؟ گفتم: معلوم نیست!

دی ماه هم گذشت و اسفند فرارسید. همه در تب و تاب خرید

عید و... بودن. توی این یک هفته ای که نهال رو بهخونه ی جدید اوردم

حالش هر روز بهتر از قبل می شد.

به سمت خونه رفتم. کلید رو توی قفل انداختم و وارد شدم.

با ورودم به خونه بوی خوش قرمه سبزی بینیم رنوازش داد.

کتم رو در آوردم و همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم

روی دستم انداختمش باورم نمیشد، این نهاله؟؟ بلیز سفید رنگ و شلوار نارنجی خوشرنگ

تنش کرده بود.

موهاشو محکم بالای سرش بسته بود.

به صورت نمایشی گلومو صاف کردم. برگشت... بالبخند گفت: سلام، خسته نباشی

کت رو از دستم گرفت و گفت: برو لباساتو عوض کن شامحاضره.

تو شوک رفتار های نهال بودم، به سمت اتاقم رفتمو لباسهامو

عوض کردم.

پشت میز نشستم.

صداش رو شنیدم در حالی که غذا رو توی ظرف میکشید

گفت: تعجب نکن، خودت گفتی بشم نهال قبلی، غیر از اینه؟

هنوز توی شوک بودم گیج گفتم: نه... فقط یکمیشو که شدم. لبخندی زد و پشت میز نشست. برامبرنج کشید.

بعد از خوردن شام ظرف هارو شست و با شبخیری بهاتاقش رفت.

صبح ساعت ۷ بلند شدم.

بعد از شستن صورتم به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم میزآماده هست.

اما در اتاق نهال بسته بود. حتما خوابیده.

کاغذی روی میز بود. نوشته بود چای رو نریختم سردنش، صبحونتو کامل

بخور. مواظب خودت باش "بسلامت"

بعد از خوردن صبحونه به شرکت رفتم.

————— نهال —————

بعد از حاضر شدن از اتاق بیرون اومدم. صبحونشو خورده بود

و میزو جمع کرده بود.

کنار کاغذی که براش گذاشته بودم نوشته بود، سلاممرسی

، عصر - میبینمت.

به شرکت زنگ زدم و از منشس خواستم به سیاوش وصل

کنه... وقتی بهش گفتم میخوام دوباره توی شرکتکار کنم شوکه

شد و بعد با استقبال خاصی گفت امروز منتظرمه.

ازش خواستم به رایین چیزی نگه اون هم قبول کرد.

از خونه بیرون اومدم. آژانس اومده بود...

بعد از یک ساعت رسیدم شرکت.

وارد شرکت شدم. اول از همه رفتم اتاق سیاوش.

از اومدنم خوشحال شده بود. مقنعمو به حالت نمایشی درست کردم و بدون در زدن وارد اتاق کارم شدم.

رایین همونجوری که سرش توی برگه های دستش بود

گفت: بفرمایید خانم محمدی...

سرشم بالا نیاره... پشت میزم نشستم. با سروصدای نشستم

سرشو بالا آورد!

بی حرف با چشمای گرد نگاهم کرد. چند باری پلکزد.

گفتم: چیه؟ خوشگل ندیدی؟

گفت: ها؟؟ با خنده گفتم: میگم آدم ندیدی؟ یکمی به خودش اومد و گفت: اینجا چکار

میکنی؟ گفتم: اومدم سرکارم! تعجب داره؟

با حالت گیجی گفت: نه... نه فقط یکمی شوکه شدم.

آهانی گفتم و مشغول انجام کارم شدم.

با صدای رایین سرمو بالا آوردم. داشت میخندید.

چال روی گونش منو به دنیای احساساتم برد. دستي جلوی صورتم تگون خورد.

از دنیای رویاهای عاشقانم به دنیای کابوس های دوری الانم

پرت شدم. گیج گفتم: هان؟-

گفت هان نه بویو... کجایی تو دختر؟ هر چی میگم فقط

همینطوری با خنده زل زده به من!

گفتم: مگه چیزی گفتی؟-

گفت: آره! میگویم دستت درد نکنه بابت صبحونه!

خیلی چسبید.

گیج تر از قبل گفتم: آها، خواهش میکنم. کاری نکردم.

ساعت ۵ عصر رو نشون میداد. حسابی خسته شده بودم! چقدر یهویی تغییر کرده بودم.

روز اولی که به خونه ی رایین اومدم بهم گفت بشمهمون مو

نارنجی قبل نمیدونم چیشد که کل روز به حرفش فکر کردم و

از فرداش هر روز بهتر از قبل شدم.

معجزه ی عشق همیشه کار خودشو میکنه!!!!

وسایلمو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم.

داشتم به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم که ماشینرایین مثل

همیشه جلوم سبز شد. دوباره هی میگفت سوار شوو من حرف خودمو میزد و در آخر هم حرف اون به کرسی نشست و من سوار شدم.

چند دقیقه ای میشد که راه توی سکوت سپریمیشد.

بعد از مدتی فهمیدم راه... راه خونه نیست. گفتم: کجامیری؟ این

راه که راه خونه نیست.

گفت: میفهمی!

هوووو اینم که عین خودمه هیچوقت نمیگه، یا میگه بعدا میگم

یا میگه میفهمی....

وجدانم گفت: چیزی که عوض داره گله نداره نهالخانم. برو بابایی نصیب وجدان دیوانم

کردم و باحرص به راهی که

رایین داشت میرفت خیره شدم.

بعد از یک ساعت توی ترافیک بودن و توی سکوت مزخرف

ماشین سپری کردن رایین زد روی ترمز...

به اطرافم نگاهی انداختم. پر بود از مغازه هایلباس فروشی و کیف و کفش...

نمیدونم این که نصف عمر شو فرانسه بوده اینا درسارو از کجامیاره؟

پیاده شد و گفت: پیاده نمیشی مو نارنجی؟

با حرص گفتم: پیاده میشم جناب بد صدا .... خندید و گفت: همین بد صدا آرزوی خیلیاست. گفتم: ارزونی همونا....

اما توی دلم آتیش بدی شعله ور شده بود، آتیشی از جنس حسادت....

بعد از پیاده شدن رو به رایین گفتم: چرا- اومدی ماینجا؟

گفت: بنظرت خرید میان برای چی؟ اونم وقتی تو یاسفندیم!

گفتم: خب برای خرید عید! اما منکه خرید عید ندارم، برای

چی من رو آوردی؟ با تخصی گفت: تو قصد نداریم که دارم، تنهایی خرید کردن رو هم دوست ندارم!

با حرص گفتم: خب با دوستت برو!

با حالتی که معلوم بود حرصش گرفته لب هاشو باد کرد و

پوفی کشید و گفت: هزار بار میگم من دوست ندارم! حالا

هم راه بیفت لج نکن!

یه ساعتی بود که می چرخیدیم. خدارو شکر همراهکارتمو

آورده بودم. همیشه پس انداز داشتم.

صدای رایین توجهم رو جلب کرد. گفت: اینچطورره؟ به مانتوی فیروزه ای پشت

ویترین نگاهیانداختم. مانتوی

بلندی که دور آستینش،- پائینش، دور یقه نوار باریکسفید رنگی داشت که پر از گل های ریز بود.

گفتم: هوم بد نیست قشنگه.

گفت: بریم بخریمش...

گفتم: از کی تاحالا مردا مانتو می پوشن مد امسالهیا تو

فرانسه اینجوری لباس می پوشن؟ گفت: زبون نریز...

منو بزور کشوند داخل مغازه. انصافا خوش سلیقهه بود.

گفتم: چته؟- برو بخر خب!

گفت: میدونی واسه کی میخوام بخرم؟

گفتم: واسه یکی از اون دوستات. گفت: نه،- واسه تو.

گفتم: بله...- اونوقت نظر من هیچی!!!

وجدان گفت: خیلی پررویی بخدا نهال خفه شو جواب محبتمسخره بازی نیست!

خفه شویی به وجدان جان گفتم و روبه رایین کردم با چهرهی متفکری گفتم:

مانتوی قشنگیه خودمم تصمیم داشتم بخرمش...

گفت: خیلی پررویی بخدا.

لبخند حرص دراری بهش زدم و وارد مغازه شدم.

مغازه دار پسر جوونی بود که با دیدن ما بلند شد. رایین رو بهش گفت: مانتوی  
فیروزه ای رنگپشت ویتترین روبرای خانم میخوام.

ضربان قلبم توی ذهنم بود.

کلمه ی خانم گفتنش توی گوشم می پیچید.

مرد مانتو رو آورد رفتم که بپوشمش...

از اتاق بیرون اومدم و مانتو رو روی میز گذاشتم.

روبه مغازه دار گفتم: همینو میبرم.

رایین داشت مشغول دیدن مانتوهای داخل مغازه بود.

مانتوی زرشکی رنگی رو از بین مانتوها بیرون کشید. روی آستین هاش و یقش و  
پایینش طرح داشت و دوتا جیب

بزرگ هم روش کار شده بود.

واقعا که سلیقه اش خوب بود.

رو بهش گفتم: من کارم تموم شد!

مانتویی که انتخاب کرده بود رو کنار مانتوی من رویمیز گذاشت.

مغازه دار خواست باهم بزارتشون که من گفتم: نه... جدا بذاری نلطفا!

مغازه دار با تعجب باشه ای گفت و خواست پلاستیک دیگه ای



برداره که رایین گفت: باهم حساب میشن. و نگاهجدی به من انداخت و اجازه  
حرف زدنی به منداد...

از مغازه بیرون اومدیم.

گفتم: چرا نداشتی خودم حساب کنم؟

گفت: نمیدونی وقتی یه مرد همراهته نباید دستتوی جیبتکنی؟  
گفتم: چه ربطی داره! من گدا نیستم که تو چیزبیرام بخری...

گفت: من چنین حرفی نزد. بحث مسخرتو تمومشکن.

به سمت لباس فروشی مردونه ای رفتم که رایینداشت

لباسهای رو زیر نظر میگذاشتند. به پیراهن مردونه یچهارخونه ی سرمه ای اشاره کرد و گفت:

این

چطوره؟ گفتم: عالیه

.باهم وارد مغازه

شدیم و پیراهن رو

خریدیم.

تیشرت قرمزی توجهم رو جلب کرد، رایین رو تویاون

پیراهن تصور کردم. عالی میشد...

پیراهن رو خریدم.

رایین با فضولی مشهودی گفت: برای کی خریدیش؟ گفتم: برای آقای آرمان بالاخره ایشون به جز اینکهرئیس من

باشن در نبودم خلیه هوای آوا و باران رو همداشتن. در برابر

زحماتشون چیز کوچکیه! رایین باحرص نگاهم کرد و گفت: آهان ... من خریدامو انجامدادم بریم.

بعد یه سری خریدای دیگه قصد برگشتن کردیم.

توی راه رو به رایین کردم و گفتم: مرسی، خیلیخوش گذشت.

رایین هم با گفتن: خواهش میکنم. جوابم رو داد.

ساعت ۱۰ شب رو نشون میداد.

توی دلم به خدا گفتم: خدا جونم مرسی که آرزو هامو برآورده

میکنی، مرسی که کنارمه...

رایین نگه داشت.

نگاهی به اطراف کردم، گفت: پیاده نمیشی؟ گفتم: چرا پیاده بشم؟ گفت: خب شام بخوریم دیگه.

گفتم: خب میریم خونه یه چیزی میخوریم.

گفت: کی حوصله داره؟ ساعت ۱۰ شبه، پیاده شو.

وارد رستوران شدیم.

پیشخدمت اومد و منو رو روی میز گذاشت...

رو به رایین گفتم: کوبیده میخوری نه؟

با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت: کم کم دارم میترسم، تو از همه چیز خبر داری!

خندیدم و رویه پیشخدمت گفتم: دوتا کوبیده و دوتانوشابه

مشکی...پیشخدمت رفت...

رایین گفت: دیگه چیا از من میدونی؟ گفتم: همه چی ازت میدونم.

همه چی!!!

بعد اینکه غذا رو آوردن و خوردیم، از رستوران بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم. رایین استارت زد اما ماشین روشن نشد!

رایین کلافه روی فرمون کوبید و گفت: اه، لعنتی! ماشین خراب شده بود.

رایین گفت: پیاده شو بریم تاکسی بگیریم. باشه ایگفتم و پیاده شدم.

ماشین ها به سرعت میگذشتن!

رو به رایین گفتم: رایین؟ گفت: هوم؟

گفتم: میای پیاده بریم؟

چشماشو گرد کرد و با تعجب گفت: حالت خوبه؟ زده به سرت؟

میخواهی تا خونه پیاده بریم؟!

گفتم: اهوم.

گفت: واقعا دیوونه ای! تو نمیتونی تا خونه پیاده بری، بیهوش

میشی! گفتم: نه هیچیم نمیشه، نکنه خودت بیهوش میشی؟

حق به جانب گفت: معلومه که نه... خب بیا پیاده‌بریم...

یه ساعتی میشه که داشتیم قدم میزدیم...

به غلط کردن افتاده بودم اما نمی خواستم جلوشکم بیارم.

دستامو بغل کرده بودم و عین جوجه اردک پشتسر رایین راهمیرفتم.

داشتم به کفشهام نگاه می کردم و به راهم ادامهمیدادم...یهویی باصورت به یه چیز سفت

برخوردم.

بلند گفتم: آخ...و دماغمو محکم گرفتم.

همونطور که دماغمو فشار میدارم سرم رو بالا آوردم که دیدم

رایین داره نگاهم میکنه...

گفت: مورچه هاشبا رو آسفالت دیده نمیشن!

میخواهی چیو

کشف کنی که اونجوری به اون آسفالت بیچاره زلزدی؟

ترک برداشت بابا...

گفتم: دماغمو داغون کردی پسره ی هرکولاورانگوتان...

گفت: این کلماتو از کجا در میاری تو آخه! با مسخره بازی ادا مو در آورد و گفت: پسره ی هر کولاورانگوتان...

دیگه خلیب سردم شده بود.

خیابون خلوت خلوت بود و ماه قشنگ تر از همیشه خودشو

توی آسمون نشون میداد.

به ماه نگاه کردم...

یادش بخیر اون موقع هایی که با خواب قهر بودم بهما

دردودل میکردم.

صداشو شنیدم: ماه خلیب قشنگ شده! نه؟ زیر لب اوهوم آرومی گفتم.

صداشو دوباره شنیدم: سردته؟ باهول گفتم: من؟ نه!

کی گفته؟

گفت: میدونستی خیلی لج بازی؟ من: اره همه بهم میگن!

یهویی حس کردم گرم شدم.

گفت: خودمم سردمه و خسیس تر این حرفام کهکتمو بدم

بت! اما خب میتونم باهات تقسیمش کنم!

زیر لب گفتم: دیوونه! و لبخندی به رفتارش زدم.

گفتم: رایین؟

جوابمو داد و نفهمید قلبم بی قرار تر از قبل شد:

جانم؟ گفتم: ازت یه خواهش دارم؟ گفت: چی؟ بگو!

حرفی رو زدم که از ته قلبم نبود.

\_ همیشه! میشه لطفا حرفای قلبم رو فراموش کنی؟ همه ی

چیزایی که درمورد احساساتم بهت گفتم! کلا همه چیز و فراموش کن!

با اخم در حالیکه من رو تو بغلش میفشرد گفت: منکه چیزییادم نیست!

با بغض لبخند تلخی زدم. کنارم داشتمش و نمیخواستم

بخاطر اینکه میدونه دوشش دارم یه روز از دستش بدم. حرفی زدم که مثل خنجر توی قلبم

فرو رفته کوچی خودمون رسیدیم.

ساعت ۲ نصف شب رو نشون میداد.

وارد شدیم. هنوز توی بغلش بودم.

خیلی ریز سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

متوجه موقعیتمون شد و خودش کمی فاصله گرفت.

سوار آسانسور شدیم.

وقتی دارد خونه شدیم عین یه مرده روی مبل افتادم.

از رایین تشکر کردم و لحظه ای چشمامو روی هم گذاشتم. نفهمیدم چیشد که چشمام گرم شد و خوابم برد.

صبح باصدای زنگ گوشیم بیدار شدم. باران بود.

باصدای خواب آلودی جواب دادم: بگو!

صداش اومد: الهی گفتت کنم نهال! رفتی خونه اون عشق

ایکیریت منو یادت رفته عوضی!

باصدای خواب آلود گفتم: سلام! باز تو رم کردی، چته؟

صداش اومد: هیچی! دلم برات تنگ شده! بریم خرید؟

گفتم: باشه بیا دم شرکت باهم بریم! گفت: میبینمت.

بعدم قطع کرد.

ملت رفتیق دارن من چی؟ یه مونگول پرورش دادم...

از اتاق بیرون اومدم.

وایسا ببینم! مگه من روی مبل خوابم نبرد؟

به لباسهام نگاهی انداختم، شلوارم همون بود امامانتو و

کاپشنم تنم نبود.

فقط بافت زیر مانتوم تنم بود.

بی خیال شونه ای بالا انداختم. ساعت ۷ ونیم بود ولیدیرمون شد.

بدون در زدن وارد اتاق رایین شدم...

همه چیه اتاقش سفید و خاکستری بود.

تابحال به اتاقش نیومده بودم. سمت تختش رفتم.

ملحفه

روش بود و تیشرت هم تنش نبود...

صداش زدم: رایین... رایین بیدار شو شرکت دیر شد.

غلطی زد و گفت: هوم؟ باحرص گفتم: بیدار

شوووو؟!!

گفت: باشه. اما دوباره صدای نفسهای منظمش بلند شد.

نه اینجوری نمیشه. به آشپزخونه رفتم و بعد آماده کردن میز

صبحونه یه لیوان آب یخ برداشتم و دوباره به اتاقش رفتم.

داد زدم: رایین بیدار شوو!!





جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید  
Romanbookir

دوباره غلتی زد و گفت: یکم دیگه بخوابم میام!

به قیافش نگاه کردم! چقدر مظلوم گفت یکم دیگه بخوابه! دلمسوخت.

اما قرار نمیشه کاری که میخوامو انجام ندم!

یهو لیوان آب رو کامل خالی کردم روش و الفرار...

دادشو شنیدم که گفت: نه!!!!!! میکشمتتتت!!!!!! بلخندی زدم و خیلی ریلکس پشت

میز نشستم و مشغول

خوردن صبحونه شدم!!!

ساعت یک ربع به ۸ بود که رایین درحالیکه با حولهی کوچیک

موهاشو خشک میکرد وارد آشپزخونه شد و گفت: صبح بخیر.

خودمو به اون راه زدم و گفتم: به سلام بیدار شدی، صبح

بخیر.

باحرص نگاهم کرد و گفت: بله بیدار شدم! جاتخالی آنشرلی

اومده بود تو خوابم آخرشم یه لیوان آب ریخت رومو محو

شد...عکس العملی نشون ندادم و گفتم: صبحونتوبخور بریمشرکت دیر شد.

\_\_\_\_\_ از شرکت خارج

شدیم.

رایین گفت: چرا سوار نمیشی؟ گفتم: منتظر باران و

آوام.

خواست چیزی بگه که آوا و باران رسیدن.

قرار شد زنگ بزنیم آژانس بیاد تا بریم.

داشتم توی گوشیم دنبال شماره آژانس میگشتم کهسیاوش از

شرکت بیرون اومد.با دیدن آوا و باران سلام کرد.

رایین هم پیاده شد و سلام کرد.

سیاوش پرسید: چیزی شده؟ اینجا چیکار میکنی؟ باران جواب داد: میخوایم بریم خرید.

سیاوش گفت: سه تایی؟ من جواب دادم: اره

چطور؟

اخمی کرد و گفت: سه تا دختر تنهایی میخواینبرین؟ منمیرسونمتون!

گفتم: نه خلیه ممنون آقای آریان خودمونمیریم.رایین که تا اون موقع سکوت

کرده بود گفت:

راست میگه تنها

نمیتونین برین که با ماشین من میریم. سیاوش توهم بیا.

سیاوش گفت: باشه من با ماشین خودم میام

سه ساعتی بود که داشتیم همه ی مغازه ها رو وجمیکردیم.

دست سیاوش و رایین بیچاره پر بود از پلاستیک هایخرید....

همشونم برای آوا و بیشتر از همه برای باران بود.

بالاخره دست از خرید کشیدن. من شال و شلوارسفید خریدم

و پلاک ستی که هرکدوم نیمه ی یک قلب بودن...

نمیدونم چرا خریدمش وقتی هیچ حسی بهمنداره...حرفیه که باران زد توجه همه رو به خودشجلب کرد.

- بچه ها بریم شهربازی؟

همه تو سکوت نگاهش کردیم که سیاوش گفت:منکهموافقم!

منم گفتم: آره بریم.

صدای رایین اومد:منم موافقم.

آوا هم موافقت کرد و راه افتادیم.

سه ساعتی بود که اومده بودیم و وسیله ای نبود کهسوار نشدهباشیم...

سیاوش و رایین رفتن و نسکافه خریدن..

دیگه رسما داشتم میمردم از خستگی. رایین با دیدنمن با صدایی که حس می کردم  
نگرانگفت: حالت خوبه نهال؟

یکی منو بگیره بیهوش نشم! چه قشنگ میگه نهال...فدای

صدات بشم مخصوصا وقتی میگی نهال...-

وجدانم گفت: حالا انگار دفعه اولته که نهال گفتنشو میشنوی!

جواب رایین رو دادم: نه یکم خستم!

با حالت نگرانی که باعث خنده ی بقیه شد گفت، پاشین بریم

بابا ساعت ۱۱ شبه! سیاوش به رفتار رایین خندید... به سمت ماشین حرکت کردیم

... وارد ماشین شدیم. به محض رسیدنم به ماشین چشمم گرم شد و خوابم برد.

صدای یکی توی گوشم پیچید...

-نهال...- نهال جان بیدار شو...

اصلا حال نداشتم چشممو باز کنم و بینم که کیداره صدامیزنه...

حال نداشتم چشممو باز کنم...

حس کردم یه جای نرمی فرو رفتم...

اخ اخ چه خوبه...

دوباره حس کردم یه جایی فرود اومدم...

وایسا بینم...- چی شد؟؟؟؟ حس کردم پیشونیم گرم شد... سریع چشممو باز کردم...

یکی از در اتاقم بیرون رفت و درو بست. یعنی رایین بود؟ نه

بابا!!!!!!

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم... بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه رفتم.

رایین پشت میز نشسته بود و داشت صبحونه میخورد. سلامی

بهش کردم و بعد از ریختن چایی رو به روش پشت میز نشستم...

توی سکوت یهوئی رو بهش گفتم: رایین؟ گفت: هوم؟ گفتم: دیشب کی منو تا بالا آورده بود!

یهو همونجور که لقمه دستش بود نگاهم کرد... گفتم: فک کنم فرشته ای چیزی بوده..

رایین گفت: چطور؟

گفتم: آخه تهش پیشونیمو بوس کرد!!!

با این حرفم لقمه ای که توی دهنش بود پرید تو یگلوش و

با چشمای گرد نگاهم کرد.

منم با یه لبخند بدجنس بلند شدم و با تمام توانی که داشتم

شروع کردم به پشتش زدن، فک کنم کتفش کبود شد ییچاره! بریده بریده گفت: بسه... بسه...

مرسی!!!

بیچاره دیگه صبحونه نخورد و رفت...

جلوی تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم فیلم نگاه میکردیم که گوشیم زنگ خورد.

سیاوش بود.. تعجب کردم.. همینطور که به سمت اتاقم

میرفتم دستم روی گزینه سبز حرکت کرد...

-سلام

+سلام آقای آریان بفرماید.

-بخشید بدموقع بهتون زنگ زدم اما باید بینمتون.

+اتفاقی افتاده؟

-نه! امروز باید حتما بینمتون... رایین وارد اتاق شد و اشاره کرد که کیه؟ لب زدم: آقای آریان.

گفت: بگو بیاد اینجا..

با چشمای گرد نگاهش کردم که نگاه عاقلاندرسفیهی بهم

انداخت و گوشیه از دستم کشید!

شروع کرد صحبت کردن با سیاوش!

پسره روانی، ته دلم به خودم گفتم: عه نگو اینجورینها...

هووف...

تلفن رو قطع کرد و با نیش باز گوشیه سمتم گرفت.

با حرص گوشو از دستش کشیدم که گفت: نهال، گفتم  
 سیاوش واسه نهار بیاد اینجا. گفتم: هوف یکی کم بود دوتا شدن...  
 گفت: نمیخواد غذا درست کنی یه چی میخریم.  
 گفتم: زشته مهمون بیاد از بیرون غذا بگیریم..  
 بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرف رایین باشمبه سمت  
 آشپزخونه رفتم!  
 تصمیم گرفتم لازانیا درست کنم...  
 موادشو آماده کردم و شروع به درست کردنش کردم..  
 پشت میز نشسته بود و هر از گاهی به قارچ هاناخونک  
 میزد... خندم گرفت وقتی میخواست دور از چشممن قارچ برداره  
 قیافش شبیه این پسر بچه های تخس میشد که هیواشکیشکلات میخورن!  
 همینطور که مواد رو هم میزدم رو به رایین گفتم:  
 آقای آریان با  
 من چیکار داشتن؟ نفهمیدی؟ گفت: بیاد میفهمی..  
 غذا آماده شد برای اینکه گرم بمونه، گذاشتمش تو یفر تا گرم بمونه..  
 سریع رفتم یه دوش گرفتم! پیراهن پفکی ساده یسفید که



تا زانو هام میرسیو و با بند قرمزی روی کمر شقشنگ تر شده  
 بود، تنم کردم با شلوار پارچه ای و شال قرمز خواستم ارایش  
 کنم که پشیمون شدم و کمی برق لب به لبهام زدمو به  
 پذیرایی رفتم! با صدای رایین به سمتش برگشتم...  
 -نهال....-

شلوار مشکی با تیشرت قرمز تنش کرده بود. مثل همیشه خوش پوش!  
 با صدای زنگ به خودم اومدم. چشم از رایین گرفتم.  
 دیگه نتونستم جوابشو بدم.  
 درو باز کردم.

سیاوش وارد شد و با رایین سلام و احوال پرسیکرد. و رو به  
 من هم سلام کرد. سرمیز نهار بودیم که یهو سیاوش گفت: ببخشید مزاحمتونهم شدم!  
 گفتم: نه بابا این چه حرفیه!

گفت: تعارف رو بزار کنار. راستی با نهالچیکار داشتی؟

و نگاه شیطنت باری به چهره شوکه ی سیاوش انداخت! منم  
 بیخیال حرف رایین رو تایید کردم.

سیاوش جرعه ای از نوشابه ای که توی لیوانش بود خورد و رو

به من گفت: راستش... راستش میخواستم از تون یه اجازه ای بگیرم.  
با تعجب گفتم: از من؟ چه اجازه ای؟

گفت: میخواستم برای امر خیر مزاحمتون بشم!  
گفتم: چی؟-

گفت: من از دوست شما خوشم اومده.

دوباره گفتم: چی؟

یهو رایین گفت: بابا، چی چیو چی؟ سیاوش میخواد بیاد

خاستگاری باران و چون تو بزرگترشی اومده از تاجاره بگیره!

از توی شوک دراومدم و رو به سیاوش گفتم: من باید با باران

صحبت کنم! نظراون از همه چی مهم تره!

سیاوش گفت: باران موافقه!

با بهت نگاهش کردم! سیاوش ادامه داد: من و باران صحبتامونم کردیم ولی اون گفت

هرچی شما بگین برای همین امروز به اینجا اومدم.

بچه یتیم گیر آورده؟ فکر کرده اون دختره رو که میومد شرکت

ندیدم؟ لابد در گوش باران حرفای عاشقونه خونده!

سه هفته نیست که ولشون کردم! نکنه باران خامحرفاش شده.

نفهمیدم چطوری بی توجه به رایین و سیاوش وارد اتاقم شدم

و مانتومو روی همون لباسا تنم کردم و بیرون زدم. پشت سرم اومد و هی صدام میزد...  
 - نهال، نهال کجا داری میری وایسا! به کوچه کناری کهرسیدم وارد کوچه شدم و قدمهام خونه  
 یاران و اوا رو هدف گرفت.  
 دستمو روی زنگ گذاشتم. قصد برداشتن نداشتم.

باران با

چهره ترسیده درو باز کرد.

آوا از پشت سرش خودشو نشون داد.

پشت سرم رایین و سیاوش نفس نفس زنان رسیدن.

باران با دیدن سیاوش تا ته ماجرا رو خوند. ترسوننگاهم کرد.  
 آوا گفت: چخبره یهوایی اینجا این؟ بیاین تو زشته جلوی در

دارین بر و بر همو نگاه می کنین. همه وارد خونه شدیم.

سکوت سنگینی حکم فرما بود.

سیاوش گفت: نهال خانم این رفتار تونو نمیفهمم! ماکه کار

اشتباهی نکردیم.

باعصبانیت نفسم رو بیرون دادم.

رو به باران گفتم: چقدر- ایشون رو میشناسی؟ مطمئنی اولین

دختر توی زندگیش هستی؟ باران سرش  
پایین بود.

سیاوش گفت: معلومه! مگه قراره چندمین نفر باشه؟ گفتم: لابد دختری که تا یک سال  
پیش همشتوی دفترتون  
بود هم دوست اجتماعی بوده!  
با تعجب گفت: کی، شیوا؟

پر خاشگرانه گفتم گفتم: اسمشو نمیدونم ولی هر کیکه هست  
برام جالبه که با افتخار اسمشم میگی!  
اصلا حواسم نبود که از از فعل مفرد استفاده کردم.  
یهو رایین و سیاوش زدن زیر خنده!

صورتشون از خنده قرمز شده بود. یهو رایین، بریده‌بریده رو به من گفت: شیوا... خواهر...  
سیاوشه...

و دوباره از خنده کبود شد. وای چقدر بد با بیچاره حرف  
زدم! وای خدا!

خونسرد گلومو صاف کردم و روبه سیاوش گفتم:  
بابت

سوتفاهم عذر میخوام. اما خب حق بدین من نگران باشم

من نه پدر باران هستم و نه مادرش. خواهر بزرگترش آواجان

هستش و البته خودش اونقدر بزرگ شده که برای زندگی

آیندش تصمیم بگیره!

اما خب ممنون از اینکه بهم احترام گذاشتین و اجازه من رو

خواستین. هرچی باران بگه حرف منم هست.

یهو باران سرشو آورد بالا و با قدردانی نگاهم کرد.

رایین گفت: مبارکه.

سیاوش بلند شد و رو به من گفت: ممنون از اینکه هتتها سد

دوری من از باران رو کنار زدین! پشیمونتون نمیکنم من کی میتونم با خانوادم خدمت برسم؟

گفتم: راستش نمیدونم شما روز خاصی در نظر دارین؟

سیاوش گفت: بله فرداشب!

گفتم: پس انشالله فرداشب ساعت ۷ میبینمتون! و بدون حرفی بلند شدم و از خونه

بیرون اومدم.

لبخندی روی لبم

اومد.

صمیمی ترین دوستت عروس بشه حس خوبیه...

---سیاوش---

بعد از رفتن نهال به سمت باران رفتم. همچنان سرش پایین بود.  
انگشت اشارمو به چونش زدم و سرشو بالا اوردم.

گفتم: دیدی گفتم همچی حل میشه؟ باران لبخند زد... نگران  
گفت: خانوادت؟

گفتم: اونا با من. گفت: اما حاضر میشن عروسیداشته باشن که پدر و مادرنداره...  
غمگین سرشو انداخت پایین.

اخم کردم و گفتم: هر کی تو رو بیینه قطعاً عاشقتمیشه!  
بعد برای اینکه حالش عوض بشه گفتم: الکی که عاشقت  
نشدم جوجو کوچولو...

خندید... و با خندش دلم رو زیر و رو کرد...

مشتی به سینم زدم و گفتم: نکن الانا وای میبینه...--

---نهال---

وارد خونه شدم. خوشحال بودم که دوستم داره سرو سامون  
میگیره! رایین هم پشت سر من وارد خونه شد.

حوصلم سر رفته بود. یک ساعتی بود که داشتم مالکی کانالها  
رو بالا و پایین میکردم. آخرشم طاقت نیاوردم و لباسپوشیدم.  
رایین با دیدن من گفت: چرا لباس پوشیدی؟ کجامیری؟

گفتم: میخوام برم یکم دور بزنم. حوصلم سر رفته!

گفت: منم پیام؟ گفتم: هر جور خودت دوس داری!

باهم به پارک نزدیک خونه رفتیم. ساعت ۵ عصر بود.

داشتیم راه میرفتیم که رایین پرسید: دوهفته دیگه عیده، برنامه چیه؟

گفتم: مثل هر سال، برنامه ای ندارم، تو چی؟ گفت: من میرم فرانسه.

دلم گرفت! همیشه ارزو داشتم عید نوروز حتی یکسال هم که شده کنارش باشم، اما انگار ارزوی محالیه!

گفتم: اها خب خوش بگذره! گفت: باران که عید قطعا کنار سیاوش و آواعه! توهم که خب با

خانوادت قطع ارتباط کردی! میخوای چیکار کنی؟ تنهایی؟

گفتم: آره.. من قبلا هم دورم شلوغ نبود یکیدوماهی که تو اومدی ایران یکم زندگیم هیجان گرفت همین.

گفت: بیا با من بریم فرانسه!

گفتم: چی؟ نه بابا نه همینجا میمونم!

گفت: تعارف نکردم، جدی گفتم برای عید باهم بهفرانسه بریم!

گفتم: راستش من وضعیت مالیم جوری نیست که بهسفر خارج از کشور برم! بعدشم حتی اگر به فرانسه همپیام باز هم

چون جایی رو ندارم عید جالبی نخواهد شد! گفت:

اره حق با توعه هر جور راحتی!

گفتم: راستی یه چیزی بهت بگم شاید برات جالبی باشه.

گفت: چی؟

گفتم: من وقتی بچه بودم چند سالی رو فرانسهنزدگی میکردم

چون مادرم فرانسوی بوده!

گفت: جدی؟ چقدر جالب! پس تو شبیه مادرتی نه؟ لبخند تلخی زدم و گفتم: اهوم خیلی شبیه

مادرم...

خیلی...

گفت: مادرت کجاست؟

غم مهمون دلم شد... جوابشو دادم: مامانم سرطانداشت! من ده سالم بود و نفس

هم ۱۳ سالش! مرد! بعد از اون دیگه روی خوشی روتوی

زندگی ندیدیم.

زیر لب آهانی گفت و ادامه داد: تاب بازی دوستداری؟

با لبخندی رو بهش گفتم: عاشقشمگفت: خوش به حالش!

بعد دوتایی خندیدیم. به سمت تاب رفتیم. وقتیداشتم روی



تاب می نشستم گفت: راشین. خواهرم—ومیگم،عاشق تاب  
سواریه!انگار نه انگار که بزرگ شده!داشتم تابمیخوردم که رایین پشت سرم وایساد و  
شروعکرد من رو هول دادن!

موهام از زیر شالم بیرون زده بود و توی هوا پخش میشد!باد  
سرد به صورتم میخورد...

سرما همه ی وجودمو گرفته بود اما عین خیالمنبود...  
عاشق هوای زمستونی بودم... کسی توی پارکنبود .... شاید  
یکی دونفر رهگذر...

رایین گفت: سردت نیست؟ گفتم: هست!اما خیلی  
میچسبه!

خندید و گفت: مو نارنجی دیوونه!!...به حرفش لبخندزدم...  
کنار پارک یه بستنی فروشی بود... به اصرار منرفتم و بستنیخوردیم.  
رایین هرچند دقیقه یک بار به کارهام میخندید و دیوونه اینثارم میکرد.  
روی یکی از نیمکت های پارک نشستیم.

نیمکتش کمی دورتر از فضای اصلی پارک بود.  
هیچکس

اطراف نبود...

داشتم یخ میزدم ولی ادم نمیشدم!

تقریبا نصفی از بستنیمو خورده بودم! صدای رایینباعث شد سمتش برگردم.

گفت: نهال دور لبات پر از بستنی شدن!

با دستم روی لبم کشیدم، گفتم: رفت؟ گفت: نه هنوز پره بستنیه!

با تعجب نگاهش کردم و دوباره دستمو محکم تر از قبل روی لبم کشیدم.

گفت: اه پاک نشد!

چشمهام گرد شد و قلبم تندشروع به تپیدن

کرد.

با چشمهای گرد به چشمهای بستش نگاه کردم.

یهو بستنیم از دستم افتاد... نفسم بالا نمیومد...

قلبم داشت

بندری میرفت... ناخوداگاه چشم هام بسته شد..

قلبم قصد اروم شدن نداشت... بی حرکت بودم...

نمیدونم چقدر طول کشید که اروم کنار کشید... با پرویی لبخندی زد و گفت: اخیش حالا پاک

شد.

سرمو پایین انداختم! دوتامون نفس نفس میزدیم...

بی حرف

به سمت خونه راه افتادیم... تا خونه حرفی بینموند و بدلنشده..

رایین

خودم نفهمیدم که چرا همچین کاری کردم!

تارسیدن به خونه تپش قلبم تمومی نداشت!

شب با خوردن املت تو سکوت هرکسی به اتاقخودش رفت

شب تا دیروقت داشتم به کارخودم و به نهال فکر میکردم. چی شد که چنین کاری کردم؟ چرا با دیدنش اینجوری قلبم به تپش میوفته؟ دیگه به خودم که نمیتونستم دروغ بگم! احساس نهال یه طرفه نیست.

صدای جیغ نهال یهو از جا پروندمتقریبا به سمت اتاقش

دویدمدر و باز کروم و به سمتش رفتم!

زمزمه های آرومش سکوت رو میشکست. نفسنفس میزد و قطرات عرق صورتش رو پر کرده بود صداش زدم: نهال... نهال عزیزم بیدار شو همش خوابه!

یهو چشماشو باز کرد.

نفس هاش بلند و تند تند شده بود یهو زد زیر گریه!

بلند گریه میکرد و میگفت: سیروان میخواد منوبکشه.

همینجور که موهاشو ناز میکردم سعی کردم با حرفام آرومش کنم.

نمیدونم چقد گذشت اما با نفس های منظمش که بهدستم

میخورد فهمیدم که خوابش برده. آروم روی تخت گذاشتمش و موهاشو که به صورتش چسبیده بود باسرانگشتم کنار زدم.

ملحفه رو روش کشیدم و به صورت رنگ پریدش نگاه کردم.

پایین تخت سر خوردم و روی زمین نشستم و سرمو کنار

دستش روی تخت گذاشتم.

به چشم بهم زدنی خواب مهمون چشمام شد.

صبح با حس سنگینی نگاهی چشم باز کردم...

سرمو بالا اورم دیدم نهال درست کنار دستمهبه صورتش نگاه کردم پلکاش

میلرزیدن... خندمگرفت...

مثلن میخواست بگه خوابه...

اروم بلند شدم و گفتم: فهمیدم بیداری، بلند شو مونا نرجی.

به حالت نمایشی بلند شد، دستی به چشماشو مالید و خمیازه

ای کشید و گفت: ععع تو اینجا چیکار میکنی؟ صبیخیر....

با خنده زیرلبی بش صب بخیر گفتم و از اتاق بیرون اومدم.

توسرم نقشه ها داشتم.

دو هفته بعدراین\_\_ امشب نامزدی باران و سیاوشهیه مراسم کوچیک فقط نزدیکی

عروس و دو مادبودن.

نهال در اتاقم رو زد.

بهش گفتم حاضرم و رفت تا کفشهاشو بپوشه.

کت و شلوار خاکستری رنگم و پیرهن سفید زیرشبهم می

اومد. تقریباً با ادکلنم دوش گرفتم و از در خارجشدم.

نهال تونیک پشمی خاکستری رنگ و شال و شلوارسفید تنشکرده بود.

رنگ سفید خیلی بهش می اومد و باعث شد لبخندروی لبهام

بیاد.مانتوی مشکی خوش دوختش رو تنش کرد وباهم از خونهبیرون اومدیم.

یهو یاد چیزی افتادم و پرسیدم: کادو رو برداشتی؟ اهومی زیر لب گفت و راه افتادیم.

توی این یه ماهی که توی خونه ی جدید زندگی میکردیم

حس طوج های خوشبخت رو داشتم.

دوست داشتم هر که زود تر موقعیتش پیش بیاد واحساسمو

اعتراف کنم.

هرچند کار اون روزم توی پارک هم باید بهشفهمونده باشع.یعنی میشد یه روز

برسه که نهالبشه تنها همدم تویزندگی؟ بشه مادر بچه هام...

وای اگر بشه چی میشه؟سوار ماشین

شدیم.

ضبط رو روشن کردم و راه افتادم.

جلوی گل فروشی نگه داشتم و با نهال دسته گلبرگی  
 خریدیم و به سمت خونه ی سیاوش راه افتادیم.  
 رسیدیم اونجا. پدر و مادر سیاوش و برادرش اونجا بودن...  
 صدای زنگ اومد و باران و اوا هم وارد شدن. نفسم بعد از مدتی اومد... چند- نفر از  
 فامیلای سیاوشه  
 همراه چندتا از دوستاش هم بعد از مدتی اومدن.  
 خونه ی کوچیک سیاوش شلوغ شده بود.  
 صدای زنگ اومد.  
 عاقد اومده بود.  
 عاقد بعد از مدتی خواست خطبه رو بخونه که سیاوش مانعشدا!  
 همش به ساعتش نگاه میکرد و کلافه بود.  
 مگه بازم قراره کسی بیاد؟؟؟-  
 با صدای زنگ همه توجهشون به در جلب شد. امیرعلی با دسته گلی وارد شد. و سیاوش  
 بالاخره لبخندزد.  
 با امیر علی احوال پرسى کردم و سمت راست من شست.  
 نهال و اوا و نفس کنار باران بودن.  
 عاقد خطبه رو خوند... باران پس از مدتی "بله" راداد و حلقه

دست همدیگه کردن...

از دور بهونهال اشاره کردم بیاد پیش من بشینه کهبه جنع

اشاره کرد و گفت زشته...

لب زدم: نزار از اون زور استفاده کنم بیا بشین....

بعد لبخند بد جنسی تحویلش دادم! لبخندی از روی رضایت زدم!!!

کنارم نشست، با حرص گفت: چیه؟

گفتم: هیچی، بده خواستم کنار خواننده مورد علاقتبشینی؟

زیر لب گفت: اعتماد به عرش!!! به حرفش خندیدم.

بزرگترها طرفی جمع شده بودن و مشغول صحبتبودن. این امیر علی گاو هم داشت با نفس حرف میزد.

صدای اهنگ توجه همه رو داشت به سمت خودش جلب کرد...

اول از همه باران و سیایش شروع کردن بهرقصیدن کردن....

امیر علی هم همراه نفس رفت... زیر لب صداینهال رو

شنیدم که می گفت: این دختره ی ور پریده هم چشماون

مرتیکه رو دور دیده داره کارای بد بد میکنه...

اگه به اون مرتیکه نگفتم یه آشی واست نپختم....

باز این نهال خورده تو سرش سیماش اتصالیکرد... بازو شو- گرفتم و گفتم: کم  
هزیون بگو راهیفت برقصیم!

همینجوری که دنبالم میومد گفت: ها؟ برقصیم؟ منکه بلد نیستم!!!-  
گفتم بلد بودن نمیخواه که...

یه دستشو روی شونم گذاشتم و یکی دیگشم روبازوم.

آروم در گوشش گفتم: این مدلی! فقط همراه با منتکون میخوری.... همین....

سرشو پایین انداخته بود... نهال\_ نفسهای رایین به گوشم  
میخورد.

قبیم حالت نرمالی نداشت و تند تند میزد.

زیرچشمینگاهی به راییی کردم که دیدم بهم زل زده.

هول شدم نگاهمو به یقش دوختم...

قلبم آروم و قرار نداشت و نفسهام نامنظم شدهبودن...

اه... پس کی این اهنگ لعنتی تموم میشه؟ بالاخره بعد از مدتی که برای من خیلی طولانی  
بود اهنگتمومشد...

نفس راحتی کشیدم و نشستم...

بعد از شام از همه خدافظی کردیم و راهافتادیم.... حرفی که در

آخر نفس بهم زد منو عجیب توی فکر فرو برد...



-نهال! ای حس یا یه احتمال نیست! عشق شما دو طرفست، با

چنگ و دندون حفظش کن! امیدوارم خوش بختبشی

خواهری!

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم...

صدای سکوت رو اهنک پخش شده در ماشینکست. رفت/دل من رفت / مگه از

دست نگاهتمیشه در رفت

هست/یه نفر هست/که میترسه تو رو آخر بده از دست

بارونه/با تو آرومه/دل دیوونه/ بگو میمونی پیش منآخه دوست دارم عاشقتم، رفتی تو

قلبم/تو همونیمه ی گمشدمی

تو بمو واسم/همه میدونن تو عشق منی / رو تو حساسم...

(اهنگ رفت ، از مسعود صادقو و مهدی حسینی(وای خدایا قلب من امشب عجیب بی

قرار شده!

چه اتفاقی داره میفته؟ یعنی واقعا همچین چیزی امکان داری؟---رایین---

دوروزی از نامزدی سیاوش و باران میگذره. به بلیتهای

توی دستم نگاهی انداختم. میخواستم نهال رو غافلگیرش کنم. ۳ ساعت دیگه

پرواز داشتیم.

وارد خونه شدم.

نهال داشت تلویزیون نگاه میکرد. بعد از سلام واحوال پرسى  
صداش کردم و گفتم، حاضر- شو بریم.

گفت: حوصله ندارم. گفتم: نپرسیدم میایی یا نه گفتم حاضر شو بریم  
بی حوصله پوفی کشید و گفت: زورگو! فردا سالتحویله و من  
هنوز جارو برقیم و گرد گیریم مونده! تازه وسایلسفره رو هم  
نخریدم! گفتم: من کمکت می کنن حاضر شو دیگه!

به فرودگاه رسیدیم با چشمهای گرد و با حالتی متعجب گفت:  
این جا چیکار می کنیم؟

گفتم: پرواز داریم! گفت: پرواز؟! گفتم: آره..!

همون موقع شماره ی پروازمون رو خوندن و بیتوجه بهش  
دستشو کشیدم و سمت سالن مورد نظر راه افتادیم.

نهال گیج به دنبال من میومد.

روی صندلی مورد نظر نشستم. نهال با گیجی به اطرافش نگاه می کرد.  
با خنده رو بهش گفتم: چیه؟ میترسی؟-

با آرامشی ساختگی چشماشو گرد کرد: من؟ نه...

نه بابا ترسچیه؟ بچه

شدی؟

صدای مهماندار به گوش رسید: مسافرین محترم...

نهال آب دهنش رو با صدا قورت داد و نامحسوسپنجره روبست.

- نهال -

بله؟

- نترس بابا بچه شدی؟ - - نمیترسم

- باشه. فقطیکم خسته ای و فشارت افتاده خب؟ - - اره اره فشارم افتاده.

- بهتره یکم استراحت کنی.

- - موافقم.

سرشو به صندلی تکیه داد و چشماشو بست.

هواپیما تکونی خورد و آماده شد برای پرواز.

نهال چشماشو باز کرد.

یهویی محکم کوبید به بازوم. شوکه نگاهش کردم.

صداش به گوشم خورد: خیلی بدی...

الان من هیچی وسیله ندارم... پیام اونجا چه غلطیکنم؟ جا

هم ندارم... شانست زد کارتمو همراهم اوردم... ایخدااا...

سریع دستمو جلو دهنش گزاشتم:

— هیس مونا رنجی صداتو بیار پایین همه دارن نگاهمون میکنن...

با حرص دستمو پس زد...

چقدر دستاش سرده

- چرا اینقدر دستات سردن نهال؟

-- نمیدونم شاید چون حالم خوش نیست. همیشه وقتی

استرس میگیرم دستام یخ می کنن. مهماندار رو صدا زدم.

- امری داشتین جناب ماندگار؟

-- بله. اگر میشه یه لطفی کنین. یه شربت قند واگر امکانش

هست و شکلات دارین یه شکلات بیارین. خانوم محالشمساعد نیست.

- بله. همین الان واستون میارم. چیز دیگه ای لازم دارین؟

-- خیلی ممنون.

نهال نالان و با عجز گفت: بقیه هم که ول کردن توول

نمیکنی؟ نگران آبروت باش. نزار با یکی مثل منخراب بشه.

- نهال بس کن.. -- مگه دروغ میگم. با اون اتفاقا یلعنتی چطور میتونم حتی

تصور کنم روزی در کنار تو باشم؟- کسی از آینده خبر

نداره.

- - ولی از گذشته که خبر - داری. نزار با کارهای ضد ونقیصت  
بیشتر بشکنم.

- بسه نهال.

- - دروغ بسه. شاید تو فقط یه دوست باشی واسم.

اما هیچ

وقت من توی قلب لعنتیت جایی ندارم. هرگز! دوست داشتم فریاد بکشم و بگم: تو

تو قلبم جاینداری چون

با بند بند وجودم عاشقت شدم و جزئی از جسم و روحمی.

اما فقط سکوت کردم و سرمو به پشتی صندلیمتکیه دادم.

صدای نهال رو شنیدم که زمزمه وار گفت:

- بیا فکر کنیم...

نه من قلبم را در چال روی گونه ات جا گذاشتم...

و نه تو از من و احساساتم خبر دار شده ای...

بیا من همان طرفدار ساده باشم و تو...

آن مشهورِ مغرور، که هرگز مرا نمی شناختی... چند دقیقه بعد مهماندار با سینی یکبار مصرف

حاویشکلات و

لیوان شربت قند اومد و اون رو به دستم داد. میز جلوی نهال رو باز کردم و سینی رو جلوش گذاشتم.

نهال از مهماندر تشکر کرد و منم مثل نهال زیر لب "ممنونم"

ی گفتم که صدای مهماندار به گوشم خورد:

- آقای ماندگار خبر ازدواجتون همه جا پخش شده.

تبر میگم

انشالله خوشبخت بشین خیلی به هم میاین.

لبخندی زدم که مهماندار رفت. زیر چشمی به نهالنگاه کردم

که با حرص و حالتی عصبی مشغول باز کردم مشکلاتش بود.

نگرانی وجودمو گرفت. یعنی خبر ازدواجم پخششده؟ ماما

منو ببینه سرمو گوش تا گوش میبره. صدایی درونمگفت: چقدرم که تو بدت میاد به چشم

زوج

نگاهتون کنن.

جواب ندای درونم فقط یه لبخند بود.

صدای پر حرص نهال اومد: اره دیگه بایدم بخندی.

منو

ورداشتی اوردی فرانسه هریابویی هم که میبینتمونمارو بهم

میچسبونه و فک میکنه من زتم. نمیدونن که توزندگی شمان فقط نقش یه اسباب بازی  
رو ایفا می کنم که.

آخه منو چهبه  
تو.

بعد با مسخره بازی گفت: زوووج خووشبخت. آرهدوبار.

وای خدایا این دختر چقدر منو مجذوب خودش میکنه. دیوونه

ی دل نازک. خندیدم و گفتم: کسی از سرنوشت خبر نداره. حرص نخورمونارنجی.

با حرص سرشو به پشتی صندلی تکیه داد وچشماشو بست.

بعد از مدت طولانی به مقصد رسیدیم.

بخاطر اینکه هواپیما یجورایی VIP بود به طورمستقیم بهفرانسه می رفت.

ساعت تقریبا ۹صبح به وقت ایران بود.

به نهال که سرش روی شونم افتاده بود و شالشافتاده و

موهایش دورش پخش شده بود نگاه کردم. خیرهشدم به موهای نارنجی رنگش .

قبل از خرید بلیت به بابا زنگ زده بودم و گفته بودمنهال

همراهمه. قرار بود به عنوان دختر دوست بابامعرفیش کنیم..

بابا هم با خوشحالی قبول کرد. هنوز نمیدونستم بابانهال رو ازکجا میشناسه.

آروم نهال رو صداس زدم: نهال... نهال جان... بیدارشو...

سرشو آروم بلند کرد و چهره ی خواب آلودش روبالا گرفت و

با چشمای پف کردش نگاهشو به نگاهم دوخت:

هوم؟ از حالت خواب آودگیش خندم گرفت: بلند شو خانم خوشخواب. رسیدیم.

وارد سالن فرودگاه شدیم.

از دور نگاهم به رامین، جنی، راشین و آرمین افتاد کهبا تعجب

به مم و نهال چشم دوخته بودن.

ته دلم غنچ رفت از افکاری که ممکن بود به ذهنمه بیاد.

به جمعشون رسیدیم. به گرمی با همه سلام کردم.

راشین یهو

گفت: داداش نامزد کردی؟ چه بی خبر...-

خواستم جوابی بهش بدم که نهال پیش دستی کرد و سلام

بلندی داد. بعد واسه من پشت چشمی نازک کرد و روبه راشین با لحن

صمیمی گفت: نه راشین جون! من با این اورانگوتاناز خود

راضی هیچ نسبتی ندارم.

رامین و آرمین متعجب زل زده بودن به نهال و جنینگاه

پرسشگرانشو روی نهال و من می چرخوند.



راشین از حرف نهال از خنده ترکید. و با تعجب ازشپرسید:

اسم رو از کجا میدونی؟ نهال - رایین نگفته ها...

ولی...

حرفشو ادامه داد - اما نهال همه چی ا من رومیدونه. بدون

اینکه بهش بگم... همه چی... ادامه داد: نهال دختر دوست باباست و تعطیلات نوروز امسال

رو پیش ما سپری میکنه...

نهال رو به جنی گفت: پس جنی تویی؟ عکسات خلیه با واقعیت

متفاوتن!

جنی - یعنی خوبم یا بد؟

نهال با خنده ای حرصی گفت: خوبی نه به اندازه عکسات.

جنی ایشی گفت و رو برگردوند.

همگی به سمت خونه حرکت کردیم.

جنی با ماشین خودش اومد. رامین پشت فرمون و آرمین جلو نشسته بود.

به ترتیب ، نهال، من و درر آراشین نشستن.

من بین و نهال و راشین بودم برای جلوگیری از خطرات

احتمالی یعنی چیزی مثل گیس و گیس کشی که ممکن بود از

طرف راشین انجام بشه.

خدا به من رحم کنه تا برسیم خونه زنده بمونم.

نگاهمو به نهال دوخته بودم.

نهال از پنجره اطرافو نگاه می کرد و گاهی کهمتوجه سنگینی

نگاهم می شد چشماشو واسم لوچ می کرد.

دختره ی دیوونه. راشین در گوشم گفت: مطمئنم فقط دختر دوست باباست؟ یکمی زیادی باهات صمیمیه.

گفتم: اتفاقا خیلی هم دختر-خوبیه! هنرمنده!

باهوشه! شیطونه!

یکمی هم مث خودت خل و چله.

راشین دوباره همونطور پچ پچ کنون گفت: خلیخب بابا باشه

معلومه هوش از سرت پرونده.

خندیدم و گفتم: حسودی نداشتیم راشینخانوم. خواهر به

جای خود. زن به جای خود.

آرنج نهال تو پهلوم فرو رفت و چهارم از حرکتیهویش کبود

شد. زیر لب غرید: خل و چل هفت جدته بد صدا. ازاین طرف با نیشگونی که راشین از

بازوم گرفتصورتمو

جمع کردم که صداشو در گوشم شنیدم: زن آره؟ اگه به مامان

نگفتم! یه آش واست نپختم!

کم مونده بود بسن نهال و راشین تیکه تیکه بشم کهخدا بهم  
رحم کدد و رسیدیم.

نفهمیدم چجوری پیاده شدم و تقریبا به سمت خونهپرواز کردم.  
بعد از کلی چلونده شدن تو بغل همه و کلی سلام واحوال  
پرسی، نهال رو به همشون معرفی کردم.

اتاق قبلی راشین برای نهال شد و من هم به اتاققبلی خودم  
رفتم. مامان به طرز خیلی خیلی عجیب و غریبی بانهاال گرم گرفتهبود.  
بعد از شام هرکسی به اتاق خودش رفت.

جالب اینجا بود که نهال مٹ وقتایی که تو خونه یمن بود،  
شالش رو در نیاورد.

یعنی اینقدر به من اعتماد داشت که حتی تویپوشش هم بین  
بقیه و من فرق میزاشت؟

از بعد از شام و رفتار صمیمی نهال و خونوادم خورهای به  
جونم افتاده. کلافگی محض بود حسم.

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود.

نا آروم بودم و آرامشمو فقط پیش نهال داشتم.

خدایا چم شده؟ چرا اینقدر بی قرارم؟ نگاهم به در بین اتاق خودم و نهال افتاد.

نمیدونم چم شده بود.

به در توی اتاقم نگاهی انداختم.

دری که به اتاق نهال رها داشت.

قلبم آرام و قرار نداشت.

دلم میخواست داد بزنم که دوش دارم.

نهال با تعجب به دری که توی اتاق بود نگاه کردمدری که وارد اتاق رایین میشد.

یه هو دستگیره اش تگون خورد.

با چشم های گرد شده

به در نگاه می کردم. رایین وارد اتاق شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

اینجا چی کار می کنی؟ چرا این در قفل

نیست.

بی حرف به سمتم اومد.

یه چیز ، خاصی تو نگاهش بود.

که باعث میشد قلبم محکمه سینه بکوبه.

گفتم:

رایین حالت خوبه؟ چت شده؟! یه چیزی بگو...

صدای دو رگه اش به گوشم رسید.

- میشه اروم کنی!

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم: چی؟ چه جوری؟ برو بابا

سیمات اتصالی پیدا کرده!!

درست جلوی من ایستاده بود.

به سمتم خم شد و گفت: آرام کن اینجوری... گفتم:

رایین دارم ازت می ترسم.

چت شده تو

گفت : خودمم نمیدونم.

فقط میدونم تنهاجایی که می تونم اروم بشم.

کنار توئه! واقعا رایین بود؟ که داشت چنین حرفی رو

میزد.

خواب نیستم؟ هوفی کشیدم و گفتم:

خوابم میاد... اذیت نکن...

گفت : بگير بخواب جلو تو كه نگر فتم...

چپ چپ نگاهش کردم و خواستم. بالشمو از رویتخت بردارم و روی زمین بخوابم ک به محض دراز کردن دستم ، دستمو کشید.

## هینی کشیدم و شپلق افتادم روشدماغم نصف شد.

اخى گفتم و مشتی بهش زدمگفت : همینجا بگیر

## بخواباز طرف دیگه نزدیک بود قلبم

بایسته، این پسر ه یه چیزی زده بود امشب.

روانی!! گفتم: رایین یه چیزیت هست!

جون دوس دخترات ولم کن چته تو؟! با حرص دندونا شو رو هم  
فشرده:

**من دوست ندااااارم.**

**بعدم چشماشو با حرص بست**

خواستم بلند شم ک دوباره دستمو کشید واین دفعه موهام ریخت توی صورتش.

دلم میخواست، اینقدر بزنمش که، همین جا بقیه عمر شو

## بگذرونه!!

"روی تخت"

بلکه دست از سرم برداره...

نمیگفت ممکنه دستم بشکنه!! دستمو به زور از دستش کشیدم بیرون و...

موهامو پشت گوشم زدم.

نفس عمیقی کشیدم.

داشتم دیوونه میشدم چش شده

بود!

گفتم: بازیچه خوبی هستم نه؟!

پوزخندی زدمو بی اختیار بغض کردم.

چون دوش داشتم و هر کاری میکرد چیزی نمیگفتم،-

هیچی...هیچی!!

- چرت و پرت نگو...بگیر بخواب!

و منو محکم تر به بازو هاش فشرد.

آرامش بودنش کنارم

چیزی بود که توی رویا هزاران بار تجربه کردم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم.

یه روزی اینقدر نزدیک به من باشه...

و رویام ب حقیقت بپیونده.

قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم سر خورد و روی

تیشرتش محو شد.

با تپش های قلبش به خواب رفتم...

با لبخندی کم رنگ به چشماش که منو زیر نظر داشت نگاه کردم.

گفت : بلند شو... الان همه شک می کنن بهمون. و رفت

زیر لب گفتم : مرسی

میخواهی همه ارزو هامو برآورده کنی! مرسی که بااین که حسی بهم نداری سعی داری

خوشحالم کنی!

- تو مهربونی با من، بایه نگاه عاشقونه همه خصوصیات رو خوندی. از چهرت.

تو مهربونی... تو پاک ترین آدمی هستی ک تو یزندگیم دیدم.

تو یه فرشتی که خدا اجازه بودنش چند وقت کنار منو داده...

الکی نیس دوست داشتنم.

من یه فرشته زمینی و پاک و مهربون رو دوستدارم. فرشته ای که هیچ کاش مثلش پیدا

نمیشه!!

قلبم تو سینه فشرد شده بود.

مانتو مو تنم کردم.

شالم رو مرتب روی سرم انداختم و چند دقیقه بعد از این از اتاق خارج شدم.

بعد از خوردن صبحانه



رایین گفت نامادریش رفته خرید، با هم بریمیرون. از خانواده اش خیلی خجالت می کشیدم. از پدرش خدا حافظی کردیم و بیرون زدیم.  
هر دو متر به نفر اویزون رایین میشد و باهاشعکس مینداخت.

و من حرص میخوردم

گفتم: کجا میخوایم بریم؟ گفت: خرید... گفتم: خرید چی؟

جواب داد: خرید برای بانوی مو نارنجی...

گفتم: این بانوی مونانجی رو به گودزیلای بدصدا برداشت  
آورد مسافرت و حالا هیچی به جزیه گوشیه همراهش نیست!  
حتی پول

با شیرین زبونی دستشو دوره شونم انداخت و گفت:

منم

اوردمش که جبران بشه دیگه.

بعد از خرید یه شلوار جین و یه تونیک قرمز رنگ کهدورش

آستینش هاش و پایین اون طرح های فانتزی داشته همراه

یه دست لباس راحتی و دوتا روسری و یه سریخرید دیگه ب

خونهی رایین برگشتیم. مادرش ناهاره خوشمزه ایدرست کرده بود که دورهمبخوریم.

مادر رایین خانم مهربون و خوش رفتاری بود... همهخونوادش

درست مثل افکار خودم بودن...

همهی اونهارو مثل خونواده خودم دوست داشتم...

البته،

خونوادای ک قبل از فوت مامان داشتیم.

مادر رایین سفرهی هفت سین کوچکی درست کردهبود و

خواهر رایین هم همراه با شوهرش اومده بودن...

شلوار جین و تونیکم رو با روسری سرمهای پوشیدمو بعد از

مرتب کردن روسریم ب هال برگشتم... تویجمعشون همراه با حس صمیمیتی

که داشتم حسگریبه

بودن هم داشتم.

حسه جالبی نبودو داشت دیوونم میکرد...

کنار راشین نشستم... راشین ک دختر مهربون و خوش

برخوردی بود با گرمی شروع به صحبت کرد.

خیلی زودتر از اون چیزی ک فک میکردم گرمگرفتم.

شبکه ایرانو آوردن... لحظه شماری قشنگی بودبرای سالتحویل...

چهار سال یا شایدم بیشتر میشد که عیدم با روزایدیگه  
 فرقی نمیکرد...صدای بووووم و صدای مجری کگفت: آغاز سال یک هزاروسیصد....  
 منو ب خودم آورد... با راشین و مادر رایین روبوسی کردم و به  
 دوست رایین، برادرش و پدرش تبریک گفتم و آخرهم به  
 رایین تبریک گفتم.  
 پدرش به هممون عیدی داد و مادرش برای هممون فالگرفت.  
 با صدای مادرش همه ساکت شدیم.  
 گلوشو نمایشی ساف کردو گفت: دیگه عیدهم رسیدو وقت  
 اینکه من هم حرف دلمو بزنم رسیده...روبه رایین بالحن پر حسرتی گفتم: پسر من تو دیگه  
 ۲۴\_۲۵سالته وقتشه ازدواج کنی و سره سامون بگیری...  
 هم خودتو زندگیتو متحول میکنی و هم آرزوی من وپدرت روبرآورده میکنی!  
 رایین با چهره ای سر در گم گفت: بله... درسته...  
 به وقتش  
 همه چیز انجام میشه!!!  
 راستش... راستشو بخوایین من خودم هم کسی رودر نظر  
 دارم که در آینده نزدیک بهتون معرفیش میکنم!  
 قطعاً شما هم ازش خوشتون میاد...

دنیا رو سرم خراب شد... یعنی کی قراره زن راینیشه! کی با صداش آروم میشه...

کی مادر بچه هاش میشه؟ کی از لبخندش زوقمرگ میشه؟

راین قراره واسی کی غیرتی بشه؟ قراره حامیکی بشه؟

راین من قراره مرد کی بشه؟

چیزی توی سرم لحظه به لحظه پر رنگ تر میشد...

همینه...

دیگه صداهاشونو نشنیدم. فقط با لبخند مضحکیگفتم: من

برم به خانوادم زنگ بزنم و تبریک بگم.

و بعد وارد اتاقم شدم. همه بجز راین تایید کردن راین خوب میدونست که من هیچ وقت

عیدو بخانوادم تبریک نگفتم.

با ورود ب اتاق همونجا پشت در سرخوردم و کفدستم به رو

ب پیشونیم چسبوندم...

بغضم شکست... تو خواب بینی که راین به زنی مثل تو ابرازعلاقه کنه...

زن... واژه‌های بود که باعث چسبیدنش به منسیروان بود...

نمیدونم چقدر بود که تو فکر ازدواج راین گریه میکردم که با

دستی روی شونه ام درجا پریدم... با دیدن راین سریع اشکامو پس زدم و گفتم: تو... تو

این جاپیکار میکنی؟ چطوری اومدی؟

گفت: کارت داشتم از دره میون اتاقمون اومدم.

لباساتو پیوش

بریم بیرون کار خیلی مهمی باهات دارم!

بی حرف لباسهای بیرونمو پوشیدم...

بیرون رفتنم از اتاق مساوی شد با حرف رایین بهخونوادش.

گفت: من نهالو میبرمش این اطرافو نشونش بدم...

قبلا بهشقول

دادم...

وقت انجام همون کاری بود که توی ذهنم پر رنگتراز همیشه

فکرمو مشغول خودش کرده بود. داشتم به چرتوپرتایی ک رایین میگفت نگاه میکردم.

خانوادش اجازه دادنو من هم با عذر خواهی ازشونپشت سر

رایین راه افتادم.

\_\_ \_\_ \_\_ رایین \_\_ \_\_ به سیاوش زنگ

زدم. \_\_ بله؟

+سلام بر رفیق عاشق حالت چطوره؟

\_سلام رایین تویی؟ حالت چطوره؟ یهویی کجاپاشدین

رفتین؟ +ما فرانسه ایم!

- چی؟! فرانسه این چطوری؟ اونجا چیکار میکنین.

+یهویی شد دیگه.

\_عیدت مبارک!

+عید توهم مبارک راستش میخوامم ازت کمبخوام.

\_چه کمکی؟ چیزی شده؟

آروم گفتم: +میخوام بفهمم واقعا عاشقشم یا نه...

خندیدو گفت: \_فکر کن یه لحظه نباشه... اگر خدایینکرده ی

روز نباشه؟ اگه... نذاشتم حرف تموم بشه. فریادزد: خدا نکنه... خفه شو فقط... نخواستم

بفهمم اصن...

بلند تر خندیدو گفت: دیدی چقد دوشش داری؟ برو... برو...

به پای هم پیرشین...

لبخندی روی لبم اومدو گفتم: عوضی... مرسی..

فعلا... بعد از

خدافظی قطع کردم.

نهال کنارم وایساده بود گفت: کارت خیلی زشته...

چرا

میخواستی بیایی بیرون؟ دروغ گفתי! بعدشم روز عیدی باید  
کنار خانوادت باشی...

گفتم: میخوام کناره کسی ک دوستش دارم باشم میگی چی؟ گفت: هزار بار گفتم  
جلو من از اوندوستات نگو...

الانم اگر میخوایی بری پیش زن آیندت منو دنبالخودت  
نکشون...

خواست برگرده بره سمته خونه که دستشو کشیدمو دنبال  
خودم کشوندمش.

رو به روی هم ایستاده بودیم.

غرش اسمون ، سکوت خیابون رو شکست.

بغض اسمون ترکید.

بارون نم نم شروع به باریدن کرد.

عجیب بود که نهالغر نمیزنه

که چرا بعد از این همه وقت حرف نمیزنم.

صداش زدم : نهال

-جانم.

- کمکم می کنی؟-
- چی کار کنم.
- میخوام به یه نفر بگم ، دوشش دارم.
- اره کمکت می کنم.لبخند- تلخی زد و گفت:  
فقط بهم نشونش بده.
- جلوم وایستاده...یه دختر با موهاش نارنجی کهچهار ماهه  
عاشقم کرده.
- اشک توی چشم هاش جمع شد.
- (اهنگ بین پارت)
- \*نهال\*یه خیابون ، دوتا عاشق...یه هوای عاشقانه و  
قشنگم بارون بزنه...
- شلق شلق رو گونه هامون....
- رو به رایین گفتم:
- Vaudrai votre main de mariage?
- (با من ازدواج می کنی)
- با خنده و چشمای گرد نگاهش کردم و جوابش روشنیدم:
- oui(بله)



رایین رو به من گفت: با من ازدواج می کنی

(پیچیده تو کوچه خنده هامونبرسه تو گوش اسمون صدامون)با

خنده و چشم های گریون لب زدم:

بله...

\*رایین \*صداش تو گوشم پیچید: رایین!

(یه هویی یواشکی صدام کننفسمبشی و من برات

بمیرم.

پیرم دوباره دست هاتو بگیرم)گفتم دوست دارم...

بلند تر فریاد زدم: دوستت دارم...

( بگم عاشق توام عزیزترینم)صداش اومد: دنیام باتوقشنگ ترینه! فکرشو نمیکردم یهروز...

ادامه حرفشو خورد...

(حالا من عاشقم یاتو... میبندی چشمتو... میگیفقط باتوقشنگه دنیام...

قدم بزن بامن... تو نم نم بارون... که مثل ماعاشق...- نمیشهپیدا...)

سرمو آوردم بالا... شالش به سرش چسبیده بود...

اشکش تو

قطره های بارون گم شده بود...توی اون تاریکیچشماش برق میزد...

(چشمات گیجو...- لبات خندون...-

دلت پاکه... مٹ بارون... بین لیلی.. کنار تو.. چہ آرومہ... دلمجنون)

گفتم: چیکار کردی بازند گیم

مونارنجی؟

تپش قلبامون با ریتم خاصی تند شده بود...

(حالا من عاشقم یا تو... میندی چشماتو... میگی فقط باتو... قشنگه دنیا... قدم بزن بامن... تو

نم نمبارون... که مثل ماعاشق... نمیشه پیدا...)(عاشقانه، حامد همایون)

\_\_ \_\_ نهال \_\_ \_\_

نمیدونستم چیکار کنم... بهترین عیدی امسال بود...

خدایا مرسی... دیگه هیچی ازت نمیخوام... بزرگترین آرزوی

زندگیمو برآورده کردی....

لباسمون خیس شده بود ولی قصه فرار از اونبارون که برام

پراز خاطره بود رو نداشتم. صداش زدم... گفت، جان دلم...

گفتم: واقعیه یا داری اذیتم میکنی؟ گفت: من غلط بکنم

خانوممو اذیت بکنم... معلومه که دوستت دارم عزیز دلم...

بعد از خوردن یه شام دو نفره که خیلی بهم چسبیده سمت

خونه راه افتادیم...

وارد خونه که شدیم همه در حال خوردن شام بودن...

با دیدن ما بلند شدنو به هم دیگه سلام کردیم...

تعارف

کردن که شام بخوریم که گفتم بیرون خوردیم. بعدش من به همه گفتم: بابت عید امسال کلی شرمندهمگی

شدم... همتون به زحمت افتادین...

بعد از این چند ماه نبودن اقا رایین کنار تون کاردرستی نبود از

ایشون بخوام که این اطرافو نشونم بدن...

امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشین...

رایین با نگاه عاقل اندر سفیی نگام کرد... یعنی چقدر رسمی

حرف میزنی!

راشین به سمتم اومد و لبخند بهم گفت: این حرفونزن نهال...

اومدنت باعث شد یه دوست تازه پیدا کنم...

من امشب قراره با خانوادهی آرمین به سفر برم وشاید دیگه

نتونم بینمت... اما امید وارم به زودی بازم بینمت چون عجیب مهترت به دلمن نشسته...

زمزمه گفت: دوست دارم در آینده زنداداش صدات کنم...

سرخ شدن لپامو به خوبی حس کردم...

مادر رایین هم با لبخندی مادرانه نگاهم کرد و گفت: این حرف

رو زن عزیزم توهم مثل دختر خودم میمونی همچینفکرینکن. همه ازبودنت توی این جمع خوشحالن.

لبخندی از ته دل به محبتاشون زدم

راشین و شوهرش خداحافظی کردن و رفتن. زنگیه نفسزدم و بهش عیدرو تبریک گفتم بعد از اون همه اوا و باران زنگ زدم و بهشون عید رو تبریک گفتمو بعد از

یکمی صحبت قطع کردم..

بعد از گفتن شب بخیر با خانواده رایین و رایین بهاتاقم رفتم...

نمیدونم ساعت چند بود با دل درد وحشتناک چشمباز کردم وای نه همین یکیو کم داشتم حالا چهغلطی بکنم؟

ازتوی اتاقیه عالمه دستمال برداشتم و اروم بهسمت

دستشویی راه افتادم از دستشویی که بیرون اومدمبه سمت

اتاقم رفتم. از دل درد میخواستم جیغ بکشم.... از ترس این که تخت

کثیف نشه گوشه دیوار روی سرامیک نشستم و سرم رو به

دیوار تکیه دادم..... از درد گریم

گرفته بود...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم....

ساعت ۲ نصفه شب بود. دلمو سفت گرفته بودم واشک

میریختم.

صدای در باعث شد با ترس سرم رو بلندکنم که بادیدن

رایین ترسم جاشو به ارامش شیرینی داد.

با چشمای گرد گفت: چرا اینجا نشستی؟ واسه چیداری گریه

میکنی زیر لب گفتم: هیچی..

گفت: واسه چی اینطوری دلتو چسبیدی؟-وای خدا الان ابروم میره!

گفتم: یه خورده دلم درد میکنهگفت: چرا؟ شام بهت

نساخته؟ مسموم شدی؟ به شکمت ضربه

خورده؟ گفتم: عه چرا شلوغشمیکنی... خوب میشم

نگران نباش..

گفت: شلوغ کردن هم داره چرا صدام نکردی؟ گفتم: بخدا خوب میشم.

گفت: باشه بلند شو برو رو تخت دراز بکش تا منبرم غدایی

چیزی بیارم بخوری شاید گرسنته متوجه نمیشی.

گفتم: نه خوردنی نیار اگر قرص مسکن دارین واسمبیار لطفا.

کم مونده بود از خجالت آب بشم..

به دودقیقه نکشید با مسکن و لیوان اب وارد اتاقشد.

مسکن رو دستم دادو من سریع خوردمش.

گفت: چرا بلند نشدی بری رو تخت من من کردم و گفتم: راستش... راستش اینجا راحت ترم

اوند دستمو گرفت و بلندم کرد که یهو گفتم: نکن اهتخت

کثیف میشه؟

گفت: اما چرا باید کثیف بشه؟

ای خدا چقدر این بشر خنگه حس میکردم صورتمثل گوجه

فرنگی شده از خجالت!!!

یهو رایین گفت: پشتت چرا قرمزه؟

دیگه طاقت نیوردم و جلوش زدم زیره گریه!

گفت: نهال جان یه حرفی بزنی چت شده؟

ابروم رفت خدایا این چه اتفاقیه!! گفتم: هیچی!

میشه لطفا بری بیرون! سرمو رو زانوم گذاشتم و بین بازو هام پنهون کردم.

دوباره رو زمین نشستم!

یهو با چهره متفکرانه ای گفت: نکنه از اون مشکلاگرفتی که خانوما میگیرن!

از طرز گفتنش خندم گرفت! اروم سرمو تکیوندم!

زیر لب گفت وای خدا من چقدر خنگم...

رفت بیرون و بعد با یک بسته پد و کیسه آب گرموارد اتاق

شد. از خجالت همش سرم پایین بود همونطور که سرم پایین بود  
 بسته رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم بعد از رفتن به  
 دستشویی دوباره وارد اتاق شدم.  
 هنوز توی اتاق بود ازش تشکر کردم که دوباره گفت: روی تخت دراز بکش.  
 بی حرف روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو رومانداختم که  
 حس کردم تخت بالاو پایین شد.  
 گفتم: مرسی ببخشید اگر از سروصدام بیدار شدی. گفت: نخواایده بودم که  
 بخوام بیدار شم!  
 تو فکر تو بودم!  
 بهش لبخندی زدم.  
 باورش برام سخت بود که عشقم بهش دو طرفست.  
 اروم چشمامو بستم در چشم بهم زدنی خوابم برد...  
 صبح با صدای رایین که صدام می‌کرم چشم باز کردم.  
 بلند شدم و نشستم و به عات همیشگی چشمامو بادستم  
 مالیدم. رایین با صدای نگرانی گفت:  
 درد که نداری؟ بهتری؟ گفتم: آره  
 حالم خوبه!

گفت: پس پاشو تا کسی خونه نیست یه صبحونه‌دش به  
خواننده مورد علاقت بده.

گفتم: من هیچی آشپزخونتونو- بلد نیستم بلند شوخودت آماده  
کن مونارنجیت دلش صبحوته مخصوص آقاخواننده رو میخواد.

با لودگی گفت: چشم بانوی مونارنجی

با کلی خنده صبحونه خوردیم و بعد پدر مادر راییناومدن. \_آوا\_

سوم عید بود قرار بود با باران و سیاهش به شمالبریم از  
خونه که بیرون اومدم درو قفل کردم.

یک لحظه حواسم از تک پله جلوی خونه پرت شد یهوحس  
کردم درهوا معلق شدم.

منتظر بودم با مخ بیفتم زمین که یکی عین فرشتهنجات منوگرفت  
سرمو بالاوردم که پسری با چشمای قهوه ای.

تو قهوه ی چشاش غرق شده بودم که اول اون بهخودش

اومد و عقب کشید و با لبخند گفت: شما باید اواخانوم باشید! با اخم گفتم: اسم منو از کجا  
میدونید؟ با لبخند گفت: فکر کنم شما هنوز منو نشناختید منسروش  
هستم برادر سیاوش برادر دوقلوی سیاوش.



اول کمینگاش کردم و گفتم: متاسفم نشناختم بارانو سیاوشکجان؟  
گفت: رفتن مغازه سرکوچه یکم خوراکی بخرن.

گفتم: آها

با اومدن سیاوش و باران همگی سوار ماشینسیاوش شدیم.

دو ساعتی بود که توی راه بودیم

باران خوابش برده بود. سروش و من عقب نشستهبودیم و سیاوش و باران هم جلو.

ماشین توی سکوت مزخرفی فرو رفته بود و من بیحوصله

سرمو به شیشه سرد ماشین تکیه دادم.

سیاوش با جدیت رانندگی میکرد

سروشم توی سکوت به جاده پرپیچ و خم چشمدوخته بود.

بعد از گذشت دوساعت دیگه به ویلای سروشرسیدیم.

واقعا راه مزخرفی رو طی کرده بودیم.

به محض رسیدن با چشم های نیم باز وارد یه اتاقشدم و از

خستگی روی تخت خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای گوشیم از

خوابیدارشدم نهال بودبعداز کمی صحبت قطع کرد.

از اتاق بیرون رفتم باران رو صداش زدم اما جوابینشنیدم

یهویکی از پشت سرم گفت: فکر کنم رفتن بیرون. برگشتم دیدم سروشه. اهانی  
گفتم وروی مبلنشستم. صدای  
گوشی سروش بلندشدورفت که حرف بزنبعدازچنددقیقه  
گفت، که باران وسياوش رفتن خریدو چون دیر میرسن  
نهارشونو می خورن و گفت ماهم خودموننهاربخوریم  
ومنتظرشون نمونیم.  
باشه ای گفتم وبه ساعت نگاه کردم. ساعت یک بودبابی  
حوصلگی به سمت آشپزخونه رفتم توی کابینتدنبال یه چیزی  
گشتم تا غذا درست کنم صدای سروش دوباره اومدکهگفت:چیزی توی خونه نداریم.  
حاضرشو بریم بیرون یه چیزیبخوریم.  
اصلا حوصله مخالفت نداشتم پس سوار ماشینشدیم و راه  
افتادیم بعدنهارجلوی یه فروشگاه نکه داشتیم گفتم:  
چرا این  
جا نکه داشتی؟! گفت: تو خونه هیچی نیست. بریمیکم  
خوراکی بخریم.  
باشه ای گفتم و وارد فروشگاه شدیم بعدازخریدازفروشگاه  
اومدیم بیرون که دختری نزدیکمون شد سروش زیرلب گفت:

یا جدسات!!!

باتعجب نگاهشون کردم سروش سریع گفت: جونمن یکم

نقش بازی کن! حرفشونفهمیدم وبانزدیک شدن دختره دیگه نتونستم ارزش سوال بپرسم.

دختری چهره ی سبزه و قد کوتاه و خلیل لاغر داشتکلا همه

ی صورتش عمل بود با صدای جیغی گفت:سلام آقاسروش!

سروش خلیل جدی جواب سلامشو داد بعد رو به منگفت:

خانومم، ایشون دختر دوست مامانم هستن.

و روبه دختره گفت: همسرم آواجان!

عادل اندرسفیه داشتم نگاهشون می کردم.

دختره که رسما نا امید شده بود یکم دیگه زر زر کردو رفت.

ازشک بیرون امدم این گوسفند به دختره چیگفت؟! گفت

همسرم آوا؟! غلط کرد. روبه سروش گفتم: خیلپرویی خیلی پوکر سوار ماشینشدم.

بیچاره همه خریدارو خودش آورد یه کوچولو هم منیاوردم

حقشه تا دیگه از این غلط نکنه.

وارد ویلا شدیم سروش داشت با تلفنش حرف میزدصداش

بلند بود و پر از حرص:

- نه مادر من نه الهی قربونت بشم. زن کجا بوداچه. اون دوتا رفتن خرید. نه بخدا خواهر باران بودش مامان جان.

## چطوری

بدون اجازه شما زن بگیرم اخه؟ فقط می خواستماون دختره دست از سر من برداره.

**یکم دیگه هم با مامانش حرف زد و بعد قطع کردهووو**

بعد از یک ساعت بیکاری رفتیم خرید. ساعت پنج عصر رسیدیم ویلا. ولی هنوز باران و سیاه و تاریک بود. ما نگران شدیم.

## زنگ زدم به باران که با صدای سرحالی جوابداد: بله؟

گفتم: سلام کدوم گوری هستین شماها؟-اومدیم خرید دوساعت دیگه  
میرسیم تقریبا

+مثلا باهم امدیم مسافرتا خیلی گاوی...

هر هر خندید گفت: منم دوست دارم. فعلا بای...

بعد بدون اینکه هزاره جواب بدم قطع کرد. یه هفته‌ای از اومدنمون به فرانسه میگذشت.

یا میرفتیم بیرون

یا تو ی خونه مهمون داری میگردیم.

راین امروز گفت: که برای فردا شب بلیط گرفته و قرار هیر گردیم ایران.

اماقراره قبل از رفتنش باهماهنگی یکی از دوستاشیک  
کنسرت بر گذار کنه مثل اینکه کارهاش از قبل انجامداده بود.  
ساعت هشت کنسرت داشت به ساعت نگاهیانداختم  
ساعت دو بودوقت نهاربودبعدازنهار،رایین صدامکرد.  
به سمت اتاقش رفتم جعبه ای رو دستم داد گفتم:  
این چیه؟گفت:امشب اینو بپوش امیدوارم خوشتیباد.  
تشکری کردم و وارد اتاقم شدم به فکر فرو رفتم.  
از دیروز تاحالا نگاه پدرومادرش یه جوری بودند چه میدونم  
جعبه رو باز کردم.  
لباس آستین سه ربع سفیدرنگی که تا پایین زانومیرسید و کمرش بند سفیدهم جنس  
پارچه رو داشت که پشت کمرم به حالت پاپیونیدرست شده  
بودجوراب شلواری رنگ پا وکیف و کفش گلبهیودرآخر شال  
سفید رنگ با گل های گلبهی سفید تزئین شده بودند.  
روی تخت گذاشتمشون و از اتاق بیرون رفتم. کمیتلوزیون  
نگاه کردم که صدای رایین امد که گفت: نهالحاضرشو  
بایدبریم.لباسمو پوشیدم،موهامو ساده دورم ریختموشال رو روی

سرم انداختم رژ صورتی رنگ و کمی ریملزدم، کیفمو برداشتمواز اتاق خارج شدم.

راین همزمان با من از اتاق بیرونآمدم.شلوارمشکی

وپلیورسفیدوطوسی پوشیده بود.

ممان و باباش هنوزحاضر نبودن ورامین همقراربودباجنی بیادازهمه خداحافظی کردیم.

سوارماشین راین شدم وراه افتادبعدازیک ساعت رسیدیم

ازدرپشتی واردسالن شدیم همه با دیدن من تعجبکردن.حق هم داشتن بیچاره ها روی یکی ازصندلیهای ردیف اول

نشستم راین رو بردند توی یه اتاقی.

هووووف... حوصلم سر رفته بود. ساعت هفت بودکمی با

گوشیم کار کردم و با اون خط ناشناس پیام دادم:

هرچقدر

توی این سه سال بهت پیام دادم که جواب ندادیجناب

ماندگار بسه هرچی غرورمو شکستم وبهتبرازعلاقه کردمبسه...دور اون دختره که همش باهاته رو خط بکشوگرنه بدمیبینی..

وبعد براش فرستادم لبخند خبیث روی لبم نشست.

صدای

جیغ و داد چند نفر باعث شد آروم برگردم و نگاهشونکنم.

دختریکه قرار بود بار امین بیاد و خود را امین همراه با چندتا

دختر دیگه که فکر کنم از طرفدارهای رامین بودند ادامه میدادند. توی نیم ساعت کل

سالن پر شد از اینوار شد و بالای صحن

رفت وسط طرفداراش که اکثر دختر بودن اعصابم بهم میریختن.

سعی کردم خودمو کنترل کنم و نزنم زیر گریه رایینه

فرانسوی واسشون یکم حرف زد و شرع کرد به خواندن یه آهنگ فرانسوی.

همون آهنگی که چهار سال بود شده بود آرامش روزایی که

پیشم نبود صدای دلنشینی شد توی گوشم پیچید:

T'as l'wr d'une chanson avec  
des mots pa ciles et ton wr  
dippicile avec tes mots d'amour  
QU'on ne comprend pos tou  
yourst'as l'wr d'une cnurson

Qu'on chante o'lu muisone

معنی: توماند ترانه ای هستی با واژگان روان و ظاهری در هم

پیچیده و آمیخته با واژه های عشق که فراتر از سهمهر روز است تو چون ترانه های هستی که  
در خانه زمزمه می کنم.

قطره اشک عجولی روی گونه ام ریخت با سرانگشت اشاره

ام پاکش کردم چندتا آهنگ دیگه هم خوند با آخرین آهنگش

که رسید یه آهنگ فارسی که تابه حال نشنیده بودمش خوند.

بین چه خوبه دارم اون دستاتوچه خوبه زندگی کنم

من با توبین چه خوبه وقتی هستی پیشموقتی

میخندی و منمدیوونه میشم

آره عشقمون تکه تو دنیا یا با هم دیگه بریم

تو رویا میخوام این بار میخونیم از عشق

اخه این زندگی نداره ارزش قلبم جونم واسه تو

میزنهر روز هر شب ولی باز کمهدوست دارم

اره یه عالمه نقد

میخونمتا بدونن همه

بعد از تموم شدن آهنگش با حرفی که زد چشمم گرد شد: صداشو صاف کرد و با لبخند به

فرانسوی گفت: آخرین آهنگمو

تقدیم میکنم به فردی که ازش میخوام روی سنیاد.

بعد رو به من کرد و گفت: نهال جان!

چی؟؟ راین الان من رو صدا کرد؟ نه بابا خیالاتیشدم!

-نهال جان!!!-

خون توی صورتم دوید، خوابم؟ منو صدا کرد؟ صدای راین

دوباره به گوشم خورد: نهال جان!!!-



بازوی راشین توی پهلوم فرو رفت و بلند شدم.

پاهام میلرزید، با لبخند جذایش نگام میکرد. چال رویگونش

تنها چیزی بود که توجهمو جلب کرد. پله اول... پله دوم... خدایا کمکم کن

پاهام داشت میلرزید. حس می کردم هر لحظه ممکنه رویزمین آوار بشم.

با خودم زمزمه کردم: نهال! آروم باش! آروم باش!

بالای سن ایستادم تازه چشمم به جمعیت افتاد.

یا علی!!!- خیلی

زیاد بودند.

رایین ستم اومد. جلوم زانو زد. قلبم محکم خودشوبه سینم

میکید. آروم و قرار نداشت. چرا الان زانو زد؟؟ پلک زدم. چشم که باز کردم برق تک نگین

رو حلقه چشممو

زد. چی داشتم می دیدم! دستم می لرزید. صدایرایین به گوشم خورد: با من ازدواج

میکنی؟ اشک توی چشمام حلقه بست. اه این اشکای لعنتیچرا مانع

میشن که چهرشو درست نبینم؟

خدایا اگه خوابه امیدوارم هیچوقت بیدار نشم. آروم سری به

معنای بله تکون دادم.

یهو حس کردم روی هوا دارم میچرخم، صدای راییناومد که

گفت: مرسی پشیمونت نمیکنم!!! یه خس شیرین تو وجودم  
 رخنه کرد. یه آرامش وصف نشدنی خاص! صدای جیغ و داد  
 آدما تموم شدنی نبود.

انقدر توی شوک بودم از اتفاقات یهویی که برام افتاده بود  
 صدای جیغ و دادها واسم گنگ بود.

پدر و مادرش، راشین و آرمین یه جوری خاصی نگام میکردن.  
 خواب نیستم؟ بغضم ولم نمیکرد، دلم میخواست فریاد بزنم از خوشحالی.

بالاخره کنسرت تموم شد مردم بیرون رفتند. یهسری از  
 همکارای رایین اومدند و تبریک گفتند. موقع رفتن طرفدارا، صدای خیلیاشونو شنیدم که  
 پشت سرم

حرف میزنن. بعضیا ابراز خوشحالی میکردند و بعضیا با  
 حسادت مشهودی حرف می زدند.

با بیرون اومدنش کلی آدم ریختن سرش تا باهاش عکس  
 بندازن.

خوشحالی و حرصم باهم قاطی شده بودند. بعد از کلی تلاش  
 از بین مردم بیرون اومد و به سمت من اومد.

همون موقع راشین و رامین و جنی و رعنا جون کهمادر رایین  
باشه و پدر رایین اومدند.

همگی سوار ماشین شدیم. راشین که همراه آرمینسوار  
ماشین خودشون شدند. رامین و جنی هم سوار ماشین خودشون شدند، پدر و مادرشهم  
رفتند. منم سوار ماشین رایین شدم.

حس میکنم همش الکی بوده. اه نهال! این حسایمز خرفتوبریز دورر.

نمیدونم چیشو که زدم زیر گریه. رایین یهو زد رویترمز، گفت: چیشدی نهال؟ عزیزم  
چیشدی؟

هق هقم اجازه حرف بهم نمیداد، رایین سعی داشت آرومم کنه.  
با گریه گفتم: با گریه گفتم: چرا با دروغ ابراز علاقه کردی؟ وقتی خودت،  
بهتر از همه میدونی که منو دوستم نداری، چرا ابرو مو جلو یاون همه ادم بردی؟

ادامه دادم: من که میدونم دوستم نداری، فهمیدم میخوای از

دوست داشتنت دس بکشم. نیازی به این کارا نبود؛ من که

دیگه کاریت ندارم فقط دوستت دارم. قول میدم بزارم برم.

رایین با چشمای گرد نگام میکرد. گفت: چی داریم گینهال؟

ادامه دادم: اخه چطور توقع داری باور کنم با اینهمه ادمای

دورت، من رو انتخاب کرده باشی؟ منی که سیرواننا بودم

کرده. معلومه باور نمیکنم دوست داشتنتو.. مگه دیوونه ای که  
 به یه دختر بی خانواده و دس خورده ابراز علاقه کنی؟ دوباره یاد اونروز افتادم جیغ  
 هام، سیروان، خنده هاش، درد...  
 درد... درد...  
 سرمو تو حصار دستام گرفتم.  
 بلند بلند گریه میکردم، یهو همه ارامش دنیا تو وجودم جاگرفت.  
 زندان آغوشش آرومم کرد. صدای تپش های بلند و کوبنده  
 قلبش آهنگ خاصی داشت.  
 از بین دندون هاش باهاش غرید : خفه شو نهال.  
 مهم روتکه متعلق به منه.  
 پر تحکم گفت: فقط من!!! با آرامش و صدای سرشار از محبت گفت: کی گفته همش  
 نمایشه؟ اون همه طرفدار بمیرن.. من خانوم مونارنجی خودمو دارم.  
 اون سیروان پست هر غلطی کرده واسه گذشته بوده، من  
 خودتو میخوام نه جسمتو، آرامش کنارت بودنو میخوام، چیزی  
 که فقط خودت داری؛ نه اون دخترای هزار رنگ اطرافم.  
 حرفاش، آرامشو به تک تک سلولای بدنم تزریق میکرد.  
 اشکام روی صورتم خشک شده بودند.

آروم گفتم: رایین ؟

صداش اومد : جون دلم عزیزم؟ گفتم :اگر خوابه،خیلی خوابه قشنگیه. کاش هیچوقت بیدارنشم.

گفت: نه خواب نیستی

عزیزم، بیداری؛ یه بیداری شیرین.

یهو نگران شدم، گفتم: رایین؟ بابام.

گفت: نگران نباش. بابات با من، تازه فکر کنم یهتوضیح بهتیدهکار باشه.

دوباره راه افتاد. دستمو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم.

تو از کجا پیدات شد که با دلم حرف زدی؟ من عاشقاین رابطم به زندگیم خوش اومدی!

تو از کجا پیدات شد تو بازی بی قائده ؟به ذهنم نمیرسید- خدا تو رو

به من بده!

شلوغو گرمو روشنی درست عینه زندگیم!

من چشم وا کردم تو افتادی بینه زندگیم!

دروغ میگفتم ولی کنار تو باور شدم!

من خوب بودم قبله تو بعد از تو من بهتر شدم! وقتیدلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد!

یعنی پرسی هی ازش!

تو از کجا پیدات شد؟

خوشگل زل زد تو چشمام و گفت: تو از کجا پیداتشد

مونارنجی من؟

کیلو کیلو قند تو دلم اب کردن.

به یه رستوران رسیدیم.

با کلی خنده، غذا خوردیم. به جرئت میتونم بگم، خوشمزه ترین غذای دنیا رو خوردم.

دوباره سوار ماشین شدیم.

صداش اومد: بریم بوردد؟

باشه ای گفتم، و راه افتاد. رسیدیم، گفت: پیاده شو

همین طور که قدم میزدیم: دستمو تو دستای بزرگو

مردونش گرفت.

گفت: فردا که رسیدیم ایران، میریم پیش پدرت.

یهو وایسادم، با ترس گفتم: نهگفت: نهال. بچه نشو، اون

پدرته.

بغض کردم. گفتم: پدری که بچشو نابود کرده، پدرنیست. پدری که زندگی بچشو تباه

کرده، پدر نیست.

اون بابای من نیست، من هیچکسیو ندارم.

گفت: حتما دلیلی داشته عزیزم، میریم و همچیرو ازربون

خودش میشنویم؛ باشه؟

با این حرف، سری تگون دادم و دوباره راه افتادیم و حرف

زدیم.

نمیدونم چقد گذشته بود، که رایین گفت: برگردیمخونه؟ گفتم: باشه.

به خونه که رسیدیم، همه خواب بودند؛ اروم و بیصدا بهش

شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم. داشت خوابممیرد که حس کردم تختم بالا و پایین شد

، برگشتم، دیدم رایین خیلی خونسرد کنارم دراز کشیده و

دستشو طبق عادتش روی پیشونیش گذاشته.

گفتم: اینجا چیکار میکنی؟ گفت: اومدم اتاقخواهرم. گفتم:

فعلا اتاق خواهرت، دست منه. پاشو برو بیرون، خوابم میاد.

گفت: خب بخواب، مگه من جلوتو گرفتم؟ گفتم: نهجامو گرفتی.

گفت: حرف نزن ضعیفه، بگیر پیش شوهرت بخواب.

گفتم: ضعیفه عمته اولاً، دوما پررو نشو هیچی نشده شوهر

شوهر نکنا..

خندید و گفت: مامانم می گفت... نذاشتم حرفشتموم بشه؛ وسط حرفش پریدمو اداشو

در

آوردمو گفتم: مامانم می گفت من زورم خیلیزیاده، نذار از زورم استفاده کنم.

به نوع ادا در آوردن بلند خندید؛ اما من یه دنده وپروو گفتم:

زوری هم ندیدم ازت اخه پاشو برو تو اتاقت هرکولچه دار!

گفت: خودت خواستی ها!

و تو حرکت پریدو دستمو سمت خودش کشید.

با دماغ محکم خوردم تو سینش!

سرمو بالا اوردم و همونطور که با کف دست دماغمومیمالیدم با

اخم مزخرفی گفتم: دماغو داغون کردی!

گفت: حقته بگیر بخواب! بعد عین بچه ها واسم زبوندرازی کرد.

\_ خجالت نمیکشه اورانگوتان زشت! خیر سرشاندازه ی

خرس شده!

گفت : خرس خودتی. بیا بگیر بخواب.

وای گاف دادم. بلند فکر کردم باز. اصلا به درکشید که

شنید. حقیقت تلخه.

ندای درونم گفت: نهال بیخوابی داره داغونت میکنه.

گمشو

کپه مرگتو بزار بخواب. داری چرت و پرت میگی.



کنار رایین دراز کشیدم، گفتم: خیلی زور گویی!

پررو پررو جواب داد: میدونم. چشمامو بستم ، یکموول خوردم

یکم گذشت؛ نفهمیدم چی شد که چشمام گرم شد و خوابم برد.

همه اومده بودند فرودگاه . مادرش به گرمی بغلم کرد و در

گوشم گفت: هواشو داشته باش، ایشالله برای عقد و عروسی

میبینمت، عزیزم.

با خجالت ، سرمو پایین انداختم و ازش خداحافظی کردم.

پدرش هم پیشونیمو بوسید و تقریبا حرفای رعنا جون رو زد،

جنی محکم بغلم کرد و دعا کرد که دوباره زودتر منوبینه. دختر خوبی بود و خیلی مهربون

بود. با رامین دست دادم و

خداحافظی کردم، راشین سمتم اومد ، محکم بغلم کرد و گفت:

آخرش هم شدی زن داداش خودم ، خوشبخت بشید.

اذیتت کرد ، به خودم بگو به شوخیاش لبخند زدم. تو این یه

هفته انگار بعد از ده سال ، کنار خونوادم بودم.

از آرمین هم خداحافظی کردم . رایین هم خداحافظی کرد و ازشون دور شدیم.

رسیدنم به خونه مصادف شد با ۳ صبح به وقت ایران.

با خستگی روی مبل ولو شدم، رایین منو برداتاخودش، بین خواب و بیداری گفتم:  
چرا اومدیا اینجا؟ با صدای خسته ای گفت: که کنارم باشی.  
دوتایی باهمون لباسا، به خواب رفتیم. بیدار که شدم ساعت  
دو ظهر بود.

صداش زدم: رایین، رایین، آقاعه پاشو.  
صدای پر از خوابش اومد: بگیر بخواب جوجه گفتم:  
بیدار شو

دیگه، من گشتمه.

با کلی غرغر بلند شد..

رفت حموم، رفتم آشپزخونه و یه چیزی درست کردم. بعد از  
ناهار، گفت: حاضر بشم. لباسامو پوشیدم.

سوار ماشین شدم و توی راه به کسی زنگ زد:  
سلام.

خیلی ممنون، شما خوب هستین؟ نهال هم خوبه، بله؛ لطفا برام  
بفرستین.. توی راهم، میبینمتون.. خدا نگهدار.

با کنجکاوی مشهودی پرسیدم: کی بود؟ مرموز گفت: میفهمی.

دیدم داره میره سمت خونه اون مرتیکه ،تعجب کردم ولی چیزی نپرسیدم.

گوشیمو برداشتم ،پیام دادم: مگه نمی گم جواب منوبدی

؟هنوزم به حرفم گوش نکردی کنار اون دخترهای ،پشیمونت

میکنم جناب ماندگار..لبخند- خبیث زدم . خیل دوسداشتم بینم عکس العمش

چیه، فقط اگ بفهمه من بهش پیام دادم ؛خون امحلال بود.

گفت: چیکار میکنی ؟

هول گفتم: بازی، حوصلم سر رفته خب.

اهانی گفت ،صدای دینگ گوشیش بلند شد. نیمنگاهی بهش

انداخت و دوباره نگاشو به جلو دوخت.

رسیدیم به خونه ، گفتم:- من نیام

گفت :خانمم، عزیز دلم ،همه ادما حرفی برای گفتندارن.

حتما دلیلی داشته هرچقد بد باشه ،بازم پدرته.

صدای جیغ دختری توی گوشم پیچید:صدای شادشکه گفت :بابا ؟ بابا بیا، بازی کنیم. صدای

کسیکه جوابشو داد:

دخترم، پدرتو اذیت نکن.

صدای نفس اومد، که میگفت : بیا بازی کنیم خواهر کوچولو.

قطره ای اشک روی گونه ام افتاد ،صدای جیغ و دادهای  
 پرشوقمون، یاد اغوش بابا ،دست های مهربونمامان.  
 همشون داشت دیوونه ام میکرد.  
 حق هق گریم سکوت ماشینو شکست.  
 با گریه گفتم :چرا رایین؟ چرا این کارو باهام کرد؟مگه بابام  
 نبود؟ . آروم تر شدم که ،پیاده شدیم.  
 دوتایی وارد خونه شدیم. چهره ی شکسته ی بابایبشتر از  
 همه به چشم می اومد. هه بابا چطور تونست چنینکاری با  
 زندگی من بکنه؟  
 با دیدن نفس تقریبا به سمتش پر کشیدم. به گرمیغلم کرد  
 و عید رو بهم تبریک گفت.  
 من هم صورتشو بوسیدم و عید رو بهش تبریکگفتم.  
 رایین با صمیمیتی که متعجبم کرد با نفس و باباسلام علیک  
 کرد و عید رو بهشون تبریک گفت.بابا دو دل قدمیستم برداشت. زیر چشمی نگاهش  
 کردم.  
 حس کردم کمرش خمیده تر از قبل شده.

صداش به گوشیم رسید: سلام.

به ارومی جوابشو دادم. تو کل این ۶ سالی که از شدور شدم،

به جز روز دادگاه و امروز، دیگه ندیده بودمش.

صداش چقدر گرفته و خسته بود. دل من هم مثل صداش

گرفته بود.

دلم برای پدرانه هایی که بعد از رفتن مادرم هرگز خرجمون

نکرد تنگ شده بود.

نشستیم. فضای خونه سنگین بود و سکوت شتوشویش رو

دروونم بیشتر می کرد. نفس با اجازه ای گفت و بهاشپز خونه رفت. به در و دیوارنگاهی

انداختم.

خونه همون خونه ی ۶ سال پیش بود. حتی کوچکترین تغییری

نکرده بود. نگاهم به قاب عکس چهار نفرمون افتاد. من ، نفس ، مامان و بابا...

چقدر روزای خوبی داشتیم. چقدر شاد بودیم. صدای رایین بهگوشم خورد...

رایین - شرمنده من و نهال جان بد موقع مزاحمتونشدیم

جناب ملکی...

بابا - نه پسرم اینجا هم خونه ی خودتون هخوشومدین. صحبت ها با اومدن

نفس خاتمه پیدا کرد. نفس با سینی

شربت آلبالو وارد شد و به هممون تعارف کرد.

شربت مورد علاقه ی رایین بود. قبلا خودم به نفسگفته بودم.

رایین انگار نه انگار که بابا اونجاست رو به من کرد و گفت:

شربت مورد علاقم میدونی؟

با چشمای گرد نگاهش کردم که خندید. چال رویگونه اش

دلمو زیر و رو کرد و من برای اینکه بیشتر از اینرسوا نشم

سرمو پایین انداختم.

یک ساعتی از اومدنمون می گذشت که رایین گفتجایی کار

داره و تا یا ساعت دیگه بر میگرده. بی توجه به نگاههای پرسشگر من با چرب زبونی از بابا

اجازهگرفت و منو اونجا تنها گذاشت رفت.

رایین بعد از خداحافظی از خونه بیرون رفت. حیفنشد جلوی

بابا همراهش برم و گرنه سه می شد..

آخ رایین اگه تنها بشیم...

صدای نفس به گوشم خورد:

- من برم برای شام یه چیزی پیزم.

بعد فوری به آشپزخونه رفت.

حالا من موندم و پدری که نزدیک به شش ساله‌هاش هم  
کلام نشدم...مردی که نوجوونیمو فدای اعتمادشکرد و ذره ذره روح و روانم رو بازیچه  
کرد.

اما حالا که باید ناراحت باشم چرا اینطوری نشستمروبه روش

و هیچ خشم و نفرتی نسبت بهش درونم حس نمی‌کنم؟

چرا از هر حس بدی تهی ام؟

صداش قلبمو لرزوند و بی اختیار سراپا گوش شدمو صداشو

با تک تک وجودم بلعیدم.

صدایی که رنگ و بوی پشیمونی داشت:

- برای مسابقات نقاشی رفتم فرانسه. یادمه اونموقع ۲۶

سالم بود.میون رقیبام یه دختر- مونارنجی توجهم روبه خودش جلبکرده بود.

می گفتن خیلی توی کارش قدره و حسابی بایدتلاش کرد. ازمن کوچیکتر بود.

با هم کم کم صمیمی شدیم و من فهمیدم به اجبارپدرش تواین حرفه فعالیت می کنه! اون

سال اون نفر اولشد و مندوم!

وقتی برگشتم ایران، به هفته نکشید که کلافگی بهسراغم

اومد. حوصله هیچ کسی رو نداشتمو...

بگذریم...خواب هام پر شده بودن از چهره ی دختری با موهای

نارنجی... طاقت نیاوردم و دوباره بار سفر بستم.

به هر سختی که بود پیداش کردم اما چه پیداکردنی؟

یه خونه ی داغون توی بدترین منطقه ی پاریس. می گفت پدرش ورشکست شده و حالا وضعشون

اینه.

پدرش می خواست در ازای بدهکاریاش به یکی از طلب

کارهاش اونو بفروشه.

با بد لحتی فراریش دادم و هنوز چشمای خوش رنگاشکش

جلومه که با زبان فرانسوی ازم تشکر می کرد. بردمش یه هتل. مطمئن بودم دل بستگیم یه دل بستگی ساده نیست.

بهش ابراز علاقه کردم و با کلی تلاش و این در واون در زدن

همراه خودم به ایران آوردمش.

پدر و مادرم وقتی تصمیم مصمم من و وضعی تا داغون مادر ترو دیدن، طردم کردن.

ادامه داد:

باهم رفتیم فرانسه.

با کلی بدبختی زندگیمونو شروع کردیم. عروسی که هیچ

مهمونی نداشت. مکث کرد. انگار بخواد چیزی رو از گفته هاش حذف کنه! یه مکث طولانی...



دوباره صداشو شنیدم:

دو سال گذشت که خدا بهمون نفس رو داد. نفسسه ساله بود که تو به دنیا اومدی.

برگشتیم ایران. ده سالت بود که اون اتفاق شو افتاد و

مادرت رفت.

تو شبیه مادرت بودی. همون چشمها، همون موها.

خوش

بختیت رو می خواستم. ولی اشتباه کردم...

عموت دورادور هوامو داشت. به خاطر همین هموقتی تورو برای سیروان خواستگاری

کردم مطمئن بودم که خیلی خوشبخت می شی... اما اشتباه می کردم...

عموت و من در به در دنبال تو و سیروان گشتیم.

اما اون تورو برده بود. نمیدونستیم چی کار کنیم.

بعد از اینکه پیداش کردیم دیگه تو باهاش نبودی.

از همون فراری بودی. متنفر بودی از من. ولی من فقط

خوشبختی تورو می خواستم... اون روز که توی دادگاه دیدمت حالم از خودم بهم

خورد. چهلایی سرت آورده بودم!

چشمای بی رمقشو بهم دوخت:

نهال... منو نبخش... ولی بمون... خودتو از اهالی اینخونه دریغ نکن.

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم.

گفتم: مگه می شه نبخشمتون؟ اگر این اتفاقا نمی افتاد...

وسط حرفم پرید: اگر این اتفاقا نمی افتاد رایین نبود...عشق

بینتون نبود... مگه نه؟

خجل سرمو پایین انداختم. دستاشو- باز کرد: ده ساله بغلت نکردم...می خوام اون نهال

کوچولو ی شیطون رو دوباره بغلش کنم....

آروم کنارش نشستم. منو محکم توی آغوشش فشرد و بوسه

ای روی پیشونیم نشوند.

گفتم: ببخشید- که رفتم!

گفت: ببخشید که زندگیتو داغون کردم!

جواب دادم: من زندگی الانمو خیلی هم دوستدارم...بابایی....

از اینکه بابایی صداش زدم لبخند روی لبش اومد. نفس با سینی چای وارد شد و

با خوشحالی گفت: ده ساله که

اینطوری دور هم جمع نشدیم. این چای خوردنداره.

صدای زنگ توجهم رو جلب کرد.

به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم. رایین بود، با یه جعبه

شیرینی و یه دسته گل وارد خونه شد.

با تعجب نگاهش کردم.

گفت : سلام بر نهال بانو . هنوز هم همینطوری داشتم نگاهش

می کردم ، صدای نفس از پشت سر به گوشم خورد که گفت:

کی اومد ؟...و بعد با دیدن رایین گفت: سلام زودبرگشتی معلومه حسابی عجله داری.

رایین هنوز ایستاده بود ، صدای نفس دوباره شنیده شد که

گفت : سرپا نایستید ، بیایید بشینید..

همگی توی حال نشستیم ، رایین قبل از نشستنشیرینی را

روی میز گذاشت و گل رو دستم داد.

لحظه ای که گل را ازش گرفتم حس بستنی ای رو داشتم که

زیر نگاه گرم آفتاب در حال آب شدنه .سکوتسنگینی برقرار بود ، رایین سکوت را

شکست و روبه

بابا گفت : آقای ملکی راستش من امروز با نهالاومدم اینجا

که اگر اجازه بدید نهال رو ازتون خواستگاری کنم.

یه حسی بهم می گفت الان رایین از بابا حسابی کتک می

خوره ، اما جواب بابا هر سه تامون رو شوکه کرد:

می دونم

کلیپ خواستگاری از نهال اون هم تو جمع طرفدارات رو نفس

قبل از اومدنتون بهم نشون داد.

هنوز حس همون بستنی رو داشتم . نفسم رو بیصدا بیرون

دادم آروم اما عمیق.

وای خدای بزرگ ، دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منوبیلعه.

نگاهم همچنان گل های قرمز رنگ فرش رو نشونه گرفته بود .بابا ادامه داد : نمی خوام مثل

اون زمانکه پدر و مادرم مانع

ازدواجم شدن باعث اتفاقات بدتری بشم و همچنینمی خوام

اشتباهی که برای نهال کردم تکرار کنم.

این بار تصمیم گیری بر عهده ی نهاله ، من هر دوی شما رو

خوب می شناسم و مخالفتی ندارم.

در حال حاضر نظر نهال از هر چیزی مهم تره.

وای خدا چرا قلبم داره توی دهنم می زنه؟ کی فکرش رو می

کرد که بابا همچین عکس العملی رو نشون بده؟ صدای بابا باعث شد یهویی و گنگ

نگاهش کنم و بگم: بله!؟

گفت : می گم نمی خوامی چای بیاری ؟

هول شدم و گفتم : بله ؟! بله بله چشم الانمیارم...

و از جلو نگاه پر خنده نفس و صورت سرخ شده از خنده رایین بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

خوشرنگ ترین چای عمرم رو درون فنجون های سفید که طرح های زیبای طلایی داشت ریختم ، دستام بی اختیار می لرزیدن. هیچ وقت این موقعیت رو تجربه نکردم.

کی فکرشو می کرد روزی من انتخاب رایین باشم؟ همیشه به خودم می گفتم که اگه بهش ابراز علاقه کنم حتما بهم می خنده ... اما، خدا خیلی مهربونتر از این حرفاست.

فنجون ها رو توی سینی چیدم و با همون دست و پای لرزون سینی رو در دست گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم.

بابا و رایین به طرز عجیبی گرم صحبت بودند و نفس به طرز مشکوکی سر از گوشیش بیرون نمی آورد. اول از همه به بابا و بعد به نفس چای تعارف کردم ، لحظهای

که سینی رو جلوی رایین گرفتم آرزو کردم که قبل از اینکه سینی از دستم ولو بشه سریع تر چای رو برداره.

بعد از رایین با برداشتن آخرین فنجون باقی مانده سینی روروی میز گذاشتم.

چشم های رایین بی پروا روی من ثابت شده بود.

رایین بعد از گفتن "با اجازه" به بابا جعبه ی شیرینی-رو

برداشت و بعد از باز کردنش جلوی بابا گرفت. بابا روبه رایین گفت:

عجله نکن پسر جان، هنوز نهال جوابی نداده که!

نگاه هر سه نفر سمت من کشیده شد.

نمیدونستم باید چی بگم.

رایین به کمکم اومد و رو به بابا گفت:

- آقای ملکی فکر کنم سکوت علامت رضاست! بعد بدون اجازه ی حرف دیگری به

هیچ کدوممون شیرینی رو

بهمون تعارف کرد و لبخند روی لبم بی اختیار کشاومد...

نفس ، باران و آوا با ذوق بغلم کردن و آوا و باران بامسخره

بازی برای رایین دلسوزی می کردن و من با حرصنمایشی

جوابشون رو می دادم.

چقدر دنیا کوچیکه! توی این یه هفته کلی اتفاقعجیب افتاده.

یکیش این بود که بابا و پدر رایین قبلا باهم دوستبودن.

رایین می گفت پدرش همیشه تاکید داشته که دورادور هوای

منو داشته باشه اما دلیلشو هیچ وقت بهش نگفته؛ اما چند روز پیش پدرش گفته که حس می کرده منمون نهال کوچولو،-

دختر بهترین دوستش باشم و برای همین به رایینتاکید داشته! سرنوشت چقدر عجیب و پیچیدست...

جلوی آینه قدی اتاق ایستادم، پیراهن آستین سه ربعمرز رنگ که تا زانو بلند بود.

همراه با جوراب شلواری سفید و روسری ساتنسفید رنگ.

کفش ورنی سرخ رنگم رو پام کردم و کیف ستشرو دستم گرفتم. گوشیم زنگ خورد.

رایین بود:

- جانم؟

-- جانت بی بلا. نمی خوای افتخار بدی بیای دم در؟

-اومدی؟ الان می آم عزیزم.

--منتظرم....-

باران و آوا و نفس همراه بابا می اومدن. از شوخدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم.

اونا هم راه افتادن و جلوتر رفتن.

من موندم و رایین.

حس خجالت خاصی وجودم فرا گرفته بود.

حسی که تا قبل از این اتفاقات هرگز نداشتم. حتی دیگه مثل قبل با رایین راحت نبودم و دلیلش رو حتی خودمم نمی دونستم.

در جلو رو باز کردم و نشستم.

نگاه رایین منو نشونه گرفت و لبخند روی لب هاشنشست.

قلبم خودشو به در و دیوار سینم می کوبید. نگاهم بهکف

ماشین بود.

نگاهمو آروم بالا کشیدم و به چشم هاش دوختم.

قلبم هر لحظه بی قرار تر می شد. صداش آرامشرو به تک تک سلول های بدنم تزریق کرد:

- چه خوشگل شدی مونارنجی من...

سرم رو کمی کج کردم:

-- یعنی نبودم؟

-بودی، خوشگل تر شدی.

لبخند کم رنگی زدم.

قبل از وقوع اتفاق بدی جلوی دهنم رو گرفتم--:

هیچی...



لننت بر این عطسه ی بد موقع.

راین سرب عقب کشید و راه افتاد.

از خجالت دستامو به هم گره زدم و چشمم رو به دستام دوختم.

دست گرم و مردونش روی دستام نشست و دستچپم رو

همراه دستش روی فرمون گذاشت:

-فدای سرت بعدا جبران می کنم...

و بعد خندید....

زیر لب "بی ادب" ی حوالش کردم و نگاهمو به بیرون دوختم. دستشو برد سمت

ضبط و روشنش کرد. صدای آهنگ فاضی ماشین رو پر کرد:

لحظه لحظه ، رو به رومی. خوبه راحت بگیری ،

آرزومی تو رو می بینم و دیگه نمی دونم چی بگم

ای وای ، چقدر آروم تر از روزای دیگم نگم برات، چه کاری کرده با

دلم نگاتنگم برات، چقدر قشنگه دیوونگیاتنگم برات، از صدات، از

علاقم به چشات خودت از چشم بخون، خلاصه نگم براتیک ربع بعد

به محضر رسیدیم.

راین پیاده شد و در سمت من رو هم برام باز کرد. با هم وارد محضر شدیم.

به محض ورودمون صدای حاضران جمع که دستمیزدن و کلمی کشیدن بلند شد.

خانواده ی رایین و من همشون بودن؛ همچننسیاوش و  
برادرشو آوا و باران و اون یکی دوست رایین، امیرعلی.  
توی جایگاه مخصوص نشستیم.

صدای عاقد بلند شد:

- بسم الله الرحمن الرحيم.... با اجازه ی حضار محترمه خطبه

عقد رو جاری می کنم. دوشیزه خانم، نهال ملکی آیا وکیلیم شما

را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، آئینه و شمعدان، صد

شاخه نبات، هزار شاخه گل رز و پانصد سکه ی بهار آزادی، شما را به عقد دائم جناب

آقای رایینماندگار در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

صدای راشین که بالای سرم قند میساید اومد:

-- عروس رفته گل بچینه... صدای عاقد دوباره

بلند شد:

- خانم نهال ملکی آیا وکیلیم شما را به عقد دائم رایینماندگار در بیاورم؟

راشین دوباره گفت:

-- عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد گفت:

- عروس خانم آیا وکیلیم؟ قلبم از هیجان تو دهنم بود و هر لحظه یه احساس خاص رو

داشتم تجربه میکردم و ته دلم لحظه به لحظه خداروبابت این

همه اتفاق خوب و یهویی شکر می کردم.

صدای راشین منو به خودم آورد:

--عروس زیر لفظی می خواد.

رایین جعبه ی مخمل سرمه ای رنگی رو جلوم باز کرد.

نیم ست طلا سفیدی که با تک سنگ یاقوت آبی پررنگ میدرخشید.

آروم شالم رو کنار زد و گردنبد رو دور گردنم بستو شالم رو

مرتب کرد.چشمام به جز سرامیک سفید چیزی رونمی دید.

دستم توی دستای گرمش قرار گرفت و سردیدستبند- لرز

خفیف به تنم انداخت.

با صدایی که از بغض نبودن مادر و از شادی کناررایین بودنمی لرزید و گفت:

با اجازه ی مادرم، پدرم، خواهرم و بزرگترهایجمع،بله....

صدای کل کشیدن ها کر کننده بود.

"ابدیت کنار تو بودن...چه شیرین رویای آرامشبخشت...

برای همیشه شریک شدن در لحظه لحظه های غم وشادیت...

و نفس کشیدن در هوایی که مملو از عطر توست...

و من این همیشگی را دوست دارم..."

توی راه برگشت به خونه بوییم...

رایین صدای آهنگو تا آخر زیاد کرده بود و با شادیمی خندید.

با سرعت می روند و از بین ماشین ها لایمیکشید. همراهباهش می خندیدم....

گاهی از ترس تصادف دستمو جلوی دهنم می گرفتمو با داد

به رایین می گفتم مواظب باشه اما صدای آهنگصدای منوتوی خودش گم می کرد و همون

ویز ویزکوچیک صدا هم با

بی خیالی از کنار گوش رایین گذر می کرد

برای ناهار به رستوران رفتیم و بعداز ناهار رفتیمسورتمهتهران

بعد از سورتمه به تونل وحشت رفتیم.عجب خوشبه حال

رایین شده بود.

با خنده از تونل بیرون اومد و من همونطور کهدستاشو چسبیدهبودم پشت سرش.

عکس قیافه هامونو گرفتیم و رایین هی به قیافهترسیده منخندید.

بعد از خوردن بستنی به سمت خونه راه افتادیم.

با ورودمون حس کردم همه دارن نگاهم می کنن.بعداز سلام

و احوال پرسی و خوردن یک فنجون چای،صدای باباباعث شد

قلبم بیاد تو دهنم:

-دخترم با رایین جان برو تو اتاق مهمان استراحتکنید تا

شب خسته می شین. کلی مهمون داریم.

با خجالت بلند شدم و آرام به سمت اتاق راه افتادم. روی تخت دونفره ای که تا

جایی که یادم میاومد قبلا برایمن بود نشستم.

صدای بسته شدن در باعث شد سرم رو بلند کنم.

رایین با لبخند به سمتم اومد.

با لحنی پر از شیطننت گفت: آخیش بالاخره تنهاشدیم. تو

ماشین که عطسه بی موقع خانم خانما نداشتکارمو بکنم.

با چشمای گرد نگاهش میکردم.

کنارم روی تخت نشست.

آروم گفتم: رایین من خیلی خستم ام. خسته نیستی برو پایین. گفت: عه... نه

دیگه... فرار نکن مونا رنجی... یهو صداش جدیشد: نهال!

-جانم؟ +یه قولی بهم بده! - چه قولی؟ +هیچی رواز

هم پنهون نکنیم. دروغ نگیم حتی اگر دروغ برای جلوگیری از

جداییمون باشه. -قول میدم.... +منم قول میدم زندگیم.

با صدایی آرام گفت:

نمیدونم داستان چیه اما کسی هست که حدود ۳۱ ساله واسم  
پیام های عاشقانه می فرسته،

ولی دوتا پیام آخرش پر از تهدید بوده. لبخندی رفته رفته داشت روی لبم نقش می بست که  
مهارش کردم.

با نگرانی نگاهش کردم. گوشیش در آورد و پیامها رو نشونم  
داد. کلافگی تو صورتش موج می زد. عجب غلطی کرده بودما.

پیام هارو داشتم می خوندم. اووف چقدر زیاد بودن.... همشونم عاشقانه.

گوشیمو برداشتم و تایپ کردم : من بودم، نهال، میخواستم  
بینم باهام روراستی یا نه. دوست دارم بعد با یه ایموجی  
دندون نما و یه قلب واسش فرستادم.

رایین داشت با تعجب به کارهام نگاه میکرد. که صدای  
گوشیش بلنو شد، دیلینگ... رایین هول گفت؛ دوباره پیام داد...  
واای چقدر این بشر خنگ بود. زدم زیر خنده ولی بعد آروم  
گفتم: بخون خب....

هر کلمه از پیام رو که می خوند چشمش گشادتر می شد.  
یهو با چشمای عصبانی نگاهم کرد.

ولی بعد رنگ نگاهش شیطنت بار شد. یا ابر فرض.....

توی یه حرکت سمتم اومد و منو به پشت رو تخت خوابوند. هین بلندی کشیدم. صورتامون باهم مماس شده بود.

لبخندی زد و گفت : خب هر کاری یه تنبیهی داره دیگه؟ مگه نه؟  
گفتم: آره ولی یادم نیاد کاری کرده باشم.

گفت :ولی من حافظم خیلی قویه مو نانجی من... گفتم: من ماتتومو در بیارم گرمه شالمو باز کردم و کنار ماتتوم گذاشتم.... هوو فچقدر گرم شده هوا..

لرز بدی به جونم افتاد.... یاد- اونروز... سیران.... جیغهام... التماسام.... صدایی درونم بهم تشر زد اون شوهر ته نهال ، عشقته اونو بایه عوضی مقایسه نکناون سیروان نیست، اون رایینه ارزش بدنم هر لحظه بیشتر میشد. صدای رایین بهگوشم

خورد:

هیشش... اروم باش زندگیم... من کاریت ندارم خانمم...

اینقدر اروم زمزمه کرد که چشمام گرم شد و خوابم برد... با صدای رایین بلند شدم و بعد از شستن دستو صورتم و

پوشیدن ماتتوم ارایش کمی کردم و با هم از اتاق بیرون رفتیم.

با بیرون رفتنمون همه با اتحسین نگاهمون میکردن.

با مهمون ها که شامل عمو و زن عمو (پدر و مادر سیروان) ، اوا

و باران ، سیاوشو برادرش که تعریفشو از اوا شنیده بودم ، امیر  
 علی دوست رایین ، خانواده رایین و در آخر پیرمردی که  
 نمیشناختمش سلام و احوال پرسى کردیم.  
 به عمو و زن عمو که رسیدیم دست رایینو محکم ترفشردم  
 که متوجه استرسم شد و لبخندی به چهره مضطربمزد. عمو گفت واقعا شرمندتم نهال  
 جان،- فکرشمنمیکردم سیروان  
 چنین کاری رو باهات انجام بده.  
 همیشه فکر میکردم دوستت داره .. امیدوارم ماروببخشی...  
 رایین متواضعانه گفت : گذشته رو فراموش کنینعمو جان  
 خوشحالیم که در جمع ما هستین.  
 عمو تلخندی زد و من و رایین با لبخند دلسوزانه ایاز کنارشرد شدیم.  
 به پیرمرد که رسیدیم چند بار با بغض نگام کرد.  
 بعد گفت: نهال تویی..  
 بله ، میشه خودتونو معرفی کنین؟ من...  
 من پدر بزرگتم. پدر بزرگتم...  
 بله؟  
 من فقط یک هفتس که تونستم بعد از سال هاگشتن تو رو پیدا کنم.



لبخند زورکی زدم و اهانی گفتم.

کمی دیگه با هم حرف زدیم و بعد از شام مهمون هارفتن.

قرار شد فردا ساعت ۱۰ صبح رایین بیاد دنبالم برای خرید عروسی.

صبح که رایین اومد دنبالم اول از همه رفتم برا خرید لباس،-

برای حنا بند و نماکسی فیروزه ای رنگی که با دو تا بند طلایی روی شونم می

ایستاد و از روی قسمت سینش سنگ ریزه های قشنگ طلایی

داشت که هر چی پایین تر میومد کمتر می شد.

شال حریر طلایی رنگی هم روی شونه هام قرار میگرفت.

کفش طلایی رنگی هم خریدم.

به سمت مزون لباس عروس رفتیم. وارد که شدیم گواشی

رایین زنگ خورد.

فکر کنم الاناست که نفس برسه.

چرخ بین انبوه لباس عروس ها زدم. قرار بود نفس بیاد، بعدش لباس عروسو بخرم.

رایین تلفن رو قطع کرد و ستمم اومد. صداش اومد:

چیزی پسندیدی؟

+نه منتظرم نفس بیاد. کی بود زنگ زد؟ امیر علی بود.

قرار شد بیاد که واسه خرید کت و شلوار و...

بیرتمون یهجایی اشنا

داره.

+اها باشه! صدای نفس اومد:

-سلام زوج عاشق...

باهاش سلام احوال پرسى کردیم و بعد رایین منتظر امیر علی

موند و منو نفس برای انتخاب لباس عروس رفتیم.

دست رو هر چی میزاشتم نفس مخالف بود و همینطور دست

رو هر چی میزاشت من مخالف بودم.

اصلا کشته تفاهم مونم. و در آخر دکله سفید رنگیکه با سنگ ریزه سفید روی سینه

هاش کار شده بود و دامنش پف داشت چشم رو گرفت و منو

نفس همزمان گفتیم : همین...

فروشنده به سمتمون اومد و لباس رو دستم داد.

وارد اتاق شدم.

به زور لباسو پوشیدم.

نفس رو صدا زدم.

لباس کاملاً اندازم بود.

سریع از اتاق بیرونش کردم.

لباس رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

رایین با دیدنم گفت: چرا اومدی بیرون؟ خوشتیومد؟ نفس

که گفت خوشت اومده؟!!!

گفتم: چرا اقا خوشم اومد. صبر میکنی روز عروسیتم میبینی. بعد لباسو انداختم تو بغلش و

گفتم: اینوبزار روی میز تا من

برم کفش انتخاب کنم بعد با لبخند دندان نیایی از جلوی

چهره پر تعجبش رد شدم.

کفش و کیف دستی کوچیک ستش که به رنگ سفیدورنی بود

رو هم خریدم.

با هم بیرون اومدیم.

قرار شد رایین و امیر علی برن خریدارو بزارن توماشین و بعدبرگردن..

یه ربعی منتظر شدیم تا رفتن و برگشتن.

با نفس به لباس ها نگاه می کردیم. لباس کالباسیرنگی که استین حلقه ایش روی بازو می

اومد، بالا تنش هم تا قسمت کمر با گیپور همرنگ لباسپوشیده شده بود.

با هم وارد مغازه شدیم و لباسو با کفش همرنگش خریدیم.

از مغازه ی بعدی تاج نقره ای خوشگلی که با نگینهای ریز  
تزیین شده بود خریدم.

حالا نوبت خرید های نفس بود.

برای حنابندون لباس دکلته ی قرمز و دامن مشکیبا کفش  
قرمز خرید و برای عروسی دکلته زرشکی رنگ باکفش مشکی  
خرید. برای پاتختی هم پیراهن سبز استین سه ربعخرید.  
همشونو از یه مغازه خریدیم.

از مغازه که اومدیم بیرون چشممون به رایین و امیرعلی افتاد که  
داستن دنبالمون میگشتن:

فکر کنم یک ساعتی بود که توی مغازه بودیم.

اروم به سمتشون رفتیم.

رایین خواست چیزی بگه که با صدای بلند امیر علیرو به

نفس هر دومون موقعیتمون یادمون رفت. امیر علی:

نمیگی نگران میشم؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نفس با چشم و ابرو به منو رایین  
اشاره کرد. امیر علی گفت:

چیه ؟ اصلا ایها الناس ... من این خانومو دوسشدارم! میگیچی حالا؟

نفس سرخ شد و منو رایین خندیدیم. قرار شد بریمیه جا نهار بخوریم و بعد بریم خرید  
برای کت وشلوار و... رایین.

همگی سوار ماشین رایین شدیم.

مثل این که امیر علی ماشین نیاورده بود.

امیر علی روبه رایین گفت:

من عقب میشینم که تو و خانومت کنار هم باشین.

رایین با شیطنت جواب داد:

با گذشت شدی امیر علی... منم اصلا فکر نمیکنم میخوای کنار نفس بشینی.

نفس با چهره ای پر خجالت به رایین توپید:

رایین!!!!

رایین فقط خندید خندید..

جلو نشستم که یهو با صدای مشت کسی که بهشیشه جلوی

ماشین می کوبید ، از جام پریدم.

به پسری نگاه کردم که با اخم فریاد می زد و من فقط تکون

خوردن لب هاشو میدیدم... نفس اول از همه پیاده شد..

با ترس به پسر نگاه کرد.

پسره در سمت منو باز کرد و بازومو کشید.

با جیغ به پسره گفتم:

چته روانی؟؟

رایین پیاده شد و یقشو گرفت کشید و گفت:

مرتیکه گمشو این ور دستتو به زن من نزن... نفسبا ترس بازوی پسره رو کشید و گفت:

ولش کن نوید ... تو که چیزو نمیدونی! اصلا اینجایکایم میکنی؟؟

بعدشم نهال نمیشناستت.

الکی غیرتی نشو از هیچی خبر- نداره.

بازوی نفسو گرفت و تگونش داد و گفت:

کنار این مرتیکه چیکار میکنی تو؟؟

امیر علی با خشم یقشو گرفت و از بین دندوناشغرید: با چه حقی بهش دست میزنی؟؟

گمشو تاهمین جا با اسفالتیکیت نکردم.

رو به نفس گفت:

این مرتیکه کیه که اینجوری اینقدر باهاتخودمونیه؟؟

نفس ترسون نگاهمون میکرد.

نفس نمیدونست جواب امیر علی و بده یا پسره کهاسمش

نوید بود.

گفتم: این کیه نفس؟ نفس با من من  
گفت:

دا.. داداشمون...

## چنان دادی زدم و گفتم:

**چیسبیسی ؟؟؟؟؟؟ !!!!!!!**

که چند نفر نگامون کردن.

**نفس در گوش پسرہ چیزی گفت و پسرہ رفت. امیر علی با خشم پرسید این پسرہ کی بود ؟**

چه راحتم بهش دست میزنی! در گوشش حرف میزنی!!

## نفس گفت:

**میفہمید.**

امشب دوتاتون خونه ی ما شام دعوتین منظور شامیر علی و رایین بود.

## نفس دوباره گفت:

لطفا یکم فرصت بدین میدونم شکه شدین همه چیز و می

فهمین...از چهره شکه و متفکر همه می شد فهمید که حسایی جاخوردن.

توی ماشین نشستیم.

## قرار شد خرید کت و شلوار رو بزاریم یه وقتیگه.

بعد از خوردن نهار ، امیر علی رو اول رسوندیم.

بعد از اون رایین من و نفس رو رسوند خونه.

موقع خداحافظی صدای رایین میخ کوبم کرد:

نهال بیا بریم خونه خودمون.

+ نه اصلا جلوی خانواده هامون زشته. با حالت زارینگاهم کرد . منم دلم واسش نتگ بود اما...

+ عزیز دلم شب میبینمت، بعد سریع وارد خونه شدم.

با ورودم به خونه دستمو روی شونه نفس گذاشتم و

با

سردرگمی گفتم:

نفس اون پسره کیه؟

نفس سرش پایین بود ، بازو شو تکون دادم و پرتحکمپرسیدم:

میگم اون پسره کی بود جلوی ماشینو گرفت...

به من نگاه کن...

سرشو بالا آورد. مرزmk چشماش می لرزیدن.

پر از دودلی بودن.

صدای بابا اومد:سلام ، چیشده نرسیده اینقدراعصابت خورده نهال جان؟

نفس انگار فرشته نجاتی پیدا کرده باشد روبه باباگفت:



نوید...

بابا با نگرانی گفت:

نوید چی؟ اتفاقی

افتاده؟

با اعصابی داغون و صدایی پر حرص گفتم:

یکی به من بگه این جا چه خبره؟؟ بابا گفت:

د نفس جان حرف بزن دیگه... نفس گفت:

امروز بعد از خریدای نهال خواستیم سوار ماشینبشیم که

نوید اومد.

او از داستان نهال و رایین خبر نداشت.

اقای کاشف دوست رایین هم اونجا بود و نوید شروع کرد به

دادو بیداد کردن....

کلافه شالمو از سرم کندم و اون طرف میل پرت کردم.

به حالت عصبی انگشت اشارمو محکم از بین ابرو هام به

سمت مو هام کشیدم و در اخر دستمو میون مو هام فرو بردم و نگاهشون کردم.

بابا گفت: هنوز به نهال نگفتی؟ نفس )) نه (( ارومی

گفت.

بابا روبه من گفت:

شاید ... شاید زودتر از این حرفا باید بهت میگفتم، تو....

از این دست و اون دست کردنش اعصابم بهمریخت ... کلافه

تر از قبل گفتم:

من چی بابا...نفس عمیقی کشید و گفت:

تو... یه برادر داری...

با چشمای گرد شده و دهنی باز نگاهش کردم و بلند گفتم:

چی؟ چطور ممکنه؟ شوخی میکنین؟؟گفت:

نه اصلا شوخی نیست... پسری که امروز دیدی!

برادرته!

نوید...

اون قبل از نفس به دنیا اومده...درست یک سال بعد از ازدواجمون...

به حرفای بابا فکر میکردم. صداش همش تو گوشم می

پیچید:

((مادرت دلش بچه نمی خواست بعد از به دنیا اومدنش

دادمش به یکی از دوست هام...

از دور هواشو داشتم.

بعد از مرگ مادرت بهش حقیقت رو گفتم.

اولش باور نمی کرد. نفس هم تقریباً یک ساله که میدونه...

بخت نگفتم چون نبودی...

نفس هم نگفت چون نگران بود... نگران بود شکهبشی..

وقتی هم خواست بگه اون مشکلات پیش او مدچیزی نگفت...

نوید تازه سه ماهه فهمیده به جز نفس تو همخواهرشی...))

والای خدای بزرگ چطور امکات داره؟

خوابه حتما خوابه!!!! این همه اتفاق سرمو به درد آورده... هر روز یه شوک تازه...

انقدر شکه هستم که اگر یکی بهم بگه فیل ها پرواز میکنند یا

گل ها اواز میخونن باور میکنم.

اخه چطور ممکنه؟

یادم میاد همیشه ارزو داشتم یه داداش بزرگتر داشته باشم که حوامو داشته باشه...

خدایا!... بهشت همین جاست؟

چه راحت ارزوهای بنده هاتو با تواضع برآورده میکنی و ما بنده

هات چه راحت تر فراموشت می کنیم؟ خدایا،- چهراحت عشقو تو دلم کاشتی و دو دستی  
روح بهزند گیم بخشیدی؟

خدای من ، چطور این همه وقت ازت تشکر نکردم؟  
چرا وقت دردا و غصه هام ، وقت اشک ها ومشکلاتم یادتمی افتادم؟؟  
قطره اشکی گونمو نوازش کرد...

خدایا طور راحت فراموشت کردم ؟میون اشک هام لبخند زدم...زمزمه  
کردم:

خدایا چه راحت و اروم سرمو به سنگ زدی!!  
چه متواضعانه با همه دور شدن ازت همراهم بودی وهیچ  
مجازات از این سنگین تر نبود که ارزو هامو برآورده کنی....  
هق هقم سکوت رو شکست...  
بلند تر گفتم:

خدا جونم... خیلی بی معرفتم... همه ارزو هامو برآورده کردی  
و... من بی معرفت ترین بنده روی زمینم.

صدای نفس به گوشم خورد: نهال جان به نظر مبهتره اماده بشی!  
مگه ساعت چند بود؟ ساعت ۷ بود.

واللای ینی من پنج ساعته توی فکرم و دارم باخودمو خدا حرف میزنم؟ هوووووف!!!

سارافون کرم با شلوار و زیر سارافون سفید پوشیدم و شال  
قهوه ایمو سرم کردم... رژ لب کالباسی زدم و از اتاق بیرون رفتم.  
به سمت آشپزخانه رفتم.

نفس داشت چیزی رو روی گاز هم می زد.

گفتم:

چیکار می کنی؟

+دارم غذا درست می کنم.

خب چی میپزی؟+فسنجون!-کمک کنم؟

+اهوم بیا سالاد درست کن.

بعد از درست شدن سالاد روش سلفون کشیدم و گذاشتمش روی میز.

صدای زنگ منو به خودم آورد.

درو باز کردم، پسره که ظهر دیدم وارد شد.

بهم سلام کرد. اروم جواب سلامشو دادم. ینی جدی این پسره داداشم بود؟ دستشو سمتم

گرفت...

با تردید دستمو جلو بردم و باهاش دست دادم.

صداش اومد:

میدونم شکه شدی.

اولین برخورد من زیاد جالب نبود.

بابا هم اومد توی هال و پشت سرش هم نفساومد. پسره که حالا میدونستم اسمش

نویده با بابا و نفس به گرمی

سلام و احوال پرسى کرد.

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم.

به سمت اشپز خونه رفتم تا کمک نفس کنم که نفس سینی

حاوی ۴ تا فنجان چای رو به دستم داد و ازمخواست که اونوبه حال ببرم.

با ورودم به حال سینی رو جلوی نوید و بابا گرفتم و بعد رویمیز گذاشتم.

صدای زنگ توجهمو جلب کرد. رایین و امیر علیبودن.

هردوشون با دیدن نوید متعجب شدن.

رایین پر سوال نگاهم کرد.

نفس هم اومد، تونیک پفکی مشکی که گل های ریزداشت با

شلوار پارچه ای گشاد مشکی و شال قرمز.

کل تجزیه تحلیل سه ثانیه بیشتر طول نکشید.

با رایین و امیر علی احوال پرسى کردیم نگاه رایینو امیر علی

مملو از خشم بود که تیر خشم اونها نوید رو نشون گرفته بود. نفس دوتا چایی دیگه ریخت

و به رایین و امیر علی تعارفکرد.

منو رایین کنار هم، بابا، نفس و نوید کنار هم و امیرعلی روی

تک مبل نشسته بود.

سکوت مزخرفی بود.

بابا سکوت رو شکست:

خب... نفس جان گفت امروز به طور اتفاقی نویدرو دیدیدو

دچار سو تفاهم شدید.

حق هم داشتید. نهال هم همین امروز متوجه موضوع شد.

بابا همون حرف هایی که به من زده بود رو به امیرعلی و رایینهم زد.

با نفس رفتیم تو اشپزخونه.

جمع مردونشون گرم گرفته بود و خندشون قطع نمی شد.

میز شام رو چیدیم.

ساعت ۹ شب رو نشون میداد.

همزو برای شام صدا زدیم. دور هم نشسته بودیم و رایین و امیر علی به طرز حیرت اوریا

نوید گرم گرفته بودن.

صدای امیر علی باعث شد همه نگاهش کنیم.

گفت:

اقای ملکی!

بابا گفت:

بله؟! امیر علی:

می خواستم اجازه بگیرم پنج شنبه با خانواده خدمتبرسیم

برای...

نفس لقمه تو گلوش پرید.

از عکس العملش خندم گرفت.

بابا با لبخندی که سعی در کنترل اون داشت گفت:

برای چی؟

امیر علی با من گفت: برای... امر خیر...

چشمای نفس از این گردتر نمی شد.

بابا گفت:

من که کاره ای نیستم.

مثل این که اصل کاری راضیه.

انشالا... که خیره.

نفس تا اخر شام سرش عین این حاج اقاهاى برادرپایین بود. بعد از شام به رایین گفتم یه

لحظه بیادتوی اتاقم.



همین که وارد اتاقم شدم اروم گفتم:

دلم تنگ سده بود اقاها.

منم همینطور زندگیم.

برای اینکه ضایع نشه سریع بیرون رفتیم. از رایین و امیر علی خداحافظی کردیم.

اون شب تا دم دمای صبح با نفس حرف می زدیم و من از

عشقم به رایین و اون از امیر علی می گفتم.

اینقدر گفتیم و خندیدیم که یکی از خاطره انگیز ترین شب

های زندگیم شد.

ساعت ۱۲ ظهر بود که بیدار شدیم.

بعد از خوردن چیزی سرسری، به فکر نهار افتادیم.

برای نهار مرغ گذاشتیم.

صدای زنگ اومد. نوید بود.

بعد از نهار به بابا گفتم که می خواد من و نفس روبیره

بیرون....

نوید اول مارو برد خرید و بعد سه ساعت خرید رفتیم شهر بازی.

کاش رایین هم بود...

کناری وایسادم و به رایین زنگ زدم با همون خطناشناسم.

--بله بفرمایین؟ صدامو نازک کردم...

سلااام...

--سلام خانمم

چطوری شناخت؟

نکنه همین طوری گفته؟ با همون صدا...

سلام عشقم چطوری؟ --خوبم عزیزم

صدامو جدی کردم...

به همه اینجوری جواب میدی؟

--فدات بشن حسود خانم. صدای تورو نشناسم صدای کیوبشناسم؟

ینی فهمیدی منم؟؟

--اره هنوز منو نشناختیا..

دلم واست تنگ شده... --پیام خونتون؟ --خونه نیستم.

--کجایی؟ شهر

بازی.

--با کی؟

من ، نفس و نوید.

--کی میری خونه؟ نمیدونم.

--پاشو بیا اینجا بعدش.

نه زشته جلوی مامانت اینا من خجالت میکشم.

--همین که گفتم.

رایین بابام چی؟

--خودم اجازتو میگیرم، زنی ها. حرف نباشه میگمنویدیارتت.

باشه. یه کم یکه حرف زدیم و بعد قطع کردم.

به سمت نوید و نفس رفتم.

دو--سه ساعتی می شد که توی شهربازی بودیم.

خسته شده بودیم.

ساعت هشت و نیم بود، رفتیم رستوران تا شامبخوریم.

بعد از خوردن پیتزا به سمت خونه راه افتادیم. نویدداشت راهی رو می رفت که یک ماهی

بود ازش گذرنکرده بودم.

گفتم:

کجا

میری؟ گفت:

دستور شوهر گرامیتونه خواهرم امشب میرین پیشایشون...

بعد بهم چشمکی زد.

هنوز خلیه باهش راحت نشده بودم. صورتم از خجالت سرخ شده بود.

بعد از این که رسیدیم از نفس و نوید خدا حافظی کردم و زنگزدم.

کلید داستم اما خب جلوی مامان و باباش خجالت می کشیدم.

به ثانیه نکشید در با صدای تیکی باز شد.

وارد خونه که شدم اول از همه رایین سمتم اومد، زیر لب گفتم ولم کنه ولی محکمتر  
منو گرفت... بارعنا جون و پدر جون سلام و احوال پرسى کردم وبعد از اون راشین رو بغل  
کردم و با ارمین و رامین سلام و احوال پرسى کردم.

همشون حاضر و آماده بودن.

شنیدم راشین ۳ ماهه باردارهو کلی ابراز خوشحالی کردم.

از راشین پرسیدم چرا حاضرید همتون؟ گفت:

مگه رایین نگفت؟ پرواز داریم.

ایشالا... برا عروسی دوباره میایم، شاید هم زودتر.

چون احتمالا مامان و بابا برگردن ایران و همچنینم و ارمین.

خیلی خوشحال شده بودم.

رعنا جون از منو رایین خواست تو خونه بمونیم و باهاشون تافرودگاه نریم.

ازشون خدا حافظی کردیم رفتن.

بعد از رفتنشون به سمت رایین رفتم و مشتی بهبازوش زدم و

پر حرص گفتم: چرا نگفتی که میخوان برن؟ گفت:

خب چیزی نشده که خانم عصبانی.

پوفی کشیدم و روی مبل نشستم.

بهانه گیرانه گفتم:

خیلی خستم رایین...

کنارم روی مبل نشست.

آخرش هم طاقت نیاوردم و بلند زدم زیرخنده. رایین گیج سرشو آورد بالا و

نگاهم کرد.

میون خنده گفتم:

قل...قلقلکم...اومد...

پر شیطنت نگاهم کرد.

با شک نگاش کردم...

شروع کرد به قلقلک دادنم.

صدای سکوت رو قهقه هام می شکست. بریده بریده گفتم:

را...رایین...بسه...بسه تو رو خدا...و بعد دوباره زدمزیر خنده...

رایین بالاخره ولم کرد.

خاص نگاهم کرد، از نگاهش گونه هام رنگ گرفت...

قلبم تند می تپید.

-----  
-----نفس-----

امشب قراره امیر علی و خانوادش بیانخواستگاری.

استرس و هیجان زیادی کل وجودمو گرفته.

نهال هر از چند گاهی میاد و تیکه ای میپرونه و حرصم میده.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...نوید لبخندی بهم زد.

صدای زنگ اومد.

پریدم از اتاق بیرون...فضای مزخرفی بود.

با بیرون رفتنم نهال بهم خندید و ناسزایی نثارش کردم.

پدر امیر علی ، مادرش و در اخر خودش وارد شدنو با بابا

سلام و احوال پرسى کردن و بعد هم با من.

امیر علی گل رو دستم داد.

با خجالت تشکری کردم و گل رو روی میز گذاشتم .به اشپز خونه رفتم و نهال

هم باهام اومد.صدای مادر امیر علی تقریبا بعد از ۲۰دقیقه بهگوشم خورد:

عروس خانم چایی نمی یارن؟

هول شده چشممو دور اشپز خونه می چرخوندم.

نهال خنده ای کرد و سینی چای رو دستم داد و گفت

:

چند دقیقه بعد از من بیا بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سینی خیلاروم توی

دستم می لرزید به سمت هال رفتم. اول به پدرش بعد به مادرش و بعد به بابا و در آخر به

امیر علیو نهال و نوید چای تعارف کردم.

کنار بابا و نهال نشستم.

بابای امیر علی گفت:

بهتر نیست جوونا به حرفی با هم داشته باشن؟ بابا حرفش رو قبول کرد و گفت:

امیر علی جان رو راهنمایی کن. به ارومی چشمیگفتم و بلند شدم.

وارد اتاق که شدم سریع روی تخت نشستم و نفسمو بیرون دادم.

صداش اومد:

چی شدی؟ بیا به تفاهم برسیم و بعد خندید.

لبخندی به حرفش زدم و گفتم:

والای امیر... داشتم از استرس می مردم ، اخه نمیدونستم چه رفتاری داشته باشم!

گفت: حالا که گذشته تموم شده دیگه نفسم.

بلند شو بریم بگیم به تفاهم رسیدیم ، من عجلهدارم.

بینیمو کشید گفتم:

عه نکن...

گفت:

دوست دارم) اصن... زن منه تو چی میگی؟؟(بهشلبخندی زدم و از در رفتیم بیرون.

به حال که رسیدیم همه منتظر جواب ما بودن.

پدر امیر علی گفت:

چی شد دخترم؟

سرمو پایین انداختم.

صدای امیر علی اومد:

سکوت علامت رضاست دیگه...به عمرم انقدر خجالت نکشیده بودم.

همه دست زدن.

مامان امیر علی هم انگشتی رو به عنوان نشوندستمانداخت.

تو دلم عروسی بود.

لبخند یه لحظه هم از روی صورتم برداشته نمی شد.



-----نهال-----دیروز عقد امیر علی و نفس بود و امروز....

خودمو تو اینه نگاه کردم.

لباس عروسم عجیب بهم میومد.

موهام به شکل قشنگی جمع شده بود و تاج نقره ایقشنگی

روش خودنمایی می کرد.

خط چشم مشکی و ریمیل که موژه هامو بلندتر نشون میداد.

ارایش ملایم و قشنگی روی صورتم نشسته بودو رژجیگری

بیشتر از همه در صورتم دیده می شد.نفس محکمبغلم کرد و پشت سرش راشین ، باران و

اوا بغلمکردن.

صدای ارایشگر اومد:

اقا داماد اومده!

نفس و راشین کمکم کردن شنلم رو پیوشم...

اروم از در بیرون رفتم.

راین داشت به جلوی پاهاش نگاه می کرد.

سرشو که بالا آورد و به صورتم زل زد، یه نگاهخاص یه نگاه

بی سابقه.قلبم باز به سینم می کوبید.

چقدر خوشگل شده بود.

کت و شلوار مشکی رنگی که عجیب براش برازنده بود و  
پیراهن سفید و کروات قرمز پرنگی که دسته گل‌های سفید و  
قرمزی که دستش بود ست شده بود.

قدمی به سمت او آمد.

فیلم بردار هی ژست میداد و اصلاً نداشت یه کلمه حرف به  
رایین بزنم. هی این کارو بکن... اون کارو بکن....  
بالاخره رضایت داد رایین در رو برای من باز کنه و من بشینم.  
به اتلیه رسیدیم.

عکاس یه دختر جوون بود که از قرار معلوم زیاد یبازیگوشی زد.  
هی ژستای ناموسی میداد که رایین نیشش باز میشد و من  
هی قرمز می شدم.

بالاخره کارمون تو اتلیه هم تموم شد. به باغ رسیدیم.  
دستمو دور بازوی رایین حلقه کردم به هر میزی که می  
رسیدیم سلام و احوال پرسی شروع می شد و ارزوی سلامتیو خوشبختی می کردند.  
بعضی ها با حسرت و حسادت و بعضی ها با تحسیننگاهمونی کردن.  
به جایگاه مخصوص رفتیم.

رایین جدی و در عین حال مهربون رفتار می کرد. با گذاشتن اهنگ دستم کشیده شد.  
 اوا، باران، راشین و نفس دورم می رقصیدن.  
 اولش عین مونگلا نگاهشون کردم اما بعد به خودماوادم و  
 شروع به رقصیدن کردم.  
 نگاهم به رایین افتاد که داشت با لبخند مردونه اینگام می  
 کرد.  
 بالاخره شام آوردن.  
 خیلی گرسنم بود. خواستم بشینم که سروکله ی فیلمبردار پیدا شد.  
 عین این بیچاره ها نگاهش کردم.  
 --اقا داماد حالا قاشقو سمت دهن عروس خانمبگیر.  
 عروس خانم لبخند بزن.  
 نه..یکم سرتو بیار بالاتر...نه نه...سالاد و بردار...  
 هووووف داشتم روانی میشدم.  
 با عجز به رایین نگاه کردم که فکر کنم فهمید و ازفیلم بردار  
 خواست بره...با رفتنش نفس راحتی کشیدم و بیتوجه به رایین نشستم.  
 تو ده دقیقه دو تا بشقاب برنج و یه ردیف کباب وجوجه روخوردم.

بعد از تموم شدن غدام لیوان نوشابمو یه نفس سرکشیدم و سرمو بالا اوردم.

رایین چنگالش جلو دهنش بود و داشت منو نگاه میکرد.

اروم تو همون حالت گفت:

بمیرم من... گفتم:

خوو گشتم بود...

گفت:

نوش جونت...

دوباره به سالن اصلی رفتیم.

دیگه قرار بود یک ساعت اخر قاطی باشن.

شنلمو سرم کردم و همراه رایین به باغ رفتیم. بالاخره رسیدیم جلوی

خونمون.

همون خونه ای که دنیای منو عوض کرد.

خونه ای که رایین خرید تا دوباره زندگیمو شروع کنم خودمو بسازم.

بابا به سمتمون اومد، دستمو گرفت و تو دسترایین گذاشت و روبه رایین گفت:

مواظب دخترم باش...

رایین پر اطمینان چشمی گفت و بعد از اون پدرمادر راییناومدن. بعدش ارمین و

راشین و بعد نوید و نفس وامیر علی.

وارد خونه شدیم.

خسته رو مبل ولو شدم.

سنباق ها رو سرم سنگینی میکرد، وارد اتاقمشتهر کمونشدم.

اتاق قبلای رایین.

خبری از اون دکور قبلای نبود

تخت دو نفره و میز کنسول ستش و... که به رنگقهوه ای سوخته بود.

رو تختی کرم رنگی که به طرز قشنگی روش کارشده بود.

روی صندلی کنسول نشستم و سعی کردم موهاموباز کنم.

دستی روی دست هام نشست.

از توی اینه به رایینی که با ارامش داشت موهامو باز میکردنگاه کردم.

نور افتاب صاف به چشمام میخورد و مانع باز شدنچشمامیشد.

دستمو جلوی صورتم گرفتم خواستم بلند بشم کهدلم تیر کشید

همون موقع رایین وارد اتاق شد و با دیدنم با نگرانینگاهمکرد.

لبخند بی جونی تحویلش دادم.

گفت بریم دکتر ؟ به نشونه ) نه ( سرس تکنون دادم

.

از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با سینبیزرگی از

صبحانه وارد شد.

داشتم میترکیدم..

رایین تند تند لقمه میگرفت و به زور میکرد تو دهنم.

دلم میخواست سرش داد بکشم.

ولی دلم نمی اومد که بالاخره پست از سرم برداشت.

وارد حمام شدم و بعد از دوش گرفتن پیراهن صورتی رنگپوشیدم

و موهامو سشوار کشیدم و دورم ریختم، پایین رفتم.

ارایشگر اومده بود اووووف دوباره مراسم .... خسته شدم.

دو ساعت زیر دست ارایشگر بودم بعدش لباسمو پوشیدم.

مراسم به صرف عصرونه بود. ساعت هشت شب بالاخره از دستشون راحت شدیم.

نفس موند یکمی کمکم کرد خونه رو مرتب کنیم وبعد رفت.

به رایین زنگ زدم که میتونه بیاد خونه مهمون هارفتن.

رایین هم گفت حاضر شیم شام بریم بیرون.

مانتوی لیمویی و شال و شلوار سفید پوشیدم باکیف و کفش سفید.

از خونه بیرون اومدم و جلوی در منتظر رایینشدم...

یه موتوری از جلوم رد شد و انقدر نزدیک بهم بود که جیغ

کوتاهی کشیدم و به در بسته خونه چسبیدم.

به پاکتی که جلوی پام انداخته بود نگاه کردم.

موتوریه که بعد انداختن پاکت کمی جلوتر وایسادهبود

گفت یه نگاه بهش بنداز

بعد هم بایه پوزخند گاز داد و رفت.

منظورش پاکت بود، ورش داشتم...صدا بوقماشین رایین باعث شد سریع پاکتو

توی کیفمبزارم و سوار ماشین شم.

بعد از شام برگشتیم خونه.

رایین خسته دکمه ی بالایی پیرهنش رو باز کرد وپوفی کشید

گفت: قرار شد کل سهام از شرکت رو به ارمینفروشم و به

جاش با سیاوش شریک بشم.

گفتم: چه خوب، معلومه کلی کار رو سرت ریخته کهانقد خستهشدی.

کنارش نشستم و سرمو روی شونشگذاشتم . گفتم: من از فردا باید بی

کار توی خونهبشینم ؟ دیگه نمی

تونم پیام شرکت؟

گفت: چرا. اگه بخوای میتونی ولی فکر نکنم وقتکنی.

گفتم: چطور؟ من که کاری ندارم.

گفت: چرا دیگه. دانشگاهتو چیکار میخوای بکنی.

حرفشو تجزیه کردم ناباورانه بهش نگاه کردم.

گفتم: نهگفت: اره. البته فعلا که نه ولی خب دارم کاراتو انجام میدم کهامسال بری دیگه.

گفتم: خب اون که واسه مهر به بعده...

کشیده کشیده و نالان گفتم: تابستونو چیکار کنم؟ گفت: فرانسهگفتم: چی؟

گفت: بریم ماه عسل دیگه.

گفتم: عه اره راست میگی. یاد اون پاکته افتادم، گفتم رایین بریم بخواییم.

باشه ای گفت.

گفتم من الان میام بعد کیفم رو از کنار اتاق برداشتم و به اتاققبلی خودم رفتم.

پاکت رو بیرون اوردم و بازش کردم.

چندتا عکس بود و یه نامه.

به عکس ها نگاه نکردم اصلا. نامه رو باز کردم..

به فرانسوی نوشته بود.

» خانم نهال ملکی سلام.

حتما میپرسی از خودت که من کی هستم.



خب منم مثل تو یه ادم.

یه عاشق.

خوب به عکس ها نگاه کن منم و عشقت. از زندگیمن و رایین گمشو بیرون.

قطعا عکس ها رو ببینی منو میشناسی.

اوه راستی فکر نکنم تو ایران بتونی ازم شکایت کنی.

غصه نخور.

بالاخره یکی هم سطح خودت هم پیدا میشه که بادرخت دست

خورده ای مثل تو.. که پدرت هم قدر تو ندونسته از دواج کنه.

خوب به حرف هام فکر کن.

اگر جون عشقتو دوست داری به حرف هام خوب گوش بده،

چون وقتی که من به زور متوصل بشم دیگه پیشمونیت سودینداره»

به عکس ها نگاه کردم.

دستام میلرزید

رایین بود و یه پسره کنارش و دختری که زیادی جایرایین

بود و ماکسی قرمزی تنش کرده بود.

چشم های درشت رنگیش تو چشم میزد.

یه خواننده فرانسوی بود.

میشناختمش..

خب... معلومه دیگه... معلومه رایین منو ول میکنه اینو میگیره...

خدایا... تازه دو روز از عروسیمون گذشته چطور میشه اخه؟

با گریه به عکس ها زل زدم. خدایا خودت کمک کن.

-----رایین-----

داشت خوابم می برد . چرخ زدم . نهال نیومد بخوابه؟

صدای خفیف گریه میومد.

اروم بلند شدم و به سمت اتاق کنار رفتم.

یعنی چی شده؟

نهال پشتش به در بود. صدای گریش واضح تر شده بود و شونه هاش میلرزیدن.

اروم به سمتش رفتم سرش پایین بود.

زیر لب می گفت:

خدایا نه... خدایا زندگیمو تباه نکن... خدایا نزار رایینو لم

کنه...

چی می گفت این؟

به عکس هایی که جلوش افتاده بود نگاه کردم. کنار نهال نشستم.

گفتم: چی شده عزیز دلم؟ نهال با ترس

نگاهم کرد.

اشکاشو پاک کرد.

صدای گرفتش به گوشم خورد: چرا نخوابیدی؟ خسته ای... برو بخواب.

خواست عکس هارو برداره که ازش گرفتم و نگاهشون کردم.

اینارو نهال از کجا آورده دیگه؟ کاغذی رو توی دستش فشرد.

گفتم: چیه

دستت؟ \_هیچ...هیچی...\_

+نهال بده من اونو...

\_چیزی نیست.

از دستش کشیدم و بازش کردم.

یه نامه بود. با خوندن هر خطش خشمم بیشتر- میشد.

گفتم: کی اینارو بهت داده؟ با گریه گفت:

یه موتوری اومد از جلوم رد شد پاکت رو داد بهمقبل از این

که تو بیای بعدشم رفت.

گفتم: نگران چیزی نباش اینا همش دروغه.

همونطور که بلند بلند گریه می کرد گفت: قول بدهتنهام نمی زاری...  
گفتم:

معلومه که نه چه حرفیه می زنی. بازو شو گرفتم و بلندش کردم.  
به سمت اتاقمون رفتیم ، دراز کشید و ملافه روروش کشیدم.  
کنارش دراز کشیدم. گفتم:

اخه چرا سر هر چیزی خودتو آزار میدی؟  
خیلیا الان منتظرن زندگیمونو خراب کنن.  
تو نباید بزاری کسی باعث این موضوع بشه.

\*\*\*\*\*

توی فرودگاه بودیم.

نفس، امیر علی و بابا اومده بودن برای بدرقمون. باهاشون خداحافظی کردیم و  
ازشون دور شدیم.

سوار هواپیما شدیم، به پاریس رسیدیم و راهی هتل شدیم.

خیلی خسته بودیم، خوابیدیم.

ساعت ۹ صبح بیدار شدیم و حاضر شدیم.

اول از همه به راشین اینا سر زدیمو بعد از اون براینهار

رفتیم رستوران. بعد ناهار رایین چند تا از جاهای دیدنی فرانسه رو نشونم دادو

تا شب توی خیابونا چرخیدیم و بعد از خوردن شام دوباره به هتل برگشتیم..

سه روزی از اومدنمون به فرانسه می گذشت.

قرار بود امروز بریم خرید.

چشمم به هر لباسی که می خورد رایین می خرید.

دوست داشتم بزخم تو سرش ولی اون به حرف خوردن من میخندید.

رایین رفت تو یک مغازه و گفت من صبر کنم. حضور کسی رو پشت سرم حس کردم، خواستم برگردم که گفت:

تکون نخور و گرنه دختل اومه.

با من بیا و گر نه زنده بودن تو تضمین نمی کنم.

اروم سرو تکون دادم.

تیزی چاقو رو کنار پهلو حس می کردم.

همراه باهاش هم قدم شدم. از اون قسمت که دور شدیم صدای فریاد رایین به گوشم میخورد:

نه!!!!!!...

نمی دونستم مرده کیه که این کارو کرده ، نگران رایین بودم.

بغض گلوم گرفته بود.

گفتم:

+کی هستی؟

-- حرف زن.منو به سمت ماشین مشکی رنگی باشیشه های دودی برد.

از دور رایین و دیدم که به سمت می دوید.

بغصم شکست.

مرده منو پرت کرد تو ماشین و خودش نشست و سریع راهفتاد.

از شیشه های ماشین رایین را میدیدم که داشت میدوید در

اخر هم نا امید وایساد.

حس کردم دستمالی جلوی دهنم گرفته شد.حواسم نبود عمیق نفس کشیدم و نفهمیدم چی

شد کهچشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم که باز کردم دور تا دورم رو دیوار های کرم رنگ

پوشونده بود.

خواستم تره ای موهامو از جلو چشمم کنار بزنم اما نفهمیدم دستام بستست.

پاهامم بسته بودن.داد زدم:

کسییی نیست؟چی از جونم می خواین؟

صدای تق تق کفش های کسی که هر لحظه نزدیکتر می شد

با تپش های قلبم یکی شد.

زنی با چهره سفید رو و پیراهن کوتاه مشکی رنگیکه بهش

می اومد تو اتاق نمایان شد.

به سمتم اومد. همونی بود که تو عکس ها بود.

با غرور خاصی نگاهش کردم.

گفتم:

چی میخوای؟ پوزخندی زد و

گفت:

پس تو اون دختر گدایی هستی که خودتو به رایینمچسبوندی؟

پوزخندی به حسودیش زدم. نمیدونم چطور انقدر جرئت جمع کرده بودم، اما از این

وضعیتخیلی راضی بودم.

با چشم هام تو چشم هاش زل زدم و مغرورانپوزخند زدم.

تحقیر امیز نگاهش کردم و گفتم:

چیه؟

داری میسوزی؟

فکر کردی همه چی پول و شهرته؟ احمق... اگه روزی هم کنارت بوده فقط به عنوان یک

دوست معمولی بوده.

خودش جلوی همه طرفدارها تون گفت.

تو اون کلت بکن که اگه خودتو بکشی... منوبکشی... و

خلاصه... هر غلطی بکنی باز هم من و رایین عاشقهمدیگه‌ایم.

رو کلمه (عاشق) تاکید کردم.

نفسی سر حرص کشید. ادامه دادم:

راستی!

گفتی من گدام؟ اره؟

برو باز از حسادت بمیر چون رایین یه گدایی مثل منو به

پولداری مثل تو ترجیح داده.

بعد لبخندی حرص درار تحویلش دادم.

با خشم نگاهم کرد و همون موقعی که خواستسمتم خیز

برداره صدای زنی اومد که گفت: خانم، اقا میگن کسی که انتظارشو می کشیدین اومده.

دختره رو به من گفت:

منتظر اتفاقات هیجان انگیزی تو زندگیت باش، خانمشجاع.

بعد با قهقهه ای دور شد.

به دختره که اونجا بود گفتم:

عزیزم دستم رو باز کن.

با ترس نگاهم کرد، گفتم: قول میدم بگم خودم دستامو باز کردم، خب.



دختره که می خورد ۱۸-۱۷ سالش باشه و خیلی همترسوعه  
 با تردید نگاهم کرد...  
 گفتم : قول میدم کمکت کنم تو هم از این جا بیرونبری.عجلهکن.  
 دستامو باز کرد و بعد از اینکه ازش تشکر کردم تندفرار کرد و  
 رفت.مچ دستامو که بخوار زبری طناب قرمز شدهبود مالیدم وپاهامم باز کردم.  
 اروم از اتاق بیرون زدم.  
 صدای صحبت از پایین میومد صحبت نبود ، چیزیشیه دادوبیداد بود.  
 از پله های مارپیچی پایین رفتم.  
 پله هاش خیلی زیاد بودن.  
 بعد از رفتن ده پله صداها کمی واضح شد ، صدایکیو  
 میشنیدم؟بی اختیار روی پله ها نشستم.  
 با چه حقی زن منو تهدید کردی؟فک کردی خودت خیلی از اون  
 بهتری؟  
 نهال کجاست ؟ بگو تا خودتو و این خونتو به اتیشنکشیدم.  
 +به خدا من دوست دارم رایین .اون دختره رو ولشکن ،قول میدم تا آخرین لحظات عمرم  
 کنارت باشم و نیازاتو از هر احساسی بر طرف کنممن میتونم

بہت عشق واقعی و تقدیم کنم.

\_ خفه شو فقط دھنتو ببند و روی هوس کثیفت اسمعشکو

نذار.

دیگہ طاقت نیاوردم و کل پلہ ہا رو تا پایین دویدم.

دخترہ پشتش بہ من بود و با صدای برخورد پاہام باپلہ ہا

برگشت.

با چشمای گرد شدہ نگاہم کرد. رایین با دیدنم دویدسمتم ،قطرہ اشکی از چشمام چکید و

لبزد

رایین...

گفت: جان رایین؟

دخترہ با حرص گفت: فارسی حرف نزن...

صدای دخترہ اومد ، اینا رو از جلوی چشمم بیرین.

دو نفر ریختن سرم و با دستمالی منو بیہوشکردن. چشم کہ باز کردم رایین با

صورت خونی جلو من شستہ بود.

خواستم حرفی بزنم کہ فہمیدم دھنم بستست. چشمای نیمہ بازی کہ زیرش کبود بود عجیب

قلبمومی فشرد.

بریدہ بریدہ و بزور گفت:

ب... بالاخره... چشمتو .... باز ..... کردی؟ بی صدا زدم زیر گریه.

با دهن بسته صدا های نامفهومى درمیاوردم. سعىمى کردم دستامو باز کنم ولی نشد.

دوباره صداش اومد:

ب... به... ارمین گفتم اگه بعد از سه ساعت خبرینشد پلیس

خبر کنه... حتما دیگه پلیسا میرسن.

از گوشه لبش خون اومده بود و خشک شده بود...

دختره وارد شد.

توى دستش کلت رو مى چرخوند. با- پوزخند بهمنزدیک شد، چسب رو محکم از روی

دهنم کند، طوریکه زیر لب اخی گفتم.

چونمو محکم توى دستش گرفت و سرمو بالا آورد.

با نفرت توى چشمای وحشیش خیره شدم.

فشار دستشو روی چونم بیشتر کرد و از بین ردیفندون های

سفیدش غرید: کاری می کنم که از عاشقى پشیمونبشی، بعد انگار با حرفی

که زده اروم شده باشه قهقهه بلندی سر داد.

کلتش رو دور انگشت اشارش چرخوند و با شستشنگهداشت.

با قدم های اروم به سمت رایین می رفت.

درست کنارش ایستاد، تفنگ رو روی شقیقه رایین گذاشت.

چشام بی اختیار گرد شد و نگاهم پوزخند دختره رونشونهگرفت.  
 قلبم خودشو به درو دیوار سینم می کوبید. حس میکردم یکی تو قلبم چاقو فرو کرده.  
 داد کشیدم:

چه غلطی داری می کنی هرزه؟

قهقه ای که زد برام مثل ناقوس مرگ بود بلند تر از من دادکشید:  
 بین همین هرزه چطوری جون عشقتو جلو چشمت میگیره.  
 تفنگ رو آماده شلیک کرد

رایین با لحن ارومی که منو میترسوند گفت: چرا معطلی؟  
 مرگ بهتر از خیانته...

بهتر از عذاب کشیدن نهاله....

تو با کشتن من هیچ کاری نمیکنی جز اینکه خودتو بدبخت می  
 کنی و ما رو خوشحال. تو چشمای من زل زد و  
 گفت:

من همیشه کنارت می مونم. مرگ من دست این زنیست ، دست خداست.  
 پس اگه مردم بدون صلاح زندگیه توعه.  
 من همیشه دوستت دارم حتی اگه بمیرم.

با گریه جیغ میکشیدم و رایین رو صدا می زدم و بهدختره بد و بیراه می گفتم. دختره گفت:

به جای اینکه انقدر فارسی بلغور کنین خدا حافظیکنین.

من همونط \_\_\_\_\_ وری

دادمیکشم: روانی... دیوونه... مریض.... عقده ای....

**به زور از روی صندلی بلند شدم یکی داد کشید:**

خانم... خانم پلیس اومده.

دختره همونطور که عقب عقب میرفت رایین روشونه گرفت

تویه لحظه دویدم سمت رایین و صدای تیر تو یگو شم

**پیچید...درد- وحشتناکی رو توی کتفم حس کردم وبی اختیار از درد**

زیاد و ضعف یهویی که به جونم افتاد رو زانو روزمین افتادم.

## صدای رایین می اومد:

یا علی... نهال... نهال.... نهال چرا خودتو انداختی جلوی من؟

## دستام بسته بود...

با درد گفتم:

کار خوبی کردم اصلاً توقع داشتی نگاهت کنم؟ همونموقع ارمین با دوتا پلیس وارد اتاق شدن.

## رایین داد کشید:

ارمین دستای منو باز کن نهال تیر خورده.

ارمین زیر لب «یا خدا» یی گفت و دستای رایین روباز کرد  
یکی از پلیس ها هم دستای منو باز کرد از درد گریمگرفته بود  
-----چیک...چیک...چیک....

صدای قطره های پی در پی توی سکوت اتاق طنینمی  
انداخت...

چند باری پلک زدم تا واضح تر اطرافمو بینم.

چشمامو توی اتاق چرخوندم

فضای سفید اتاق بهم فهموند که تو بیمارستانم.

خواستم بلند بشم که کتفم تیر کشید. یادم افتاد چه اتفاقی افتاده ، چشمم به رایین افتاد که  
رویکاناپه

داخل اتاق خوابش برده بود.

تو خواب شبیه بچه کوچولو های با نمک شده بود.

صداش زدم:

رایین...رایین..

صدای هراسونش به گوشم خورد:جانم...جانم...بیدار شدی؟...بهوش اومدی؟.....درد

نداری؟چقدر نگرانش کرده بودم.

گفتم:

نه عزیزم خوبم ببخشید بیدارت کردم.

--نه عیبی نداره گرسنه ای؟

+اوهموقوطی ابمیوه ای از یخچال بیرون کشید وتوی لیوان ریخت ودستم داد.

ازش تشکر کردمگفت:

چرا چنین کاری کردی؟ نمیگی اتفاقی می افتاد منمی مردم؟ گفتم:

خودت از من بدتری که تو چشمم زل میزنی ومیگی که مرگرو قبول میکنی...

نمیدونی چه حالی داشتم من.بعد یهو با ترس گفتم:

دختره چی شد؟

کنارم لبه تخت نشست و گفت:

پلیس گرفتش ، دیگه نگران نباش.

-----یک ماه بعد-----

--\_نهال\_--

دو هفته بعد از اون روزی که بهوش اومدم برگشتیمایران و

امروز عروسی باران و سیاوشه...

پیراهن ابی کاربنی ساده که استین هاش روی شونممی افتادو تا

کمی بالای زانو بود با کیف و کفش هم رنگش.

رایین هم کت و شلوار کاربنی و پیراهن سفید رنگپوشیده

بود.وارد باغ شدیم

باران تو اون لباس عروس پف دار و پر نگین خیلیخوشگل

شده بود.

بهشون تبریک گفتیم.

شب خسته به خونه رسیدیم.

-----اوا-----با

صدای گوشیم به خودم اومدم.با دیدن اسم «سروش»

سعی کردم ذوقم رو پنهونکنم و

جواب بدم .+بله

--سلام

+سلام اقا سروش خویین؟

--سروش

هزار بار ، فقط سروش بدون پسوند و پیشوند.

+پوف ...بله؟ کارم دارین؟

--یه دونه ای....یه دنده....خونه ای؟+بله خونم کارمدارین؟

--در و باز کن...

با تعجب در خونه رو باز کردم که با چهره خندونشموواجهشدم.



گفتم:

شما اینجا چیکار میکنین؟ گفت:

کارت داشتم خب . نمیخواهی تعارف کنی پیام تو؟ جواب دادم:

بله بله ببخشید بفرمایین تو.

استرس گرفته بودم . نکنه یه وقت ضایع بازیدریارم.

با دست به حالت نمایشی صورتمو باد زدم و درخونه رو بستم.

وارد اشپز خونه شدم و شربت پرتقال رو توی لیوانهای بلند

ریختم و به حال رفتم . سینی حاوی دو لیوان اپرتقال رو روی میز گذاشتم و زیر

لبفرماییدی گفتم.

گفت:

به به این شربت خوردن داره.

لبخندمو قورت دادم صداشو

شنیدم:

اوا تا حالا با پسری ارتباط داشتی؟ وا این چه سوالی بود؟

اما سعی کردم خونسرد باشم واسه همینم جوابش دادم:

نه، چطور؟ گفت:

همینجوری . خودت نخواستی یا...

قاطع گفتم : خودم نخواستم.

گفت: عاشق هم شدی؟ عاشق...نمیدونم....جوابدادم:نمیدونم.

گفت :ینی چی؟

گفتم: ینی نمیدونم اسمشو میشه عشق گذاشت یانه.

شما چرا همچین سوالی میپرسین اقا سروش...

گفت: میدونی خیلی لجبازی؟

+واسه چی؟

--واسه اینکه وقتی میگم بگو سروش میگی اقا سروش .+درستش همینه خب.

--درستشو من میگم.

پووف گفتم: راستی کارم داشتن نمیگین؟

گفت: برو لباستو بپوش.

باید بریم جایی.

پیش باران و سیاوش میریم.

گفتم: چیزی شده؟گفت: نه برو بپوش.

رفتم تو اتاق لباسامو پوشیدم و بیرون اومدم.

با هم سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

ظبتش رو روشن کرد بعد از نیم ساعت رسیدیم یه پارک  
بزرگ و خیلی سرسبز- بود پیاده شدیم.

همونطور که قدم میزدیم گفتم: پس باران و سیاوشکجان؟ \_نیستن +ینی چی  
\_ینی... اصلا باران و سیاوش قرار نیست بیان.

+منو مسخره کردین؟

\_نه

فهمیدم چی شد ولی یهو از دهنم پرید و با تحکم گفتم:

سروش

خیلی خونسرد گفتم: جانم؟ نفسمو با حرص بیرون دادم

گفتم: اوردمت صحبت کنیم.

گفتم: بفرما

۹۰ درجه رو پاشنه پاهاش چرخید و همزمان دست بهسینه

شدو تو چشمام زل زد، کمی به سمتم خم شد و ریلکس گفتم:

من دوستت دارم... این چی گفت؟ ای.. این چی گفتالان؟ الان من چ.. چیشنیدم؟ الان دقیقا چی

شد؟؟ گفت: هیچی ، واقعیت رو گفتم.

هین بلندی کشیدم و نگاهش کردم و گفتم: ذهنخوانیدارین؟

گفت: نه ولی کر که نیستم.

دستمو جلو دهنم گرفتم و گفتم: والای بلند فکر کردم دوباره؟

خندیدو گفت: فکر کنم اره. به جلوی پاهام نگاه کردم، دوست نداشتم چشم هامو جایغیر از جلوی پاهام بدوزم.

گفت: تو چی؟ حسی به من داری؟ صداش پر از شک و تردید بودهنوز جلو پامو نگاه میکردم.

گفت: سکوت علامت رضاست؟

تره ای از موهامو که از شال بیرون زده بود، دورانگشت

اشارم پیچیدم. دستی تره موهامو از دستم بیرونکشیدو پشت گوشم فرستاد.

نگاهمو به سیاهی چشماش دوختم، بدون پلک زدننگاهممیکرد.

چشماش پر از حس های مختلف بود، دوستداشتن، نا

امیدی و شک نفس هاش نامنظم به صورتممیخورد.

به خودم اومدم و کنار کشیدم.

به صورت نمایشی دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

یکم

هواگر مه نه؟

اوهمی گفت و گفت: خب؟ گفتم: خب چی؟ گفت: کی

پیام؟

+کجا؟

\_خواستگاری...

+نه!!!

\_اره!!!

+باران!!\_اون با من. بعدشم تو بزرگتری قرار نیست برای تو تعیین تکلیف کنه وقتی کوچیک تره.

+هر چی باشه ما فقط همدیگرو داریم.

\_از الان دیگه منو سیاوشو دارین ما یه خانواده ایم.

چشمات میدرخشید و پر از عشق و اطمینان بود.

+مرسی

\_بهم برسی

+نمکدون

\_فلفل زندگی...+کم نیاری

\_هرگز

+پررو

\_چاکر شما هم هستیم.

بلند بلند دو تامون خندیدیم.

\_\_\_\_\_ نهال \_\_\_\_\_ با بچه ها هماهنگ کردم از الان برای یک ماه دیگه...

امروز قرار بود با باران بریم خرید.

هوا خیلی گرم بود.

شال و شلوار سفید و پانچ صورتی کمرنگ پوشیدم و کتونیهای سفید.

کیفم برداشتم و از خونه بیرون اومدم.

باران جلوی در منتظرم بود، سپار ماشینش شدم و راه افتادیم. بعد از دو سه ساعت

بین مغازه ها چرخیدن باران دست منو

گرفت و به سمت مغازه بزرگی رفت.

پیراهن صورتی خیلی کمرنگ که زانو بلند بود و از پشت تا کمپاین

تر از زانو ادامه داشت و پشتش بلند تر بود.

باران گفت: اینو بخریم؟

گفتم: باشه وارد مغازه شدیم باران به جای سایز خودش سایز منو گفت.

گفتم: چرا سایز خودتو نگفتی؟ گفت: واسه تپ میخوام

بخرم خب.

گفتم: من لباس زیاد دارم.

گفت: دلم میخواد الان تو لباس بخری، حرف نباشه.

جوابشو دادم: مثل همیشه یه دنده و لجباز.

لبخند پیروزمندانه ای تحویل دادم. فروشنده سایزمو آورد و داخل اتاق امتحانش کردم.

باران در زد : پوشیدی؟

+اوهوم

سرشو از لای در آورد تو و گفت: اووم...خوبه...بیاهمینو

بخرش.

+اوکی برو میام.

\_باشه منتظرم. لباسو روی دست چپم انداختم و بابرداشتن کیفم از اویز داخلاتاقک از اونجا

بیرون اومدم.

حساب کردم و بیرون اومدیم.

گفتم: باران، سه ساعته داری میچرخه خب، اخرش مواسه منلباس

انتخاب کردی، خب یه چیزی بخر واسه خودت دیگه.

گفت: باشه بابا.... غرغرو شدی جدیدا

گفتم حرف نباشه بخر بریمگفت: خرید ندارم که.

عصبی نگاهش کردم گفتم: ایا انا جنابعالی منو ایستگاه کردی؟

گفت: تنوع خوبه خب.

\_تو روح باران

+منم دوست دارم خانم خانما...

\_فقط هیچی نگو اگه زندگیتو دوست داری!+منمسیاوشو دوست ندارم ، عاشقشم.

\_دو دقیقه برای رضای خدا ساکت شو

+رضای خدا یا تو ؟

\_باران!!!

+جانم

زیر لب نالیدم: وای خدایا صبر بده...صبر...

خندید...از بیخیالیشت نمیدونستم عصبانی باشم یا بخندم.به سمت خونه راه افتادیم.

بعد از رسیدن گفتم: بیا بالا یه چایی چیزی بخور بعد برو.

گفت: تعارف اومد نیومد داره ها.

\_منم نگفتم نیا که، گفتم بیا یعنی باید بیای.

+چشم شما فقط امر بفرمایید دوست عزیزم.

\_نمک شدیا

+بودم\_پر حرفم شدی. باید با سیاوش یه صحبتجدی داشتهباشم.

+اونم بودم.سیاوشم همینجوری منو دوست داره.

\_باشه بابا مارو کشت با این سیاوش سیاوشکردنش، بریم



بالا به ساعته دارم باهات کل کل میکنم.

وارد خونه که شدم همه چراغا خواموش بود، ینیرایین هنوز

خونه نیومده؟ یه خورده ناراحت شدم اما با فکر اینکه کاراش زیاده سعی کردم خودمو اروم کنم.

ینی یادش نبوده که امشب تولد منه؟

باران نداشت چراغو روشن کنم و دستمو تو تاریکی کشید

سمت اتاق منو رایین.

گفتم: چیکار میکنی؟

گفت: بیا لباس رو امتحان کن اول. گفتم: دیوونه شدی؟ چرا چرتو پرت میگی؟ تو مغازه پوشیدم دیگه!

+ پوشیدی که پوشیدی. ربطی نداره. الان هم بپوش، اون کفش سفیداتم بپوش.

پوکر باشه ای گفتم، پشتشو به من کرد و پوشیدم.

کل خونه تاریکی محض بود و فقط چراغ اتاق روشن بود.

پوشیدم و گفتم برگرده، برگشت گفت:

+ چه خوشگل شدی

\_ گفتم: مرسییییی + گفت: بیا بشین و به صندلی میزارایشم اشاره کرد

نشستم و شروع کرد ارایش صورتم را تو ده دقیقه عوضش

کرد، ساده و

شیکگفتم: باشه.

بعد از چند دقیقه گفت: برگرد.

لباس سبز رنگی پوشیده بود، با کفش های هم رنگش.

با زدن کمی ریمل و رژ دستمو کشید تو شک کاراش بودم. صدای زنگ گوشیه یه نفر ترس تو دلم انداخت.

واسه باران نبود.

واسه رایین هم نبود.

باران با رنگ پریده نگاهم کرد و گفت: اهنگ گوشیمو عوض کردم.

با شک اهانی گفتم و باهم از اتاق بیرون اومدیم.

با بیرون رفتنمون یهو همه چراغ ها روشن شد توشک

جمعیتی بودم که روبه روم بودن. رایین با لبخند جذاب همیشگیش سمتم اومد و گفت: تولدت مبارک خانومم.

لبخندی روی لبم کش اومد. همه دست زد.

نفس ، اوا و باران به ترتیب بهم تبریک گفتن و بعد از اون بابا و نوید و پدر و مادر رایین و در اخر امیرعلی و سیاوش و

برادرش سروش. رایین دستمو گرفت و هر دو تاملونروی مبلی که میز بزرگی جلوش بود نشستیم.

رایین شمع روی یک رو روشن کرد و نفس گفت:

- آرزو یادت نره!

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. توی دلم از خدا

خواستم همیشه همراهم باشه و هر روز عشقینمون بیشتر و بیشتر بشه.

چشمامو باز کردم و شمع هارو فوت کردم. رایینجعبه ی

کوچیکی رو به دستم داد. باز کردم جعبه همانا و شوکه شدنم هم همانا. با لبخند جذابش

داشت نگاهمی کرد. از همون خنده هاش بود که چالش معلوم می شد و دلم ضعف می رفت.

گردن کج کردم. انگار کسی نبود و فقط خودموندوتا بودیم.

رو بهش گفتم:

- آخه چرا اینقدر زحمت کشیدی؟ از لبخندش چیزی کم نشده بود:

- بالاخره نباید بزارم خانومم رفت و آمدش با اسنپو تاکسیباشه که.

زمزمه کرد:

- همونیه که دوسش داری... یادم نمی رفت اونماشینی که یه بار کنارش به عنوان

مدل

عکس انداخته بود و فقط به خاطر اینکه رایین تو یعکس بود

عاشق ماشین شده بودم.

بقیه حرفامون با نگاه رد و بدل می شد و لبخند لحظه ای از من دور نمیشد.

با صدای نفس به خودم اومدم و نگاهش کردم:

- عزیزم چای بردار تا به بقیه ی کادو ها برسیم.

چای رو برداشتم و نوبت به بقیه ی کادوها رسید. در آخر از همشون تشکر کردم. بعد از چند

ساعتکم کم همه عزم رفتن کردن و من موندم و رایین.

به سمت تخت حرکت کردم و با خستگی روکششستم. اول

خم شدم و کفشامو در آوردم و گوشه ی تختگذاشتم.

-----

چشمهام آروم آروم باز شد. رایین با لبخند نگاهم میکرد.

با خجالت سرمو پایین انداختم. هنوز بعد از این همهاتفاق

ازش خجالت می کشیدم توی همچین صبح هایی.

- یه دختر درست مثل خودت. با موهای نارنجی. باهمین

شیطنتاش.. با همین دلبریاش. با همین خنده هایقشنگش.

خدا بهمون ببخشه...

با حسادت آشکاری نگاهش کردم:-- نمیخواه یکیبسته. اصلا دختر نمیخواه. نیومده

جونتم

واسش میدی! باید پسر باشه! همینطوری چال گوندهاشته  
باشه! تخس و بازیگوش باشه. به خوش صدایباباش.  
رایین اخم کرد:

- هرچی باشه فقط سالم باشه. اصلا باشه! فکر کردیمن جای  
تورو تو قلبم به کسی میدم؟ اینقدر کم از جایگاهتو قلب و  
زندگیم واست گفتم بانوی من؟ از این فکر نکن.  
جواب اینهمه عشقش باز مثل همیشه با نگاه بود ولبخندی که  
از ته ته دلم بود!  
گفت:

- حالا که ما هنوز خیلی راه داریم تا بچه دار شدن.  
به نظر من

که زوده برای بچه! بی اختیار پرسیدم:

- یعنی اگر الان بچه دار بشیم تو خوشحال نمیشی؟ جواب داد:  
- راستش نه! تازه چند ماه هم از عروسیمون نمیگذره! خوشی  
هامونو بکنیم بعد یکی دیگه رو وارد این خنوادهکنیم! موافقنستی؟

-----  
برای شام قرمه سبزی گذاشته بودم. مشغولکشیدن شام

بودم. اول برنج رو توی بشقاب ها ریختم و بعد مشغول چیدن  
میز شدم. رایین به کمک اومد و مشغول چیدن میز شد.

در قابلمه ی خورشت رو باز کردم تا خورشت رو داخل ظرف

بریزم که با خوردن بوی قرمه سبزی به بینیم حس کردم همه

ی معدم دار میاد تو حلقم ملاقه رو توی قابلمه انداختم و با

دست چپم جلوی دهنمو گرفتم.

رایین که جلوی خروجی آشپزخونه ایستاده بود رو بادیست

راستم کنار زدم و دویدم سمت دستشویی.

هرچی توی معدم بود بالا آوردم. سرم گیج میرفت و حس می

کردم همه جونم بالا اومده.

رایین به در می کوبید. جون جواب دادن بهش نداشتم. روی زمین بی اختیار

سرخوردم.

رایین که از در زدن خسته شده بود به خودش اجازه داد کهوارد بشه.

با دیدن من که رو زمین روشویی افتاده بودم نگرانگفت:

- چت شده خانومم؟ چی شدی یهو!!!

گلووم میسوخت.

بی توجه به لباسایی که شاید کثیف شده باشه. رویمبل

نشوندم. رایین به اخم به دهن دکتر زل زده بود و مناسترس داشتم!  
دکتر- باید حتما بیشتر از ایشون مراقبت کنید و تغذیشون رو  
مقوی تر کنین ایشون بسیار ضعیف هستند...

کمی دیگه حرف زد و بعد وقتی سرمم تموم شد رفت!  
خودم به چیز دیگه ای شک کرده بودم... امانیخواستم به  
علتی شدنش فکر کنم! نمیخوام رایین رو از دستبدم. اون  
گفت هنوز زوده برای بچه... اونقدر خسته  
بودم که همونجا روی مبل به خواب رفتم. با صدای رایین چشم باز کردم:  
-خانومم... نمیخواهی بیدار بشی؟ بلند شو شامبخوریم بعد  
بخواییم... پاشو دردت به جونم اینجوری که هستیانگار منو دارن میکشن...  
چشمامو باز کردم. حسابی خستگیم در رفته بود و حسابی  
سرحال تر شده بودم.

رو به چشمای نگرانیش لبخند زدم و بلند شدم.  
رایین غذا گرفته بود. بعد از خوردن غذا دوش گرفتم دوباره  
به آغوش گرم خواب پناه بردم.  
صبح که بیدار شدم رایین نبود. آبی به دست و صورتم زدم و

صبحونه ام رو توی یه لیوان شیرقهوه با بیسکویت خلاصه  
کردم. سریع حاضر شدم و بعد از زدن برق لب و بابر داشتن کیف و  
موبایلم از خونه خارج شدم.  
در حالی که با پاهام روی زمین آزمایشگاه ضربگرفته بودم  
منتظر بودم تا جواب رو بگیرم.

--- راوی ---

نهال با دستانی لرزان برگه ی آزمایش رو از پذیرش گرفت و با لبخندی که مسئول به سمتش  
روانه کرد لحظه ای چیزی در  
دلش فرو ریخت. خدا خدا می کرد که نباشد!  
میترسید!- میترسید آخرش بودن  
یک بچه به جدایشان برسد... می ترسید از دستبدهد...  
ترک شود...

با صدای مسئول دنیایش هم فرو ریخت:

- تبریک میگم عزیزم انشالله به سلامتی!

لبخند بی جانی زد و بی حرف به تکان دادن سریاکتفا کرده و  
به سمت خیابان روانه شد. به سوی مقصدی نامعلوم...  
قلبش انگار نمی تپید. شیریه ی جانش را انگار گرفته بودند.



غرش ابر ها شهر را به هم ریخت و بغض آسمان راشکست...

باران مهرماه بر سر و جانش می کوفت و او بیخیال خیس

شدنش، هنوز پی مقصدی نداشته قدم میزد...لبهایش خشک شده و جان از بدنش

تحلیل رفته بود.

بغضش ترکید. بی صدا اشک ریخت و اشک ریخت تا مقصدش شد پارک.

روی نیمکت خیس و رنگ و رو رفته نشست و بازگریه را از

سر شروع کرد.

نمیدانست چند وقت است که قطرات باران سر و صورتش را

نشانه گرفته و او همچنان مثل آسمان باریدن را درپیش

گرفته.

به آسمان که نگاه کرد حدس زد حداقل ۵.۴ ساعت را مشغول

اشک ریختن بوده. دلش برای رایین تنگ بود ولی رویدیدنش را نداشت.

خودش هم فهمیده بود مسئله شاید آنقدر ها هم بزرگ نبوده

باشد. اما نمی فهمید چرا آنقدر نگران است!

با یاد شخص سومی در زندگیشان بغضش باز ترکید.

موبایلش برای باز ششم زنگ خورد.

با حق حق علامت سبز رنگ را لمس کرد.

دستهای سرد و بی جان را بالا آورد و موبایلش را جایی مثلا  
حوالی گوشش نگه داشت.

صدای نگران و عصبی رایین را شنید:

- نهال تو کجایی؟ همچنان حق حق می کرد و رهگذران گاه نگران گاه بی خیال  
گاهی با دلسوزی یا گاهی با تعجب او را از نظر میگذرانند...  
صدای رایین باز خراش شد روی قلب بی تابش:

- مونارنجی!!! داری گریه می کنی؟ دردت به جونرایین  
کجایی؟ دق کردم از نگرانی!

لب های خشکیده اش را با زبان تر کرد. صدایش بهزور به  
گوش خودش رسید، گرفته و خش دار:

-ب... ببخشید رایین... برای همه چی... دوباره صدای نگران مردش  
را شنید:

-کجایی؟ د حرف بزن لا کردار... دق دادی منو! چیو ببخشیم؟  
کجایی لعنتی؟ گوشی را محکم تر گرفت:

-نمیدونم... یه پارکه....

کمی صحبت کردند و نهال دست و پا شکسته اطلاعاتی از پارک به رایین داد.

آنقدر بی جان بود ک گوشی را بی خرف درون کیفانداخت.  
نگاهش بر روی برگه ی آزمایش ثابت ماند، باز زیر گریه زد و  
برگه را در دست فشرد!

آنقدر اشک ریخت که گویی جانش همراه اشکهایش پایین  
می آمدند. دیگر جانی برایش نمانده بود. باران تمامجانش را خیسکرده بود.  
نفهمید چه شد. فقط چشم هایش روی هم افتاد و سرش روی  
نیمکت فرود آمد...

آنقدر سریع در سیاهی مطلق غرق شد که نتوانست جلوی فرار  
برگه ی آزمایش را بگیرد...

---رایین--- ---سوم شخص---

بی قرار و عصبی نگاهش به ترافیک پیش رویش بود.  
قلپش چنان می تپید که گویی هشدار برای اتفاقبدیست... زیر لب خدا را صدا می زد.  
آخرش با بد بختی از ترافیک نجات یافت...

حرف های نهال در گوشش می پیچید و بهتثویشش دامنمی زد.  
به پارک رسید.

اولین نیمکت را خواست از نظر بگذراند که باز نگاهش روی

همان نیمکت اول ثابت ماند.

دخترک بی جان پیش رویش ک نهالش نبود نه؟ به سمتش پا تند کرد. موهای نارنجی اش

روی چشمهایش

بود. باران هنوز دست بردار نبود.

می بارید و بر سر و جانشان می کوفت...

با خودش فکر کرد که چرا باید اینقدر نهالش راسرگردان و

غم زده ببیند؟

آن روزهای تلخ برایش بس نبود؟

دخترک ضعیفی که عاشقانه پرستش می کرد نباید به این

روزها می افتاد....

اورا روی صندلی عقب خواباند. پشت فرمان نشستو آنقدر شدید پا روی گاز فشرد که صدای

داد و بیداد ماشین های اطرافش در آمد...

به بیمارستان رسید. به سمت اورژانس پا تند کرد.

پرستار با دیدن او خواست ابراز شادی کند اما بادیدن نهالبی جان روی دستهای

رایین سریع برانکارد رانزدیکشانکرد....

---رایین---

مات حرفای دکتر بودم: -خانومتون بیشتر از چیزی که فکر می کنین ضعیف شدن بهتره بیشتر

استراحت کن!

بی حواس سری تکون دادم و با رفتن دکتر سرم روبه سمت  
نهال چرخوندم!

پلکاش به آرومی تکون خورد و نگاه بی روحی نصیبمن شد.

روی تخت کنارش نشستم و پرسیدم:

-حالت خوبه؟ چی میشنیدم پشت تلفن؟ دکتر- گفت حداقل ۱۰

ساعته که هیچی نخوردی! چرا دقیقا؟ کجا بودی اصلا که سر از

پارک در آوردی؟ چرا زیر بارون موندی؟ سخته کردم آخه من

که! نگاهش همچنان بی روح ثابت شده بود به صورت من! ولی اونقدر

آروم و بی جون بود که یه لحظه به هر چیزی که باعث حال

الانش شده لعنت بفرستم!

منتظر نگاهش کردم که گفت:

-یه برگه.....تو.....کیفمه...لطفا.....لطفا- بده...

کیفشو برداشتم و دنبال برگه گشتم. چیزی پیدا نکردم!

سوالی نگاهش کردم که باز لب باز کرد:

-یادته دیروز حالم....بد شد!؟

تایید وار سری تکون دادم که گفت:-امروز، صبح زود رفتم آزمایش دادم.

گیج و نگران پرسیدم: آزمایش چی؟

همزمان با قطره اشکی که از گوشه چشمش چکیدلب

زد: بارداری!

همچنان منتظر ادامه ی حرفش بودم.

کمی خودش رو بالا کشید و نیمه نشسته تکیه بهتخت زد. لب

های خشکیدشو با زبون تر کرد و گفت:

-من....باردارم....نمیدونستم باید خوشحال باشم یا شوکه....لبخند روی لبم

داشت پر رنگ میشد که نهال بی هوا زد زیر گریه وهق هقش

توی فضای اتاق اکو شد.

مشغول صحبت باهاش شدم:

-نگو که همین موضوع باعث حال الانته؟اگر بچهنمیخوای

میریم سقطش میکنیم.اما این اشکای قشنگتو نریزاینجوری!

با تعجب سرش رو از سینم جدا کرد و دستی بهصورتشکشید:

-یعنی تو ناراحت نیستی از اینکه من باردارم؟--دیوونه شدی نهال؟چرا بایر ناراحت

بشم....

پرید وسط حرفم:

-خودت گفתי ما هنوز خودمونم بچه ایم!

بی اختیار ابرو هام درهم شد:

-من بگم ولی خواست خدا بوده عزیز دلم. حتماً صلاحی توش

بوده! وگرنه خب اگر به دل من نمیخواستم اینقدر زود یکی به

جمعمون اضافه بشه! تو الان از عکس العمل من ناراحت شدی

یا خودت بچه رو نمیخواهی؟

نهال با خجالت لب زد: بچه ای که ثمره از عشق ماست چیزی نیست که بتونم

دوستش نداشته باشم، هر چیزی که به تو مربوط بشه دوست

داشته باشم! فقط میترسیدم که اگر بفهمی، بگی سقطش کنم یا بزاری بری!

با بهت گفتم:

نهال!!!! دیوونه شدی! مگه من از سنگم؟ تو رو بزار مبرم؟ یا بشم

قاتل کسی که از وجوده توعه و دوستش داری؟ با اخم و ناز و اخم گفت:

اگر گفتم بخاطر تو بود! الانم اگر ناراحت از بودنش باشی پای

حرفم هستم! زیر لب زمزمه کردم: حتی با اینکه الانیه حس خوب تو یو جودمه!

نهال گفت:

پس نگهش میداریم...

ساعت از ۲/۵ گذشته بود و نهال همچنان میوندستام گیر

افتاده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود.

---نهال---

چشم که باز کردم رایین کنارم روی تخت به خوابرفته بود.

سرچرخوندم که با دیدن پرستار در حال چک کردن سرم

دستپاچه ارنجمو توی پهلوی رایین فرو کردم. پرستار لبخندی زد و بی حرف بیرون رفت.

سریع سرچرخوندم به سمت رایین که عین بچه ها خوابالو باموهای

درهم نیم خیز شده بود....

با حرص توپیدم:

- از بس بی حواسی! چرا اینجا خوابیدی؟ پرستار مارو دید. آبشدم!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-- ز نمی! گناه نکردم که!

بعد کمی دست توی موهایش کشید و گفت:--

خوابم پروندی، خانم مو نارنجی!

با حرص گفتم:

فردا میرم موهام رو رنگ میکنم، که اینقدر به مننگی مونارنجی!

چنان نگاهی تحویل داد که قلبم تند تند مشغول زدند!

غرید:



-- دست به اون موها بزنی! اونی که رنگشون کرده زنده بهگور میکنم!

اونقدر جدی اینو گفت که شوکه فقط سر تکوندم. اما ته

دلم از اینهمه حساسیت قشنگشغنج رفت\*\*\*...

سه روزی از مرخص شدنمیگذشت و زندگی بهحالت

عادیش برگشته بود. البته بودن رایین و محبت هایگاه و بی

گاهش بیشتر از قبل شده بود.

صبح ها اجازه نمیداد برایش صبحونه حاضر کنم وخودش برای

من هم حاضر می کرد. بعد قبل از رفتنش من رومجبور می

کرد که بخوابم.

ظهر ها واسم نهار میفرستاد- و عصر زود تر خونهمی اومد و

هر بار که وارد میشد دستش یه چیزی بود.

یبار گل یبار اسباب بازی یبار هدیه برای من یبارلباس بچه

گونه.مشغول پختن کیک شدم. ماه چهارم رو همرد کرده بودم و

کمی شکم برآمده شده بود. گه گاهی لگد میزد.

دیروز فهمیده

بودم دختره و میخوامستم رایین رو سورپرایزش کنم.

همیشه

می گفت که دختر دوست داره.

یک رو داخل فر گذاشتم و با خستگی پیش بند رواز دورم باز

کرد و روی نزدیک ترین مبل نشستم.

چند لحظه ای چشم بستم که صدای تلفن باعث شده

سمتش برم.

نفس بود. جواب دادم:

-سلام بر خواهر بی معرفت. چه عجب یادی از ماکردی؟-- سلام مامان کوچولوی من!

خوبی؟

-خوبم منم. تو خوبی؟امیر علی خوبه؟

--خدارو شکر ماهم خویم. نهال آبجی میگم!...

-جانم؟ چیزی شده؟

-- نه نه من تو را هم دارم میام اونجا فقط لباس پوشبریمجایی.

- نفس خوبی فداتشم؟ اینهمه عجلت برای چیه آخه؟چیزی

شده؟ کاری هست؟--نه.. یعنی آره. بزار بیام پیشت صحبت می کنیم. فقط حاضر شو ده دقیقه

دیگه میرسم.

بعد خیلی سریع قطع کرد...

سردرگم مشغول پوشیدن لباس شدم. دلم شور میزد.

لباسمو که پوشیدم یک رو از داخل فر در اوردم وروی اپنگذاشتم.

هنوز خبری از نفس نشده بود. کیک تقریبا خنک شدهبود.

توی یه ظرف بزرگگذاشتم و گذاشتمش داخلخچال.

همزمان با بستن در یخچال زنگ خونه به صدا دراومد.

کیفمو برداشتم و بعد از پوشیدن کفشهام به سمتدر رفتم.نفس و امیرعلی توی ماشین نشسته بودنو منتظرم بودن.

سریع در ماشین رو باز کردم و به محض نشستن بیسلامپرسیدم:

-چی شده اونجوری زنگ زدین شماها؟امیر علی خنده ای کرد و گفت:

--آرومنهال جان. سلام...

نفس هم به آرومی سلام کرد و گفت:

--خوبی؟ جیگر خاله چطوره؟

دلشورم بیشتر شده بود و نمیدونستم دلیلشو.

زورکی لبخندی

زدم و گفتم:- چی شده؟ داستان چیه که اینجوریاومدین دنبالم چیزیشده؟

نفس پوفی کشید و من من کنان خواست چیزی بگهکه امیر

علی رو بهش گفت:

--عزیزمخب اتفاقی نیوفتاده که اینجوری نکن نهالماسترس

گرفته نکن دیگه!

بعد آرومراه افتاد که نفس لب باز کرد:

-عزیزم چیزی نشده... الکی خودتو نگران نکن...

می رسیم می فهمی...تا رسیدنمون به مقصدی کهنمی دونستم از دلشوره مردم و

زنده شدم. با ترمز ماشین تکیه سرمو از شیشهبرداشتم و به

اطراف نگاهش انداختم.

جلوی یه بیمارستان نگه داشته بودن.

پرسیدم:

-چ... چرا بیمارستان؟؟ کسی چیزیش شده؟بعد پر استرس به بازوی نفس چنگ انداختم و

ادامهدادم:

-بابام چیزیش شده؟ کسی اینجاست؟ تورو خدا یهحرفی

بزنین آخه...

اپیر علی در حالی که اخم کرده بود گفت:

-بابا بخدا چیزی نشده نفس بد حرف زده اصلا اتفاقمهمی

نبوده یه تصادف کوچیک بوده...دست راستمو زدم تو صورتم:  
-یا فاطمه ی زهرا... کی تصادف کرده؟ چرا حرفمیزنیشماها؟-

امیر علی نفسشو پر صدا بیرون داد و نفس گفت:

-را...رایین!!!

دیگه نفهمیدم چی شد که سریع از ماشینپیاده شدمکه امیر  
علی و نفس پشت سر من پیاده شدن ولی من بیتوجه به اونا  
به سمت بیپارستان پا تند کردم...

از پذیرش سراغ رایین رو گرفتم که شماره اتاقشرو بهم  
گفت...پشت در چند نفر مثل خبر نگار ایستادهبودن... سریع  
کنارشون زدم و وارد اتاق شدم...

رایین روی تخت دراز کشیده بود و پای سمت چپشتوی گچبود.  
از دیدن وضعیتش بغض کردم و به سمتش رفتم:

-چی شدی آخه؟ الهی بمیرم من اینجوری نینمت!

درد می

کنه؟

شخصی که باهاش صحبت می کرد کنار کشید و بیرون رفت و

در رو بست رایین با اخم گفت:

—خدا نکنه... نه درد نداره... بغض کردن تو ولی دردداره!

میخواهی من درد بکشم؟ قطره اشکی که داشت روی صورتم روونه می شد رو پس زدمو گفتم:

—نه نه بیین بغض نکردم...

گفت:

—حالت خوبه بانو؟ اهوم آرومی

گفتم.

با صدای در هر دو نگاهمون به نفس و امیر علی کهوارد اتاق

شده بودن کشیده شد.

رایین حرصی رو به دوتاشون گفت:

—چجوری بهش خبر دادین که اینجوری نگران اومد؟ امیر علی خنده ی آرومی کرد و نفس

رو به سمتخودشکشید:

—چه کنم خب بلد نیست خبر برسونه...

نفس نگاه چپ چپی حواله ی امیر علی کرد و گفت:

—خودتم دیدیم جناب...

من که تا اونم موقع نظاره گر بودم سرس تکنوندام:

—باشه حالا چرا اینقدر کشش می دین ول کنین منسکته

هامو زدم تموم شد...

اینبار رایین بود که منو چپ چپ نگاه کرد که لبخنددندون  
نمایی تحویلش دادم. چند دقیقه ای گذشت که از رایین پرسیدم:

- کی مرخص میشی؟

صدای دکتر از پشت سرم اومد که برگشتم:

- عجله نکنین خانم همسرتون مرخص میشن اما فعلا یکی دو

ساعت دیگه باید بمونن...

نگاهی به دکتر کردم. مرد مسنی با موهای جو گندمی بود.

آخرش بعد از چک کردن وضعیت پای رایین سریتکون داد وبا خنده گفت:

- امان از دست نگرانیای شما جوونا...

چند باری روشونه رایین زد و گفت:

- بیشتر مواظب باش پسر جان...- پاتم یک ماهیفعلا توی گچ

هست... میتونی بری خونت... رایین سری تکوت دادو من همچنان داشتم دست به سینه  
بهدکتر و رایین نگاه می کردم.

بالاخره از بیمارستان بیرون اومدیم. رایین عصا به دست

داشت راه می اومد و امیر علی کنارش. داشتن صحبت

میکردن پس ترجیح دادم نرم پیششون.

به محض ورودمون به خونه صدای زنگ بلند شد.

با تعجب به سمت در قدم برداشتم که نفس زود ترکید در روزد و گفت:

-نوید اومده...

عجیب بود. کسی بی خبر نمی اومد خونه. حتی نوید.

آروم سری تگون دادم و به سمت آشپز خونه راه افتادم. مشغول دم کردن چای شدم.

بعد از اتمام کار صدای سلام احوالپرسی نوید و بقیه به گوشم

خورد که از آشپزخونه بیرون اومدم.

نوید جعبه شیرینی همراهش رو به دستم داد:

- سلام به روی ماه خواهر عزیزم... فندق دایچطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام جنال کم پیدا...اونم خوبه...

بعد جعبه رو کمی بالا گرفتم و گفتم:

-چرا زحمت کشیدی!

نوید خندید و گفت:- زحمت چیه بابا... راستی ازهموناست که دوست داری...

وارد آشپزخونه شدم. انگار نوید از ماجرای رایینخبر داشت



که یهو اومده بود.

مشغول چیدن شیرینیا داخل ظرف شدم.

بعد کیک رو از داخل یخچال در آوردم و بعد از تزئینش برش

زدم و اون رو هم توی یه ظرف چیدم که صدای نفس از پشت سرم اومد:

- کجایی تو یه ساعته دختر....-

بادیدن تیکه کیک های چیده شده چپ چپی نگاهم کرد و گفت:

-کیک درست کردی؟ آروم سری تکنون دادم:

-قبل از اینکه بیاین دنبالم!

-الآن تزئینش کردی لابد؟

-آره چطور مگه؟ نفس حرصی

گفت:

-نهال خودمو میزنما. با این حالت کیک درست کردی؟ ازدست تو. دفعه آخرت باشه

هرچی هم دلت خواستیه زنگ به

من بزن درجا حاضره اینقدرم منو حرص نده...

رو به نفس کردم و روی گونش بوسه ای زدم:-خییهو دلم خواست کیک درست کنم... اذیت

نکن دیگه سالم سالم مگه چقد گذشته من فقط دوماهمه...

نفس گفت:

– همیشه یه دنده و لجباز بودی... الانم بدتر از قبل...

## دختره ی

لجهاز... دكتر ميگه ضعيفي يعني ضعيفي... ميگه استراحت

مطلق... بگو چشم...

چشمامو یه دور توی کاسه چرخوندم و کشدار گفتم:

-بایااشه حالا قهر نکن...

**نفس پوفی کشید و سینی چای رو از رو کابینت برداشت و برد.**

خواستم ظرف شیرینی رو بردارم که امیر علی ونوید باهم وارد

آشپز خونه شدن.نوید با اخم گفت:

—دست نزن برو بشین من و امیرمیاریم.

چرا اینا یهو همه باهم میریزند تو آشپزخونه؟! سوالینگاهشون

کردم که امیر علی شونه ای بالا انداخت و گفت:

-دستور خواهر گلتونه... شما بفرما ما میاریم...

زدم به در پیرویی و رو به دوتا شون گفتم:

-پس چنتا پیش دستی هم بردارین پیارین...

بعد از آشپزخونه بیرون اومدم.

رایین روی بزرگترین راحتی نشسته بود و پاشو گذاشته بود  
روی مبل...

با دیدن پای گچ گرفتش دلم خون شد. به سمتشرفتم و روی تک مبل کنارش نشستم و  
گفتم:

-درد میکنه؟

لبخند مهربونی به نگرانیم زد و گفت:

-نه عزیزم. نگران نباش دیگه اینجوری میبینمتعصبی  
میشم...

همون لحظه نوید و امیر علی با طرف کیک و شیرینی و پیشدستی ها رسیدن.

نوید طرف کیک رو روی میز گذاشت و با لودگیگفت:

-بینین آجیم چی درست کرده...

دستاشو نمایشی تگون داد و گفت:

-برین کنار همش واسه خودمه..بعد تکه ی بزرگیکیک برداشت و نصفشو یکجا خورد...  
نفس زد به بازوش و گفت:

-یکم سنگین باش نوید...هیچکدوم اینا هنوز عادتندارن

خل بازیای تورو بینن!

نوید با دهن پر مظلوم گفت:

-آخه نمیدونی که خیلی خوشمزس....-

همه به چهره ی مظلومش خندیدیم که کیکو قور دادو یکهو با

چهره ی جدی گفت:

-راستش ازتون کمک میخوام...

رو به من و رایین گفت:

-بیشتر از شما دوتا! من و رایین حواسمونو جمع نوید کردیم که ادامه داد:

- راستش... خب....

منکه از فوضولی داشتم میمردم توپیدم:

-اه بگو درست...

یهو حرفشو زارت گفت:

-آبجی من شیوارو میخوام!

اونقد یهویی گفت که من و نفس باهم عین منگلا گفتیم:

-ها؟

و بعد من ادامه دادم:- گفتم درست بگو+حالا نه تااین حد درست که...

خجول لبخند دندون نمایی زود و سپس نفسشو باشدت بازدمکرد.

-----

یه نفر به بازوم چنگ انداخته بود. سعی می کرد یهطرف  
صورتمو با دستش به زمین فشار بده تا کمتر تکنونبخورم.  
دستاش از بازوم جدا شد و میون گریه های گرفته وهق هقای  
بی صدام دستش به سمت یقم رفت.

نفسم بزور بالا می اومد و میخواستم سرفه کنم امااون  
دستش همچنان با فشار روی صورتم بود.نفسام بلندو کشدار شده بود. با سیلی که به صورتم  
خورد باجیغ روی تخت نشستم و با صدای خیلی بلندی زدمزیر گریه.  
بلند گریه می کردم و به موهام چنگ میزدم.  
صدای رایین بود که نجوا گونه کنار گوشم زمزمهمیشد:  
-هیش... آروم باش... هیچی نیس!خواب بود دورتبگردم...  
آروم...

به خواب عمیقی فرو رفتم...

رایین زمزمه کرد:

-یه دختر مثل تو... با همین چشما... با همین قلبمهربون وپاک...  
سرمو سمت خودش چرخوند و درحالی که موهاموپشت گوشم  
می زد با لحن خاصی گفت:

-با همین موهای نارنجی...

لبخندی رو لبم کش اومد و گفتم:

- هرچی هست سالم باشه... با صدای زنگ گوشیشاروم سرمو از بازوش برداشت و  
من نگاهموبدرقش کردم...

با دیدن صفحه گوشیش گوشیش رو برداشت و وارداتاق شد  
و در رو پشت سرش بست!

کلافه شده بودم... داستان این نلفن های وقت و بیوقتش...

مدام اسم "سها" جلوی چشمم می اومد...

با بدبختی سعی کردم فکرمو پرت جاهای بهتریکنم و به

مشکوک بودن های رایین بی توجهی کنم.

\*\*\*\*\*

رایین امشب تا دیر وقت جلسه داشت...قرار بودسری به بابا بزنم...

وارد ۳ماهگی شده بودم و ذوق داشتم زود تر همی اون ۶

ماه باقی مونده هم بگذره و ثمره ی عشق من ورایین به دنیاپاد.....

شال کرمی رو روی سرم انداختم و نگاهی به آینهکردم...

خوب بودم...

با برداشتن کلید و کیفم از خونه بیرون اومدم.

منتظر اسنپ ایستاده بودم که دختر کوچیکی با گریه به سمتمدوید:

- خانم کمک کن... تورو خدا... مامانم... مامانم افتاده وسط  
 کوچه... تورو خدا کمک کن... همراه دختر شدم تا برم کمک مادرش... چنان اشک  
 میریخته که قلبم فشرده شد...

وسطای کوچه رسیده بودم که برگشتم سمت دختر و  
 همینجوری گفتم:

- اینجا که کسی نی....

برگشتم برابر شد با دیدن جای خالی دختر...

خواستم سرمو بچرخونم به حالت اول که دستمالی جلوی بینیم  
 گرفته شد که از ترس نفس عمیقی کشیدم و بعد، سیاهیمطلق...

با درد بدی که تو مچ دستم حس کردم چشمام باز شد... دستام محکم با طناب زخمی بسته  
 شده بود و درد بدی رو به  
 مچ دستم انتقال می داد.

دهنم محکم با چسب بسته شده بود و با بینی بهسختی نفس  
 می کشیدم...

سعی کردم موقعیتم رو آنالیز کنم.

به اطراف منگاهی انداختم! چهار دیوار تاریک و نمور که کنار  
 دیوارش چند تا تیکه چوب بود و یه پتو مسافرتی.

من روی یه صندلی چسبیده به دیوار بسته شده بودم و نور

لاجونی از پنجره ی کوچیک اونجا به داخل می تایید...

سوز سردی می اومد و از پنجره درخت و یه هوایابری

مشخص بود...انگار وسط یه باغ یا جنگل باشیم...

سعی کردم با دهنم

صدایی ایجاد کنم اما به جز اصوات نا مفهوم و آرومچیز یادم نشد!

صدای "قیژ" در فلزی نیمه باز ، توجهم رو جلب کردو نگاهمو

به سمت در کشید.

مردی با نگاهی بی رمق و محاسنی سفید وارد شد.

نگاه پر سوال و تعجبم رو به مرد میانسال دوختم...اینا دیگه چجور گروگان گیرایی

بودن... سعی کردم باز صدایی

تولید کنم بلکه دهنم رو باز کنه. باز همون اصوات نامفهوم... پیر مرد در حالی که چسب

دور دهنم رو باز میکرد با خودش گفت:

—خدا لعنت کنه شیطون رو... اخه به دختر بی چارهچیکارداشتین...

چند لحظه خیره نگام کرد و گفت:

—خوبی بابا جان؟.

لبام گز گزمیکرد و زبونم ب سقف دهنم چسبیده بود...



به معنای اره سری تکنون دادم که با دردی که دردل میپچید  
"آخی" گفتم....

پیرمرد نگران نگاهم کرد. زبونمو با لبم تر کردم و باصدایی که  
از ته چاه در میومد گفتم:

-آ..آقا... شما کی هستی؟ از من چی میخواین؟؟ پیرمرد نگاه غمگینشو به من دوخت و  
گفت:

-حلال کن بابا جان.... این بچه سرش داغه نمیفهمه!  
نمیدونم چه مرگش شده! باهاش راه بیا دیوونگیکنه بیشتر از این...  
پرسیدم:

-چی... چی داری میگی آقا؟؟ بچه کیه؟ منو چرا آوردین اینجا...  
خواست حرفی بزنه که فریاد کسی لرزی به جونمانداخت و  
بعد در اهنی محکم به دیوار برخورد کرد...

پسری با چهره ای برزخی توی چهارچوب در نمایان شد و تا  
چشمش به من افتاد پوزخند زد:

-پس تو اون نهال بی همه چیزی که گند زدی بهزند گیمون... ضربان قلبم از نگاه پر  
نفرت و چهره یخشمگینش بالا رفته بود... لب زدم:

- ا..از... چی حرف میزنین...؟-

با دد قدم بلند خودشو به من رسوند و گفت:

- ذره ذره جوشو گرفتی.... ذره ذره جوتو میگیرم عوضی...

اخمامو توهم کشیدم و با تمام ترسم خیره توچشماش گفتم:

- عوضی تویی... ب...برای چی منو آوردین اینجا؟ هااا؟

به وضوح تنم از خشم محسوسش به لرز افتاده بودو استرس

مثل خوره به جونم افتاده بود... اما باز ادامه دادم:

- تو کی هستی دیگه آخه عوضی... در صدم ثانیه یهطرف صورتتم سوخت... مطمئن

بودم لب بر اثر ضربه و فشردگی به دندونم کبود شده.

صورتتم گز گز می کرد و حس شوری خون تو دهنم باعث شد عوقی بزنم...

نگران از اینکه ممکنه بلایی سر بچم بیارن سعی کردم تهوعام رو کنترل کنم!

پیر مرده رفته بود.

پسره تو صورتتم خم شد و گفت:

- اون بچه قرتیو به عزات میشونم دختره یا شغال... میری از

داداش من شکایت میکنی آره؟

به حالت هیستریک موهامو از روی شال میکشه.

جیغ خفه ای میزنم و با درد چشم میبندم و تقلا میکنم. سوزش کف سرم بی حده و به

سختی میگم:

- ولم کن بی همه چیز.... ولم کنن...  
محکم تر موهامو میکشه و میگه:
- جواب خون سیروانو میدی... آشغال حیوون....  
سیروان...سیروان... چرا دست از سر زندگیم برنمی داری حیوون....  
بی توجه به دردم جیغ می کشم:
- خوب شد که مرد.... اون بی همه چیز- عوضی جاشوسط  
جهنمه... اون به ناموس خودش رحم نکرد...  
بلند تر داد کشیدم:- بره به درکککککک....  
با سیلی که تو صورتم خورد با صندلی رو زمینافتادم و دیگهچیزی نفهمیدم...  
--- رایین ---  
نگران کنار سها نشسته بودم.  
با اخم به مانیتور لب تاپ خیره شده بود و چیزی روتایپ میکرد....  
با فکر اینکه نهال الآن با اون وضعیتش کجاست وداره چه  
بلایی سرش میاد تا سر حد جنون می رفتم...  
چطور میشه؟؟  
چطور اون عوضی... با صدای سها از فکر بیروناومدم:  
- به یه سرباز پول دادن... بین راه دادگاه تا زندانکمکش

میکنه تا...

فکرشم داشت از درون متلاشیم میکرد. بی اختیارمشتی روی  
میزکوبیدم که صدای بدی تو اتاق پیچید و سهاحرفش رو  
قطع کرد.....

نگاه نگرانشو رو خودم محس کردم.

حس میکردم از حجم فشار سرم الآن منفجر میشه!  
سها گفت:

- رایین وقت عصبانیت نیست! بین من می ددمنچقدر  
عصبانی و نگرانی ولی نکن اینجوری... کلافه دستیبه صورتم کشیدم و گفتم:

- سها میفهمی؟؟ نهال بارداره!!! میشه اینو درک کنی؟ با  
توجه به وضعیت بد روحی و جسمی که داره کوچیکترین

استرسی براش سمه! فکر میکنی برای چی بهشهیچی

نگفتم؟ برای چی شک و تردید از طرف اونو به جونخریدم؟

چیزی شبیه گردو انگار توی گلوم گیر کرده بود...

صدامو گرفته تر کرده بود و نمیتونستم بغض کوفتیموقورت

بدم. چشمامو بستم و سعی کردم صدام نلرزه:

- نهال چیزیش بشه... تضمیننمیکنم که خودم اونعوضیوز  
رو نکشم... پس، دست بجنبون سها...

سرمو رو میز به مشت گره خوردمتکیه دادم.

تلفن زنگ خورد و سها سریعا جواب داد. --- نهال --- میدونم چند روز بود که اینجا نگهم  
داشته بودن. اماهمون روز

من رو به یه خونه بردن و توی یه اتاق بودم...

اونجا کسینبود. جز همون پسر وحشیه.

دست و پاهامو نبسته بود. خودشم فهمیده بود حتماکه جون

فرار تو تن من یکی نیست!

در اتاق باز شد... نیمنگاهی بهم کرد و پوزخند زد...

اینکه این مرد به سیروان گور به گور شده مربوطمی شد لرزه

به جونممی انداخت و خاطرات دردناکمهر لحظهبرام تداعی

می شد...سینی که دستش بود رو تخت کنارمگذاشت و گفت:

- چته عین ننه مرده ها زل زدی به من ؟ کوفت کننمیری...

وقت مردنت نیس مو قرمز!

با اخمگاهش کردم که گفت:

- واسه من اخم میکنه! یبار دیگه اونجوری با نفرتنگام کن

بین چجوری دخلتو میارم!

اونقد جدی گفت که از ترس اینکه برای بچه اتفاقیافته

نگاهمو دزدیدم و به جای دیگه دوختم!

اشاره ای به تخمرغ تو سینی زد و گفت:

- بخور جون بگیری که امشب یه سورپرایز واستدارم

کوچولوی قاتل...بعد از در بیرون رفت...

از گرسنگی زیاد به سمت سینی هجوم بردم ومشغول خوردنغذا شدم...

باید یجوری فرار میکردم... پسباید چونفرارمیگرفتم!

خیلی زود تر از چیزی که فکرش رو میکردم شبشد...

با استرس خودمو گوشه ی تخت مچاله کرده بودم وسعی

داشتم به سر و صداهایی که از بیرون به گوش میرسید بیتوجه باشم...

آروم با فندق صحبت می کردم و سعی داشتم خودمو اونو

آروم کنم...انگار متوجه استرسم شده بود که تکونهای ریزش رو توی شکمم حس میکردم...

داشتم کمکم آروم می شدم که در با صدای بدی بازشد و تویجام پریدم...

با استرس به اون پسره زل زدم که سر کسی ازپشت سرش

نمایان شد...

با چشمایگشاد به آدم روبه روم خیره شدم...

پسره قهقهه ای زد گفت:

-سورپرایز!!! بعد از در بیرون رفت. حالا تصویر کاملاً واضحی از فرد پشتسرش داشتم..

ضربان قلبم رو حس نمی‌کردم و نفس هام هر لحظه‌کند تر میشد...

چشمام تا جای ممکنه گشاد و نفس هام به سختیمی رفت ومی اومد...

چنگی به قفسه سینم زدم...

پوزخندی زد و قدمی جلو برداشت...کنج دیوار بهتخت و دیوار

خودمو فشردم و دستام دور شکمم مشت شدن...

با لرزشی که دست خودم نبود لب زدم:

-سی....سیروان؟!!!!جواد داد:

- خودِ خودمم!!

با دو قدم خودشو به تخت رسوند که خس کردم روحاز بدنم

رفت...

جیغ کشیدم:

- نیا جلووو!!!

بی توجه به حال بدم رو تخت نشست:

- میدونی نهال... بهت گفته بودم دست از سرت برنمیدارم...

با صدای لرزوم گفتم:

-منم بهت گفتم که حال من ازت بهم میخور هکشیده ای مهمون صورتم شد... پوست صورتم گز  
گز میکرد وضع و استرسم هر لحظه بیشتر- میشد!

زیر لب خرسی با خودش غرید:

-رفتی واسه من ازدواج کردی؟؟ چه شاخ و شونهایم می

کشید مرتیکه واسم تو دادگاه...

چشمامو بستم و گفتم:

- د...درست... صحبت کن... عوضی...

خم شد سمتم:

-نکنم؟؟؟-

خودمو بیشتر- جمع کردم... احساس میکردم اونقدر سرمو به دیوار فشردم که هر لحظه

ممکنه سرم منفجر بشه و مغزم پاشه رو در و دیوار!

چشمای بستم صحنه هایی رو برام تداعی کرد...

تو تب می سوختم... با تموم ضعفم کسی منو بهزور توی اتاق

پرت کرد و با دستش دهنم رو گرفت... نفسهامنقطع بود و

ضربان قلبم رو هزار... کسی تلاش داشت با کتکلباس هامو



از تنم بیرون بکشه...

با اومدن تموم اون صحنه ها جلوی چشمم دستمورو چشمام

فشار دادم و جیغ های هیستریک و بلندم شروعشد...

پشت سر هم جیغ می کشیدم و خودم رو تکنونمیدادم!!!

جواد داد:- خودم خودمم!!

با دوقدم خودشو به تخت رسوند که خس کردم روحاز بدنمرفت...

جیغ کشیدم:

- نیا جلووو!!!

بی توجه به حال بدم رو تخت نشست:

- میدونی نهال... بهت گفته بودم دست از سرت برنمیدارم...

با صدای لرزونم گفتم:

-منم بهت گفتم که حالم ازت بهم میخوره

کشیده ای مهمون صورتم شد... پوست صورتم گزگز میکرد و

ضعف و استرسم هر لحظه بیشتر- میشد!زیر لبخرصی با خودش غرید:

-رفتی واسه من ازدواج کردی؟؟ چه شاخ و شونهایم می

کشید مرتیکه واسم تو دادگاه...

چشمامو بستم و گفتم:

- دُ...درست... صحبت کن... عوضی...

خم شد سمتم:

-نکنم؟؟؟-

خودمو بیشتر- جمع کردم...

احساس میکردم اونقدر سرمو به دیوار فشردم که هر لحظه

ممکنه سرم منفجر بشه و مغزم پاشه رو در و دیوار! چشمای بستم صحنه هایی رو

برام تداعیکرد...-

تو تب می سوختم... با تموم ضعفم کسی منو بهزور توی اتاق

پرت کرد و با دستش دهنم رو گرفت... نفسهامنقطع بود و

ضربان قلبم رو هزار... کسی تلاش داشت با کتکلباس هامو

از تنم بیرون بکشه...

با اومدن تموم اون صحنه ها جلوی چشمم دستمورو چشمام

فشار دادم و جیغ های هیستریک و بلندم شروعشد...

پشت سر هم جیغ می کشیدم و خودم رو تکنونمیدادم!!!

حس کردم یقه ام اسیر دست کسی شد و با شدتبه جلو

کشیده شدم. دستمو با ترس حائل شکمم کردم و چشمامو محکم روی هم

فشردم. صدای پر حرص سیروان توی گوشم پیچید:

-باز کن چشمتو نهال... باز کن بین قراره چهجهمی براتبسازم ملکه ی من...

با حس حالت تهوع به خاطر بوی عطرش چشماموباز کردم و

یه دستم رو به سینش کوییدم تا از خودم دورش کنم دست

دیگه ام رو محکم روی لبم فشردم.

چشمام سیاهی می رفت، پاهام جون ایستادنداشت و

سیروان اصرار داشت جلوش بایستم!

بی اختیار هرچی ته معده ام بود مستقیم روی دستو لباسش ریخت. در جا دستش از یقه ام شل

شد وبا ضرب رها شدم... اماخداروشکر روی تخت!

از استرس زیاد شکمم درد بدی گرفته بود و نفسمنصفه و

نیمه می اومد و می رفت. دهنم مزه ی تلخی میداد. اشکام بی

مهابا می ریخت و محکم دلم رو گرفته بودم.

تو حال و هوای خودم بودم که یه طرف صورتمسوخت. تازه

حواسمو جمع سیروان و گندی که زده بودم کردم.

چهرش پر

از خشم بود... پر از نفرت...

موهامو کشید و بلندم کرد و خیلی ناگهانی هولم دادوسط

اتاق... ، با درد بدی که در دلم پیچید جیغی کشیدم وصدای

گریه ام هم بلند شد...

سیروان لگدی به پام زد و داد کشید: - کثافت... با چه حقّی گند زدی به هیکلم؟ حیوونِ  
عوضی...

با تموم دردم با نفرت لب زدم:

- لیاقتت همینه که روت بالا بیارم... حیوونِ بیغیرت!

رو زانو نشست و سمتم خم شد با پوزخندی بهچشمام نگاهکرد و گفت:

- دم در آوردی دختر عمو... خوشم نیومد... بچه تربودی رامتر بودی...

دستی به گوشه ی لب خونی شدم کشید که سرموخم کردمبه سمت دیگه...

چونمو تو دستش گرفت و به زور سمت خودشکشید و گفت: - قرار بود واست بهشت

بسازم دختر بی لیاقت اما حالا... - قراره

بشی ملکه ی جهنمی که واست می سازم...

زمزمه ی ترسناکش تو گوشم پیچید که گفت:

- ملکه ی جهنمی...

بی اختیار لرزی کردم که خندید... با حرص آب دهنموتف

کردم توی صورتش جایی بین گونه و لبش... کف دستشو محکم روی صورتش

کشیدو گفت:

- حیف زنده می خوامت... حیف... و- گر نه اینجا زندهبه گورت می کردم... اما...

با نگاه شیطانیش به چشمام زل زد و گفت:

-اما فعلا قراره فقط آرزوی مرگ کنی ملکه... فقط آرزو شو...بعد مرموز گفت:

-آخه حالا حالاها خیلی باهاتون کار دارم...

بعد نگاهی به من و شکم کرد و از اتاق بیرون زد...

لرزیدم... نکنه فهمیده باشه بچمو...

ترسیدم، از زنده بودنش، از بودنش، از تهدیدش، ازروانی

بازیش...از حیوون بودنش!

ترسیدم از شیطانِ آدمِ صفتی به نام سیروان...ترسیدم از

آدمی که واسش فقط خودش مهم بود...

توی خودم جمع شدم و لرزیدم...

اونقدر حالم بد بود که کم کم چشمام همونجا رویهم افتاد و

زیر لب آخرش زمزمه کردم:-رایین...

و بعد در سیاهی مطلق غرق شدم!

با دردی که توی دلم پیچید به سختی چشم باز کردم.

هنوز همون جا بودم.

از برخورد زمین سرد با بدنم تموم بدنم کوفته شده بود. سعی

کردم تکون بخورم که درد رو با تک تک سلولام لمس کردم. به سختی نیم خیز- شدم و نشستم!

به زور به دیوار تکیه دادم و سعی کردم نسبت به درد شکمم

بی توجه باشم. بوی گند کل اتاق رو برداشته بود.

احساس

ضعف می کردم و دلم عجیب به هم میپیچید! بویگند دائم توی بینیم میپیچید و هربار

باعث حالت تهوعم

می شد! چشمم رو با درد بستم و ناخودآگاه مشغول دوره کردن

تمام این مدت شدم...

یادش بخیر اون روزی که تو اوج خواب و بیداریمزنگ

خونمون زده شد و من با اعصاب خراب در رو باز کردم و بی

توجه به وضعیت افتضاحم غر می زدم...

اون لحظه رو هرگز یادم نمیره. زمانی که چشم توچشم رایین

شدم و سعی کردم قانع بشم صاحبخونه ی من، همون

"ماندگار" ی که ۴ساله عاشقشم نیست!

روزی که قبول کردیم هم خونه بشیم... روزی که تنها

شدیم! روزی که همکار شدیم... روزهایی که جوونیههای عشق و علاقمونو تو دلمون

پرورش

داد و حالا... میوه ی این عشق اینجاست... در خطر...  
 روزایی که تو آسایشگاه بودم... وقتی اومد سراغم... اون شب  
 قشنگی که زیر بارون تند پاریس با عشق زمزمه کرد:  
 ... (je t'aime دوست دارم-)  
 لحظاتی که کنار هم خاطره ساختیم! با هم اشکریختیم و با هم خندیدیم!  
 لحظاتی که همه چیز رایین بود و رایین! با حسخیسی صورتم  
 تکیه سرم رو از دیوار گرفتم و دستی به صورتم کشیدم! کی  
 اشک ریخته بودم! گرسنگی و ضعف هر لحظه بیشتر بهم غلبه می کرد و توانم هر لحظه بیشتر  
 تحلیل می رفت!  
 بی حواس دوباره چشمام روی هم افتاد و سیاهیمطلق!  
 با درد دوباره بدنم چشم باز کردم. خبری از بوی گند نبود و این  
 بار روی تخت بودم. با صدای در سرم رو بالا گرفتمو به در  
 نگاهی انداختم. دوست سیروان وارد اتاق شد.  
 نگاه ازش گرفتم و سعی کردم از لرزش بدنم و ترس درونم  
 کم کنم و چیزی بروز ندم.  
 تند تند توی دلم صلوات می فرستادم و اون قدم به قدم به

من نزدیک تر می شد. ملحفه رو توی دستم فشردم و سعی کردم بشینم که با صدایخنداری  
زمزمه کرد:

-بلند نشو!

قفل شده سری تکون دادم نگاهمو به هر جایی جز وجود

منحوسش کشیدم که باسوالی که پرسید لحظه ایقلبم از

تپش ایستاد و قفل شدم:

-چند ماهته؟

سعی کردم تشویش و اضطراب رو از خودم دورکنم پس با

صدایی که سعی داشتم نلرزه پرسیدم:

-چ...چی؟ چی می گی؟

گره ی عمیقی بین ابروهاش افتاد و گفت: -نمی خواد و انمود کنی که انگار می خوای بگی بچه

ای در کار نیست!

پرسیدم چند ماهشه؟

- چ... چی می گی دیوونه... ک... کدوم... ب... بچه؟ ازین دندون های چفت شدش غرید:

-یه بار سوالمو می پرسم! پنج؟ چندماهته!؟

چشمامو با درد بستم تنها چیزی که باعث می شد درامان

باشه، یا در امان باشم! این بود که کسی از وجودش خبردار نشه!



داد کشید:

- مگہ با تو نیستم دختر؟ با لکنت جواب دادم:

- چہ چہارماہ!

دستی با کلافگی توی موهاش کشید و چند بار کف دستش رو

محکم به پیشونیش کوبید کہ چشمامو با استرسبستم! قلبم

ناجور تند تند می زد و به زور نفس می کشیدم.

پرسید:

- بچہ ی سیروانہ؟

درجا چشمام گرد شد و تند گفتم:

- نہ

گفت:

- پس چرا اینجایی؟ پر حرص نگاهش کردم ترسم ریخته بود گفتم:

- مثل اینکه شماها منو دزدیدین ها!

- اما سیروان گفت تو اونو فراموشش کردی! انگار تصادف

کرده بودی درست میگم؟ گفت باور نداری سیروانهمسرتہ.

ناباور گفتم:

-چی میگی تو؟اون عوضی چی بهت گفته؟اصلا تو مگه رفیقش

نیستی؟پس چرا منو نمیشناسی و حرفاشو باور کردی؟

-نه من رفیقش نیستم.در ازای پول دارم کمکش میکنم!

سرمو به پشتی تخت تکیه دادم و نالیدم:

-لعنت به همتون.... به خاطر پول ظلم می کنی؟ خداللعنت

کنه... هم تو ورو هم اون سیروان شیطانصفتو...اخمی کرد و گفت:

-خب بسه دیگه!زیاد حرف زدی!نزار بفهمه بچه ایوجود

داره!حداقل برای بیشتر زنده موندنت!

بعد بی توجه به حال خراب من از در بیرون رفت....

نمیدونم چند وقت بود... اما حداقل یه هفته ای بود که اینجا

بودم. تو این مدت سیروان دو سه باری به اینجا اومده بود تامیتونست اذیتم کرد.

کار خاموش کردن سیگار روی بدنم یا کتک وگشنگی دادنبه من.

رد سیگار روی بازوم هربار حالم رو بد می کرد. حتیدیگه

روزی یک بار هم توی آینه به خودم نگاه نمیکردم.تنها کارم توی این مدت این

شده بود که رویتخت بشینم و

از پنجره ی کوچیک کنار تخت کمی از آسمون که بهزور به

علت بلندی ساختمون بغلی دیده می شد رو بینم!  
 اون مرد، گاهی که سیروان نبود غذای بیشتری بهم می داد و  
 میزاشت تلویزیون بینم... گاهی هم که می دید حرف می زنم  
 و عکس العملی نشون نمیدم آهنگ میزاشت.  
 گاهی یک ساعت بیرون می رفت تا دوش بگیرم! در کل گاهی  
 مراعات می کرد! کاری که هیچ گروگان گیری نمیکنه!  
 رو به روی تلویزیون نشسته بودم. شد یک ماه... یکماه توی  
 خونه مونده بودم. ۵ ماه گیم رو به اتمام بود... بهوضوح احساس می کردم که چقدر ضعیف  
 تر شدم.  
 دستم روی شکمم بود و مثل همیشه دعا می کردم که رایین از راه برسه!  
 اسم اون مرد رو فهمیده بودم، سهیل!  
 نشست رو به روم و ظرف میوه های پوست شده رو جلوم گذاشت.  
 بی هوا گفت:  
 -شیه خواهر می!  
 چشم از تی وی گرفتم و زل زدم به قیافه اخمو و عصبیش... چشم هاشو لحظه ای بست و  
 باز نگاه پر حرفشو به من دوخت  
 :

- اون عاشق زندگیش بود...

مردد پرسیدم:

- بود؟

نگاهشو از من گرفت و به گل های روی فرشدوخت:

- بود!

سکوت بدی بود. بعد از چند لحظه سکوت لب باز کرد:

- همه چیز- خوب بود...عاشق زندگیش بود! عاشقشوهرش

و...

صداش یهو بغض دار شد:

- بچش! کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-یه روز غیبتش زد! یه روز کلا رفت و خبرش اومد که یکی اونو

دزدیده...یکی به ظاهر عاشق...

نگاه خیرش دوباره منو نشونه گرفت و گفت:

- مثل تو...یکی مثل سیروان اونو داغون کرد...خیلی بدتر از

تو...خیلی! به مارال اذیت و آزار کرده بوداونم...اونم خودکشی کرده بود...

باز صحنه ها جلوی چشمم جون گرفتن ، لحظاتی دردناک...روزی تلخی که فقط حضور شیرین

راییندردامو

تسکین میداد...

من شبیه خواهر سهیل بودم! به حریم مارال همپا گذاشته شده

بود... به حریم من! اونم خودشو کشت... منم تلاش کردم ولی... خد اقبل عزرائیل فرشته ای

به اسمرایین رو توی

زندگیم گذاشت...

حرفای سهیل رو لمس می کردم! با تک تک سلولاماون

دردارو تجربه کرده بودم!

سهیل گفت:

- نمیذارم داستان مارال یک بار دیگه تکرار بشه!

تلخ لبخند زدم و گفتم:

- کار از کار گذشته کاری که نباید می کرد ، کرده!

مات نگاهم کرد و چند بار برای گفتن دهنش باز وبسته

شد... که گفتم :- نمیخواه چیزی بگی ، آره... فقط من خودکشییم ناموفق

بود... تقریبا- دوسال پیش...

دوباره سکوت شد...

با تردید درخواستم رو به زبون آوردم:

-م...میزاری بهش زنگ بزنم؟

انگار تو دنیای دیگه ای بود...سرشو- بالا آورد و دستتوی

جیش کرد و گوشیش رو در آورد.

گفت:

- سیروان شب میاد...مواظب باش...

سریع گوشی رو گرفتم و سرمو تگون دادم...ازهیجان قلبم

تند می زد...شماره رایین رو گرفتم...ذوقداشتم...دلم برای

صدای قشنگش پر می کشید...- باورمنمیشد قراره صدایدلنشینش بشه آروم جونم دوباره...

نفس هامنا منظم شده بود

و گوشی رو بی جون و محکم کنار گوشم نگه داشته بودم...

بعد از سه بوق صدای ظریف دختری توی گوشیییچید:

- بله؟

بی هوا بغض کردم. شاید شماره رو اشتباه گرفتم...دوباره

صدای دختر که این بار جدی تر می پرسید:

- بله؟

با صدای گرفته ای لب زدم:

-فکر کنم اشتباه گرفتم خانم...

صدای مردی که پرسید:

- کیه سُها؟ بی اختیار هقی زدم و قطع کردم. گوشيرو روی مبل پرت

کردم و بلند بلند زدم زیر گریه. سهیل که تازه با هقهق من از

آشپزخونه بیرون اومده بود ، ناباور نگاهم کرد.

بلند بلند گریه می کردم. صدای خودش بود... صدایراین نبود...

چنگی به موهام زدم و بی اختیار جیغی کشیدم.

سهیل با لیوان

آب قند به سمتم اومد و با چهره ای نگران گفت:

چی شدی تو

دختر!- آروم باش بگو چی شده؟ با صدای گرفته بلند

بلند گفتم: -برو به سیروان بگو بیاد منو بکشه... بگو

هرکاری می خواد

بکنه... بهش بگو نهال نمی خواد برگرده... بلند بلند گریه می کردم و با جیغ این حرفا رو می

زدم... مناینجا از استرس و فشار عصبی داغون بودم و اونکنار سها

جون خودش بود...

هق هق کردم و آروم و گرفته گفتم:

- میخوام بمیرم...

هنوز حق حق می کردم. قفسه سینم و گلوم درد میکرد. رو  
 مبل افتاده بودم و جون بلند شدن نداشتم!  
 سهیل سعی داشت آب قند رو به خوردمیده... اشکام تمومی  
 نداشت. گوشی سهیل چند باری زنگ خورد...  
 این بار، بار پنجمی بود که گوشیش زنگ میخورد... سهیل  
 گفت :- کسی این شماره رو نداره فکر کنم شوهر تهداره زنگمیزنه...  
 زمزمه وار و بی حال گفتم:  
 - شوهرم مرد... جوابشو نده... بزار خودش باشه...  
 اشکام می ریخت که کم کم چشمام روی هم افتاد...  
 صدای دعوا می اومد، اما جون باز کردن چشمام نداشتم. انگار  
 دعوی شخص ناشناس و سهیل بود...  
 از بی حالی زیاد سعی کردم توجهی به سر و صدانکنم و آروم  
 آروم خودمو به آغوش خواب سپردم!  
 با واضح شدن شخص رو به روم مات شدم رویچهره ی  
 شکسته ی جذابش.  
 خستگی از سر و روش می ریخت. نگاه دلتنگم در لحظه سرد



شد و رو گرفتم...

دل دل می کردم واسه یه لحظه چشیدن آغوش پر آرامشش... ولی نه...

صدای گرفته ی دل نشینش تو گوشای دلتنگم پیچید:

- روتو از من میگیری مو نارنجی من؟

چونم از بغض لرزید... به اطراف دقت کردم. اینجا که زندونم نبود... با یاد صدای زنی

که تلفن رایین رو جواب داده بود باز حالم خراب شد...

دستای گرمش چونمو گرفت و سرم رو سمت خودش چرخوند.

نگاه غمناکم رو دوختم به مردی که مدت ها دلتنگش بودم.

صداش باز به گوشم خورد:

- دلم برات تنگ شده بودا! چرا قهری؟

چشمامو با حرص و غم بستم که اشک از بین پلکهای بستمپایین ریخت!

انگشتش رو روی پوست گونم حس کردم که اشکمو پاک کرد...-

باز صدای دلنشین و گرفتش:- بخدا دلتگشتم... هم من، هم سها... باورم

نمیشه سیروانهنوز زندست!

چشمامو باز کردم نگاهم با درد رو صورتش نشست:

-چه راحت اسمشم به زبون میاری آقا رایین! اصلا چرا

اینجایی، برو پیش سها جونت...

شوکه نگاهم کرد که با صدای دختری نگاه جفتمونبه سمت  
صاحب صدا برگشت:

۱- ... بالاخره به هوش اومدی؟

با نفرت نگاهی به صاحب صدا کردم و با حرص گفتم:

- بله به هوش اومدم. رایین دستمو تو دست فشرد.  
پوف کلافه ای کشیدم و سعی

کردم چیزی نگم. سها سینی حاوی سوپ رو رویمیز کنار  
تخت گذاشت و گفت:

- خب دیگه... ماشالله رایین این چند وقت اونقدر دیوونه بازی  
درآورد که فکر کنم الان فقط درمون بی قراریشتویی... خوشحالم پیدات کردیم.  
بعد رو به رایین گفت:

- دلتنگیات تموم شد بیا بیرون کارت دارم.

بعد چشمکی به من زد و بیرون رفت.

با بیرون رفتنش با حرص دستم رو از دستای رایین بیرون

کشیدم و مشتمو رو ملحفه کوبیدم!

رایین نگاه مهربون و بی قرارشو به من دوخت و گفت :- نهال! شک به من؟ چرا فکر

کردی کسیدره ای حتی میتونه

جای تو باشه؟ داشتیم؟؟

آروم بودم ، با همین حرف های کوتاه و همین صداقت

چشمهای آروم بودم...

بغضم ترکید و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.

-چیه؟ دردت گرفت؟ خوبی؟ لبخندی به نگرانش زدمو گفتم:

-خوبم!

اونم خندید:

-بین چه خنده به مامان کوچولومون میاد! حالا هیاهم میکرد!

دستامو تو دستش گرفت و بالا آورد. نگاهش که بهکبودی

های روی بند انگشتم افتاد نگاهمو سمتش چرخوندمکه دیدماخم کرده...

با صدای خش داری زمزمه کرد:

- اذیت شدین؟ مثل خودش زمزمه کردم:

- مهم الانه...خویم!این بار پرسید:

-بزرگ شده ، مگه نه؟جواب دادم:

- اهوم...

سینی سوپ دیگه سرد شده بود اما بلند شد. سینیسوپ رو

برداشت و روی پاهاش گذاشت:

- باید تقویت شی... تقویت بشین...

قاشقی سمت دهنم آورد که خودم. اخماشو توی همکشید و

گفت :-میکشم اون حیوونو که اینقدر تن نهال منولرزوند ، اینقدر

تشویش و استرس بهش تزریق کرد...میکشمش!!!

لبخندی زدم و گفتم:

- آروم باش دیگه راه فراری نداره...انشالله تمومشد دیگه!

کم کم سوپ تموم شد و من باز دراز کشیدم. بعداحتما باید از

رایین می پرسیدم که سها کیه!

کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم!

اینبار با صدای صحبت دو نفرچشم باز کردم.

انگار سها و رایین بودن...- سرهنگ گفت نگرانهیچینباشیم.... مثل اینکه دورادور

سیروان رو تحت نظر دارن! گفت تو تنها تمرکزتوبزاری روینهاال و بچتون...

صدای رایین که جوابش رو با صدای تقریبا بلندیداد:

- اونبی همه چیزداره راست راست میچرخه تو اینخیابونا

میفهمی سها؟؟

- هیس... ارومتر مرد! نهال نیاز به استراحت داره...

عصبی

میدونم درست! به من و سرهنگ اعتماد نداری؟ یکم صبر کن...

بزودی به سزای کارش میرسه... نگران هیچی نباش! به اون

بنده خداهم استرس نده!

صدای رایین ارومتر شد و گفت:- خسته شدم سها...

من به نهال قول یه زندگی با آرامش داده

بودم نه اینهمه تنش و عذاب... اون به اندازه کافیدرد رو

دلش هست...

لبخندی از این حمایتش روی لبم کش اومد و چشمامو با

آرامش باز و بسته کردم.

باز صدای سها:

-رایین! میدونم نگرانی... میدونم خسته شدی! یکم دیگه...

فقط یکم صبر کن... همه چیز- درست میشه و آرامشبه

زندگیتون میاد... میدونی که هیچوقت حرف الکی نمیزنم!

- باشه سها... بهت اعتماد دارم! میرم به نهال سربزنم...

بعد از چند ثانیه رایین وارد اتاق شد...لبخند نگرانیزد و ستم او مد:

- خانم خوش خواب! بلند شو بسه خواب... دوستات خودشونو  
هلاک کردن سرکار خانم!

بلند شو یه چیزی بخور یه دوش بگیر سر حال بشیکه  
مهمونای دلتنگت قراره بیان....

ذوق کردم! وینقدر حالم بد بود که حواسم نه به آواو باران بود  
نه به نفس و نوید...

چقدر دلم برای بابا تنگ شده بود... برای اوا و بارانو رفاقت و  
بی منتشون.... برای نفس و نوید!

هین بلندی کشید و مشتی به سینش زدم:

- هی آقای پدر! نکن زشته... سها جونت میبینها بروم میره! هنوز ازش نپرسیده  
بودم سها کیه. ولی حس بدی نداشتم بهاون دختر! خندید و گفت:

- خانوم خودمه! خونه ی خودمه! دلش خواست چشاشو ببندد!  
از زور گوییش خندم گرفته بود...

بالاخره منو گذاشت رو زمین... اما وقتی که رسید هبودیم به آشپزخونه!

هر دو پشت میز نشستیم که سها وارد آشپزخونه شد.

رو به من سلامی کرد و متقابلا جوابش رو دادم:- سلام...رایین گفت:

- بشینید که صبحونه خریدم...

بعد بلند شد و از داخل ماکروفر ظرفی بیرون کشید و گفت:

- حلیم گرفتم.... گذاشتم ماکروفر گرم بمونه!

بعد بدون اینکه اجازه ی کاری به من یا سها بده توسه تا

ظرف حلیم کشید و همراه ظرف شکر و قاشق روی میز گذاشت...

دستمو زیر چونم زده بودم و به حلیم نگاه میکردم...

جدی پرسیدم:

- معرفی نمیکنی رایین؟ بعد نگاهمو روی سها چرخوندم.

رایین لبخند کمنگی زد و خواست چیز بیگه سها گفت:

- آخ... یاد مر فتم معرفی کنم خودمو... سها ام! دوستدوران

طفولیت رایین!!!

رایین گفت:

- حالا قطعاً میپرسی که چجوری همو پیدا کردیم و...

باید بگم

اول صبحونه و تقویت مامانِ فندوق و بعد توضیحات...

چپ نگاهش کردم ک گفت:

-باید زود تر معرفی میکردم... نشد دیگه...

لبخندی ب سها زدم و هرسه مشغول صبحونهشدیم..

-----هرسه توی حال نشسته بودیم و سها مشغولحرف زدن بود:

- همه چی از تایمی شروع شد که پرونده یه محکومفراری

افتاد دست من.. با خوندن پرونده و اینکه شاکیاشکیان

متوجه رایین و تو شدم... رایینو بعد از رفتنش بهفرانسه

ندیدم و هیچ راه ارتباطی باهاش نداشتم...

اما کاملاً اتفاقی متوجه شکایت مجدد رایین شدم..

شکایت از

تهدیدایی که با زنگ و اس ام اس به رایینمیرسید...تهدیدجون تو!

بعد از کلی تحقیق متوجه شدیم که سیروان با کمپول و

رشوه به چنتا از مسئولای پروندش از اعدام و زندانفرار کرده...

من سریعاً این خبرو به رایین دادم و اون گفت توبارداری و

نمیخواه هیچ استرسی به تو و بچه وارد بشه...

برای همینم ما چیزی بهت نگفته بودیم...حالا همسیروان تحت تعقیبه و بزودی به سزای

اعمالشمیرسه... اینبار مسئول پروندش منم و هیچ جورهنمیتونه قسر

در بره..



نفس راحتی کشیدم که رایین گفت:

— حالا بلند شو برو دوش بگیر که بعد نهار مهمونامیان عزیزم.

سها گفت:

— من میرم یه تماس با سرهنگ بگیرم...

بعد بلند شد رفت..

رایین گفت:

— ببخش اگر با نگفتم باعث شک شدم... همشبخاطر خودت

بود... لبخندی زدم و گفتم:

— میدونم... تو ببخش که اینقدر بی منطق قضاوتت کردم...

بلند شدم و به سمت حمام رفتم.

وارد حمام شدم و مشغول گرم کردن آب شدم.

یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و خواستم از حمام بیرون بیام که

متوجه شدم یادم رفته با خودم حوله ببرم...

سرمو از لای در بیرون بردم و بلند رایینو صداش زدم.

بعد از چند ثانیه صداش اومد:

— جانم؟ — رایین حوالمو بده... یادمرفت با خودم بیارمش...

باشه ای گفت و چند لحظه بعد حوله ی تن پوش رودستم داد.

تشکر کردم و حوله رو پوشیدم.

با بیرون اومدنم متوجه رایین شدم که روی تختدراز کشیده.

درحالی که به سمت کمد میرفتم پرسیدم:

—خسته ای؟

چشم هاش بسته بود. سری تگون داد و گفت:

—اهوم... یکم...لباسمو یکی یکی پوشیدم و دستی بهموهای خیس مکشیدمو گفتم:

- یکم استراحت کن تا نهار درست کنم... صداتمیزنم...

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:

- موها تو خشک نکردی...

بیخیال جواب دادم:

—نمیخواه... خشک میشن...

از روی تخت بلند شد و اخم جذابی کرد...با دستش چند بار آروم روی تخت

زد و گفت:

- بیا بشین اینجا تنبل خانوم... همین مونده سرما بخوری...مثل بچه ها لوس و با

غرغر نشستم رویتخت و رایین سشوار

رو به برق زد و سمت موهام گرفت..

با حوصله و آروم مشغول برس کشیدم و سشوار کردنموهام شد...

چشمامو توی کاسه چرخوندم و زمزمه کردم:

- زورگوعه مهربون...

بعد از تقریباً یک ربع کارش تموم شد و سشوار رو خاموش

کرد و چند بار برس رو روی موهام کشید و حسایمربشونکرد....

همونجا کنارم نشست و گفت:-چطور یک ماه تمامداشتمت نهال؟ تلخندی زدم و گفتم:

- داشتم دق میکردم رایین....

اخمی کرد و گفت:

-خدا نکنه...

-دوست دارم بچه سوسول مهربون!

خندید و گفت:

-منم دوست دارم مونارنجی لجباز من..هر دو از اتاقخارج شدیم که صدای سها اومد:

- من نهار درست کردم... ببخشید اگر خوب یا بده...

هر دو تشکری کردیم و پشت میز نشستیم...

بوی قرمه سبزی که به بینیمخورد باز حالت تهوعگرفتم.... به

سمت دستشویی رفتم که رایین دنبالم اومد...

برای اینکه نگران نشه "خوبم" ی گفتم و درد قفلکردم.

چند بار به سر و صورتم آب زدم تا بهتر بشم...

نفس عمیقی

کشیدم و به آشپزخونه برگشتم.

سها نگران نگاهم کرد و گفت:

-خوبی؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم: -خوبم عزیز دلم...

بخشید سر غذا اینجوری شد... شرمنده...

دستی به بازوم کشید و گفت:

- فدای سرت بابا... من حالتو درک میکنم... منم سرنفس،

دخترم خیلی اذیت شدم بخاطر حالت تهوع هام...

متعجب پرسیدم:

-ازدواج کردی؟ بچه داری؟ سرس تکون داد

که گفتم:

-واقعا باورنمیشه... نمیدونم چرا ذره ای به اینفکر نکرده

بودم که ممکنه ازدواج کرده باشی... چه بدسه بهیچه..

خندید و گفت:

-البته الان نفس بیمارستانه...به چشمای غمگینشزل زدم و پرسیدم:

-آخه برای چی؟

رایین همون موقع جواب داد:

-نفس ۵سالشه و سرطان داره...

انگار آب سرد رو سرم خالی کرده باشن...چقدر درد می کشید

که دخترشو- توی اون وضعیت میدید...

گفتم:

-پس چرا میای پیش ما... اون بهت نیاز داره!

تلخندی زد و گفت:- اینکه مواظب این خونه باشمالان بخصی از ماموریت منه...

البته صبح زود بهش سر زدم... اما شوهرم یاپیششهبیشتر...

رایین اخرین قاشق از محتویات بشقابش رو قورتداد و گفت:

- البته امروز شهریار قول دادخ واسه نفس مرخصیگیره و

بیان اینجا... توهمباهشون آشنا میشی عزیز دلم...

سری تکون دادم و خوشحال گفتم:

-خیلی عالیه....

کمک سها کردم و آشپزخونه رو مرتب کردیم و میزرو جمعکردیم.

روبه سها گفتم:

- واقعا مرسی بابت زحمات این مدت... ببخشید اگر رفتار

بدی دیدی از من... حق بده منم نمیشناختم...

ببخشید لبخند- مهربونی زد و دستی به شالش کشید:

- نه عزیزم متوجهم... منم مقصر بودم که معرفی نکردم

خودمو... البته فرصت هم نشد! به هر حال نگران نباش... توحق داشتی...

لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم تا لباس مناسبی بپوشم...

سارافن گشاد چهارخونه نارنجی و جوراب شلواری وزیر

سارافونی مشکی برداشتم و مشغول پوشیدن شدم.

موهای نارنجی رنگمو بافتم و از یه طرف جلو ماوردم.

آرایش ملایمی کردم و در آخر شال مشکی رنگی رو آزاد روی

سرم انداختم. به یک ساعت نکشیده بود که کم کم مهمونا شروع به اومدن کردن.

اول بابا، همراه با نفس و امیر علی و نوید اومدن...

اونقدر بابا منو محکم بغل کرد و اونقدر پیشونیمو بوسید که

بغض عین گردو تو گلوم نشست...

نفس گریه میکرد و قربون صدقه خواهر زادش میرفت...

اونقدر ابراز دلتنگی کرد که اخر منم گریم گرفت اماامیر علی و  
رایین آروممون کردن...

بعد از اون آوا و باران اومدن همراه سروش و سیاوش...

اونا هم کلی اشک ریختن و جو سنگین و غمگینیدرست شده

بودنیم ساعت بعدش هم شهریار، شوهر سها و دخترش نفساومدن...

تقریباً به ربع هم نفس داشت بغل مامانش از ذوقگریه می

کرد و اشک هممون درومد...

که بالاخره با صدای رایین توجه هممون به سمتشجلب شد...

گفت:

-خب دیگه... گریه بسه لطفا! ی جشن خودمونیه کهحال

هممون بعد از یک ماه خوب بشه... اینجوری کهنمیشه...

ادامه داد:- حالا دیگه نهال برگشته پیش هممون...

بهتره خوشحال

باشیم... این غصه ها نه تنها برای نهال، بلکه براییچه هم

خوب نیست زیاد...

کم کم همه مشغول صحبت و خنده شدن...

با زنگ در رو به رایینپرسیدم:

-کس دیگه ای قرار بود بیاد؟ رایین گفت:

-نه عزیزم.. بشین تا پیام...

رفت و چند دقیقه بعد با کیک بزرگی وارد شد...

طرح کیک یه برج ایفل بود که دوتا آدم کنارشهمدیگرو بغل

کرده بودن...تنها چیزی که اون کیک به من یاداوریمی کرد اون شب قشنگ اعترافمون

به هم بود وبس...

خندید و کیک رو روی میز بزرگ پذیرایی گذاشت وگفت:

-امروز... هم خوشحالم چون نهال برگشته پیشم وحالش

خوبه... هم سیروان تا یکی دوساعت دیگه دستگیرمیشه... و

از همه مهم تر، سالگرد اون روزیه که من برایکمک به

سیاوش اومدم ایران و با نهال آشنا شدم...

زیر لب دوتامون زمزمه کردیم:

-عجب آشنایی...

همه خندیدن...

نفس، دختر سها پرید نشست رو پاهام و گفت:-بیاییکو باهم ببریمخاله...

سها تذکر وار نفس رو صداش کرد که گفتم:



-بیخیال...- چیکار به بچه داری بزار خوش باشه...

بعد رو به نفس لبخندی زدم و گفتم:

- آره خاله جون الان چاقو میارم باهم ببریم...

همون لحظه آوا بلند شد و گفت:

-منمیارم تو بشین عزیزم...

آوا با چاقو برگشت و مشغول بریدن کیک شدم...

باران گفت:

-منمیرم بشقاب بیارم...سها هم بلند شد:

-پسمن یه چای بریزم...

ازشون تشکری کردم و با سختی کیک رو تقسیم کردم...

باران زود تر از سها اومد و کمک کرد تیکه های کیک رو توی

بشقاب بزاریم...

بالاخره سها اومد و همه مشغول شدیم.

با دردی که تو دلمپیچید آخ آرومیگفتم که تنها راییناونو

شنید و نگران گفت:

- چیزی شده؟ خوبی نهال؟

لبخندی زدم و اون درد شیرین رو برای رایین تعریف کردم:- لگد میزنه رایین..

تو چشمام پر از شور و عشق بود...

خندید که چال گونش نمایان شد! گفت:

-شیطونه... مثل مامانش...

خندیدیم دوتایمون..

بالاخره مهمونا عزم رفتن کردن! بابا گونمو بوسید و گفت:

-من مدتها از داشتنت محروم بودم نهال... جون بابامواظب

خودت و زندگیت باش.. نزار دوباره غم بینم دورت بگردم...

دستای زبر و مهربونشو بوسیدم و گفتم:

-قربونت برم بابایی.. ببخش که نبودم پیشت... دیگهمواظب

خودم هستم.. قول میدم... شما نگران نباشید... حرص نخورید

فکرو خیال نکنید.. واستون خوب نیست بخدا... همونموقع رایین بوسه ای

پیشت دست بابانشوند و گفت:

-نمیزارم یه مواز سر این امانتی با ارزش کمبشه... قول میدم

باباجون! شما خودتونو دلواپس نکنین... مگر مردهباشم

چیزیشون بشه!

معتراضانه گفتم:

... رایین چیمیگی... سایت بالا سرمون!

بعد روبه بابا گفتم:

-همچنین سایه شما باباجونم... رو سر من و نفس ونوید...

با گفتم اسم نوید، صدای نویدو از پشت سرم شنیدم که گفت:- نهال خانم یادمون

نرفته از زیر خووستگاری در رفتیا!-نخواستیم بابا...

من و بابا و رایین به دلخوری الکیش خندیدیم که بامحبتبرگشتم سمتش:

-چشم داداش جونم... خودممیام واسـتـز نممیگیرم....-

استینامو بالا زدم و حالت نمایشی گفتم:

- یا میگه بله یا خورش حلاله... خلاصه باید بفهمه باهمچین

خواهر شوهری طرفه...

همه خندیدن و کم کم خداحافظی کردن و رفتن...

سها هم همراه شهریار و نفس رفتن...

من موندم و رایین!وارد آشپزخونه شدم و ظرفهارو از روی اپن برداشتم و

مشغول چیدن داخل ماشین ظرفشویی شدم...

به سمت یخچال رفتم تا بطر اب رو بردارم که رایینوارد

آشپزخونه شد.

بِطَرِ رُو برداشتم و درو بستم.

بِطَرِ رُو گَرفت از دسـتم و رُوِ اِپن گذاشت و آرومزمزمه کرد:

–خیلی تشنه نهال...

به بطر اشاره کردم:

–خب

–تشنه ی حـضـورت بودم نهال... تشنه ی بودنت...

خواستنت..

داشتنت...

زمزمه کردم:

–من بیشتر - مردِ من...

و دراون لحظه غرق شدم\*\*\*\*\*!

۴ماه بعد به سرعت برق و باد گذشت...

حالا روزایی رو میگذروندیم که هردومون غرقانتظار بودیم...

انتظار برای به دنیا اومدن ثمره ی عشقی کهواسش ضربه

خوردیم، اشک ریختیم، جنگیدیم...

ما دردامونو کشیده بودیم! اشکهامونو ریخته بودیم...

جنگیده

بودیم... با آدما با شرایط! با سرنوشت شاید...

فقط یه خواستن واقعی میتونه مارو قوی تر کنه...

فقط یه حس

قلبی، یه عشق عمیق میتونه تورو یه آدم جنگجو باریاره...

جنگجو برای خواسته هات... برای علاقه هات... اگر تلاشی نمیکردیم... اگر رایین بعد از

برگشتش از فرانسه

هرگز به دیدنم نمیومد و پشیمون نمیشد... اگر باقلبش می

جنگید...-

هیچ چیزی ادامه پیدا نمی کرد... اگر من به عشق حضور رایین

تصمیم به بلند شدن و قوی شدن نمی گرفتم... هیچوقت حالا

در انتظار ثمره ی جنگیدن هامون نبودیم...

می تونست حضورمون برای هم بشه یه خاطره ی کوتاه... یه

عشق بی سر انجام...

و میشد حسرت...

حالا که فکرشو میکنم... شاید اینکه آدما به خواسته هاشون نمیرسن... همش بخاطر ترسشون

باشه... ترس از آینده...

ترس از شکست... اما زندگی همینیه...

برای داشتن باید جنگید... برای خندیدن باید غصه  
خورد...

برای پرواز باید زمین خورد...

برای پیدا شدن مرحم باید دردو تجربه کرد... و کسی که جرات نداره... شهامت نداره... یا  
تویدلش عشق

و احساس پررنگ نیست... هرگز خوشبخت نمیشه...

- در چه فکری مامان کوچولو؟

رو به رایین لبخندی زدم:-هیچی... دارم بخ این فکرمی کنم که چقدر خوشحالم از  
دردایی که کشیدیم... چون خدا اگر هر دری روبندش ببنده از حکمتشه...

ولی باز یه دری باز میکنه که از رحمت و لطفشه...

تو اون رحمت و لطفی بودی که خدا بابت تموم درایبسته ی

زندگیم بهم داد...

خوشحالم دارم...

بغض کرده بود... مرد من بغض کرده بود:

-منم خوشحالم دارم... خوشحالم خدا تو رو سرراهم

گذاشت... خوشحالم مونا رنجی من...

لبخندی زدم که با دردی که تو شکمم پیچید از رو لبمپرکشید  
و آخ بلندی گفتم...اولش حس کردم یه درد جزئی که چند دقیقه دیگه بهتر  
میشه...

اما به ثانیه نکشید که درد شدید تر شد... دردمثل دردی  
دیگم نبود...

خبر می داد... این خبر، ندای اومدن نیکا بود...

دختر کوچولوم داشت میومد...

چنگی به تیشرت رایین زدم و از بین دندونای قفلشدم گفتم:

-رایین... نی... نیکا!!!

با صدای بلندی گفت:

-یا امام حسین... یه خبر بده بچه... سرگردون بلندشده بود و دنبال سویچ و شال من می  
گشت...

وسط درد و استرس خندم گرفته بود...

بالاخره شالی روی سرم انداخت و دست زیر پا وکتفم انداخت

و به سرعت سمت ماشین رفتیم...ناله میکردم و دلمو دو دستی گرفته  
بودم...بی قراری می کرد و لگد می زد... اشک هام هم ازذوق بود همام  
درد...

رایین زیر لب صلوات می فرستاد و بی اختیار بوقمی زد تا  
ماشین ها راهو براش باز کنن...

از نگرانش حس قشنگی زیر پوستم بود... دردسخت و  
شیرینی بود... اونقدر بی حال شدم که همه چی از یهجایی به بعد گنگ و تار بود توی دیدم...  
رایین با داد پرستارو صدا می زد... برانکارد بود و درد... صدای  
جیغ های بی جونم و صدای آرامبخش رایین...  
و در آخر... صدای گریه دختری که از وجود من بود و بعد...  
سیاهی مطلق...-

-پاشو چه خودشم لوس کرده پاشو بابا خاله شدنموبهم  
تبریک بگو...

-- راست میگه نهال... اه بیدار شو یه ساعت منتظرم بیدار  
شی کارت دارم...+باران برو اونور خواهرمو اذیت نکن...  
صدای رایین بعدش پیچید:

-خواهر های عزیز با حفظ فاصله و رعایت سکوت...  
لحنش مسخره بود... قبل از باز کردن چشم هاملبخندی بهروی لبم آورد...  
کم کم چشم باز کردم که صورت نوید درست چشمتو چشم



بالای سرم بود...

چند بار پلک زدم که گفت:

- حساب نیست... تو از من خوشگلتر نیستی...

چرا شیوا هی داره سراغ تورو از منمگیره؟ زیر لب "مسخره" ای زمزمه کردم و سرمو به سمت راستکج کردم...

آوا و باران و نفس عین گروه سرود ایستاده بودند...

هرسه

باهم با جیغ خفیفی گفتن:

- خاله شدیممممم!!!

کم کم همه متوجه بیداریم شدن که سکوت شد...

بابا به سمتم اومد و پیشونیمو بوسید...

اشک از چشماش ریخت:

-الهی سلامت باشی بابا... مبارکت باشهنورسیدت...

بعد یه جعبه کوچیک دستم داد و گفت:

-ناقابله...

بعد مکث کوتاهی گفت:

-جای مادرت خالی...و- تلخ خندی زد و جعبه یکوچکتری دستم داد:

-یه دستبنده... فکر نکنم الان بتونی بندازی واسش...

اما یکی

دوماه دیگه دستش کن...

بالاخره زبون باز کردم:

-راضی به زحمتتون نبودم بابا جونم... سایتونبالاسرمون...

بعد از بابا رایین اومد سمتم....

گفت:

-ببخش که اینقدر درد کشیدی...

اروم زمزمه کرد:

- دردت به جون من... مرسی تحمل کردی خانومم...وقتی صداش میومد آدم

دردو فراموش میکرد...

خندیدم...

پرسیدم:

-دیدیش؟ حالش خوبه؟چشماشو با اطمینان

بست:

-آره عزیز دلم... چند دقیقه دیگه میارنش...

صدای نوید اومد:

-بابا بسه بعدا تنها میشید... بی زحمت رعایتفاصله...

شیوا اخطار گونه نوید رو صدا زد:

-نوید!!!! نوید با لبخند جواب داد:

-جون دل نوید... بابا صدا نکن اونجوری خب آدمتسلیممیشه!

و شیوا سرخ شد...

چقدر خوشبخت بودیم...

چقدر خوب بود بعد از این همه جنگیدن و ترس و تنش...

حالا این خوشبختی بیشتر می چسبید... عجیب ترمی

چسبید...

صدای گریه ی نوزادی توجه هممونو جلب کرد...

سرمو چرخوندم و با اشتیاق به پرستار نگاه کردم...کمکم کرد کنار خودم روی تخت  
بغلش کنم...با دیدناون صورت کوچیک و اون چشمای نیمه باز و پوستیه لطافت گلبرگ،  
دلم ضعف رفت...

رایین با هیجاق و عشق با نگاهش صورتشو میکاوید...

زمزمه کردم:

مگر خوشبختی، چیزی به غیر از حضور آدماییه کهدوششون داری؟

مگر چیزی به غیر از حضور عشق و ثمره ی عشق و دوست و خانوادست؟  
مگر چیزی جز حس حضور خداست؟ بخدا که نیست...

من این لحظه... همینجا... خوشبخت ترین زنجهانم... چونتو کنار می راین...

پایان